بعنایۃ اللہ و فضلہ

بہارین گلشنی بابتسام ریاحین تازہ فقرات رنگین

حکایات معطر ساز دماغ تفرجیان صاحب بینش معروف بنام

بہار دانش

رقم زدۂ قلم معنی نگار فہرست فنون سخندانی قانون کلی

نیرنگ طراز معانی خرد پناہ منشی عنایت اللہ بقلم جلی زیبا محشی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ

بار شانزدہم بماہ ستمبر ۱۹۱۱ء طبع شد

باہتمام بابو منوہر لال بھارگو سپرنٹنڈنٹ

فهرست مضامین کتاب بهار دانش مع قید صفحه

بہمین گلشن آرائی کن و کان رنگینی فرماتختہ گل ریحان و غنچہ

بہار دانش

در مطبع منشی نولکشور خندان گردید یا بہمین گریبان اہل جہان شد

بسم الله الرحمن الرحیم

فاتحه کتاب مستطاب آفرینش و پیرایه صحیفه دانش و بینش حمد خداوند خرد بخش سخن آفرین صورت نمای معنی ایجاد و تکوین ست که بر لطائف ابداع و صنائع اختراع قدرت کامله اش از ماه تا ماهی گواهی داده و از ذره تا خورشید بر وحدانیت ذات برحق و یگانگی مطلقش زبان اقرار برکشاده سخن سنج بختان بیدار درون از روشنی و صفش روسپید جاوید ست و ضمیر صافی گهران صفوت آیین از پرتو فروغ معرفتش رشک افزای تجلی ماه و خورشید ای پیرایه پیرای رنگین بزم آفرینش بدین رنگ نقوش رنگارنگ و صور گوناگون جز قلم قدرت که بر صفحه ظهور نگارد و این گونه اشکال مختلفه داوضاع جداگانه در کارگاه بوقلمون جز صنعت والایت که در جلوه نمود آرد

نظم

تو نگاری زخاک صورت پاک — تو توانیش باز کردن خاک

تو دهی و تو آری از دل سنگ — آتش لعل و لعل آتش رنگ

همه از صنع تو مکان و مکین — همه در امر تو زمان و زمین

اندیشه اعجاز پیشه دقیقه سنجان قضا و قدر از دید و شناخت لطائف صنعت سرمایه

حیرت بجدی نیندوخته که تو اگفت وخرد عقده کشای ارباب فضل وهنر را از دریافت کیفیت شرافت
صفاتت چنان گرهی برزبان نفتاده که شرح آن توان کرد زهی غفلت و بی تمیزی
درمقامی که چشم همه بین وعقل همه دان مقدسان ملأ اعلی از ادراک کماهی حقیقت وثناسائی
آن بنارسائی دریافت اعتراف نماید وفکر بلند آهنگ دقیقه رس والاگهران عالم بالا از تصور
ادنی مراتب حق صفاتش بعجز وقصور گراید پاشکستگان زاویهٔ حدوث وامکان را باین پستی
پایه چه یارا که خویشتن را مرحله پیمای سواد اعظم معرفتش انگاریم ومایه پیروان وهم وخیال ناقص را
باچنین هستی فرومایه چه مقدار که بتردد فکر وتگاپوی نظر نام شناخت حضرت عزتش برزبان
چون برسالکان مسلک تجردی پیداست وصورت روشن این معنی محتاج بفروغ حجت نیست
که سخن آفرین والاحضرت را فکر ناقص انسان بیاوری حواس سست اساس سخن تواند ستود
وهیچ آفریده ساحت ثنای آفریدگار را بمقدار وهم واندازهٔ گمان نتواند پیمود لهذا اینک اندیشه را
ازطی مسافت این وادی پرآفت باز داشته گلشن جاویدبهار سخن را از ترشح ابر سفید رحمت
یعنی فیض نعت والارتبت سزاوار فرخنده خطاب کریمهٔ لَوْلَاكَ لَمَا خَلَقْتُ الْأَفْلَاكَ
که منظر هفت طبقهٔ حدقهٔ کائنات از پرتو جمال جهان آرایش روشنی اندوز جاوید گشته و
منشور لامع النور رسالت در دیوانکدهٔ قضا وقدر بنام نامی آن صاحب فضیلت
اَوَّلُ مَا خَلَقَ اللّٰهُ نُوْرِیْ زیور امضا پذیرفته آب ورنگی تازه وزینت بی اندازه میدهد زهی
گرامی گوهر محیط جود که فروغ بوارق کلام معجز نظامش جیب اندیشهٔ اعجاز پیشگان را مشرق ستان
خورشید معنی ساخته وخهی جوهر عرض وجود که پرتو بیان متینش براثبات شرافت کلام قدسی
دلیلیست روشن وسرگشتگان ظلمات حیرت را چراغ سراغ بر شاهراه علم الیقین پیش
گذاشته اگر سخنم از شادی برخود ببالد میشاید وخط خامه ام اگر سرخط آفتاب گردد میتابد

زیرا که حرف ستایش عالی منزلتی بر زبان دارم که دارای عرش مجید کتاب عالم را بنام نامیش تصنیف کرده و سخن آفرین والاحضرت از بهر آرایش نظم کائنات اسم مبارکش را مطلع دیوان ایجاد و ذات مستغنی الصفاتش را مقطع قصیده ارشاد ساخته

آخر بیت غزل و قصیده ۱۲

نظم

وصف او روح بر زبان دارد	یاد او آب در دهان دارد
یافته دین حق بدو تعظیم	خلق او را خدای خوانده عظیم
وصف خلق کسیکه قرآنست	خلق را وصف او چه امکانست

اکنون که قلم فیض الکتاب ببرکت این ذکر دلنشین و بیان متین مانند نیشکر براست مزگی علم گردیده و بیمن دست آویز این ستایش اندیشه تاب بسان تیر چرخ انگشت نمای اهل رقم گشته بران سر است که بتحریر دیباچه این سواد اعظم قبول و اقبال که خم معنی پرور به بهار دانش موسوم ساخته و در آغاز سال هزار و شصت و یک هجری صورت ترتیب پذیرفته آوازهٔ سخن تازه را آویزه گوش روزگار سازد چون فروغ بخش الهام این تقدیر و چهره گشای پیکر این تحریر کیفیت مهرورزی رنگ افروز بوستان عشق و حسن شاهزادهٔ والا مقدار جهاندار سلطان و چشم چراغ دودهٔ دولت و عصمت بهره و ربانو و حکایات حسب حال این هر دو مهر پیشه وفا اندیشه است که تفصیل رقم زدهٔ کلک معنی نگار فهرست جامع فنون سخندانی و قانون کلی نیرنگ طراز معانی چهره نگار حسن مقال آئینه دار صور خیال حجله پرداز معانی بکر جلوه طراز عرائس فکر انجمن آرای سخنان نو آئین چمن پیرای نکات رنگین سخن سنج دانش پناه نبض شناس قلم مزاجدان سخن عنایت الله که سخن را با و دوستی جانی است و معانی را با طبعش پیوند روحانی گشته بندهٔ ره نورد جادهٔ اتحاد نمک پروردهٔ حسن اعتقاد خاک راه آل محمد صالح که بآن پاک گوهر

موصوف ۱۲ — صفت ۱۲ — یعنی نشان ۱۲ — خاندان ۱۲ — پاک ذات ۱۲

مشتهر شده خلاصه است از بهار منتخب دکشف ۱۲

نسبت هم گوهری و شاگردی دارد و در تصویر نموداری از کیفیت و کمیت آن بدین صورت
معانی طراز گردیده شمهٔ از لطف عبارات این نورس حدیقهٔ فکر که مراتب محسنات معانی
بلند مهرآمیز و مضامین برجستهٔ عشق انگیز و ایراد آن در فقراتش از مایهٔ توصیف خرد
بالغ رس افزونست و شاهد وصفش از مشاطگی نظم و نثر و حلیهٔ مستعار استعاره و تشبیه مستغنی
بفهم ناقص خود در قید تحریر می آرد سبحان الله اینچه گلشنی ست بهار آفرین که در جنب ضیای
ازهار زهره سیمای معانیش چراغان نور افروز گلشن سپهر بیتاب مینماید و اعجاز نمایهای
بدائع و صنائع لاله زار سهیل آثار مضامینش در تحت تصرف خسرو والا اندیشه آسمان بجا
نمی آید الفاظش بچهره افروزی معانی مانند قصبهٔ مرصع کهکشان شان کان بدخشان
شکسته و عباراتش بشگفته روئی فیض مانند گلزار ابراهیم آب و تاب گوهر بنظر اهل بصیرت
افزوده بسکه معانیش والاست تعریفش از گران سنگی قدر و مقدار تن بمیزان بیان نمیدهد
و بسکه سخنش بلندست توصیفش از تنگی دستگاه لفظ و مضمون در ظرف تقریر و حوصلهٔ
تحریر نمیگنجد از فیض روانی عبارات فقراتش بر صفحهٔ سیمگون کاغذ بستان طاؤسان
چترزده بهشت در خیابان ناز بخرام آمده و سبزان مضمونش که رشک افزای چمن
فردوس اند بحسن ادا مستان باده سخن را جان داده و دل برده بیاض صفحاتش از
غایت صفاپروری چون دیبای نقره بافت صبح از تاب آفتاب بهنی چهره برافروخته
و سواد عنبر آمود سلاسل سطور رشش همان پنداری که طرهٔ مشکبار مهوشان بر عارض سیمین
تسخیر آفتاب پرداخته چون السطور رشش که نهریست لبالب از آب زندگانی از حلقه‌های
موج الفاظ دامهای تعبیه شهباز نظر قدردانان گسترده و سنبل پیچ پیچ و تاب جعد و فشش که
از مهر دو طرف صفحه چراغان افروخته نمایندهٔ طرهای عنبرین مهوشان در آئینهٔ عارض پرتو وقوع

افگنده تو گوئی سیه مستان بادهٔ حسن برکنارش خفته اند یا سبک روحان صبح نفس مانند مسیح
برچشمهٔ آفتاب جا گرفته بی شائبهٔ تکلف این نسخهٔ جامع فنون مجهولی واین مجموعهٔ متآلف
حسن وخوبی کارنامهٔ آگهی ست که شمار محسنات آن تکلف محض ست همانا چمن پیرای این گلشن
فیض بی توقع مزد ومنت باندیشهٔ تحصیل تحسین وآفرین که ستوده ترین متاع کارخانهٔ
همت ست در هر قطعه اش هزاران نهال تازه که از کثرت برومندی معنی وحلاوت
مضمون طرب افزای طبع اهل بینش ست سرسبز کرده بر سالکان مسلک دانش وفن
نموده

نظم

قصیده نازک و انداز رنگین
کند چون صفحه را مهوش مسطر
ثنای آب وتابش هر که گوید
روان در جدول اوراق اداب
چو لفظ ومعنیش آرم بخاطر
همه مغز قلم مغز سخن شد

حروفش چهره آرای گلستان
شده چون تختهٔ گل هست آئین
چنان جوشید زکا غذ آب حیوان
زبان از چشمهٔ خورشید شوید
صفا از بسکه چون آئینه بگزید
همان معنی بوصفش بندم آخر
دلم زانسان گل وصاف وامید

سطورش رونمای سنبلستان
پی تحریر او دست سخنور
که گردد تار سطر رشتهٔ جان
بود از فیض معنیهای سیراب
بلفظش صورت معنی توان دید
چو تحریر سوادش کار من شد
زکلک نخل بند فیض گردید

هرچند این سفال ریزهای بیمقدار وخزف پارهای ناهموار را شایستگی آن نیست که باچنین
جواهر ابدار معنی همسلک گردد ودر انجمن گوهر فروری بران معنی نژادان مقدم نشیند اما چون
گلستان را از خار چاره گزیر نیست وبحر را بر ساحل از خس وخاشاک چاره نه اگر به پیشکاری آن
سند آرایان دیوان معنی گراید وبرنگ سبزه پا انداز آن تازه رویان گلشن فیض گردد گنجایش
دارد امید که اجزای این نگارین چمن دانش که برنگ رنگین اوراق سفینهٔ گل بشیرازهٔ جمعیتش
از رگ جان بلبلان باغ ارم وتار طرهٔ سنبلستان خلد میشاید بفیض قبول خاص وعام گوکبه

آراستهٔ تجلی معنی و آئینه نمای صور مراد گشته چشم و چراغ دل سخن پرستان و باغ و بهار نظر
پاک سرشتان گردد و سوادش مانند سیاهی مردم در دیدهٔ اهل بینش جا یافته ازروشندلی
بلیلة القدر زکوة فیض دهد نظم

اندرین نامهٔ نشاط افزا	که بود فیض بخش اهل صفا	
قلم نکته سنج کرده رقم	داستان محبت دو صنم	حرف حرفش دلیل اشواقست
نسخهٔ سرنوشت عشاق ست	لفظ و معنیش تازه و رنگین	چون گل نوبهار صورت چین
ازسوادش که هست نورافشان	بادروشن سواد هندستان	

بسم الله الرحمن الرحیم

پیرایه ده دیباجهٔ سخن حمد حکیمی ست که ملک معنی را بوساطت تیغ ناطقه مسخر معشر بشر گردانیده
درخطهٔ خاک خطبهٔ خلافت بنام نامیش بلند آوازگی داده و تیغ زبان را بجوهر بیان آراسته
مقالید اقالیم سخنوری در قبضهٔ اقتدارش ودیعت نهاده مصرعه حکیمی سخن
برزبان آفرین ۔ وهمین نتیجه نطق نعت مرسلیست که روح القدس بلسان روح الامین
تمنای جناب بوسی جلالش برچرخ چارمین در تگ و تاز ست و موسی مانند موسیچه
درگلشن کمالش صفیر سنج شوق و نیاز مصرعه ختم رسل خاتم پیغمبران پس از
تحمید صانع بی آلت و نعت صدر آرای بزم رسالت کالمشرقین مدح سایه سبحان صاحب
سریر زمان ست که خاک آستانش ازبس بوسهای خواقین چون صحن مسجد گشته
و طوق طاعتش درگردن ملوک و سلاطین چون روزی مقدر آمده فغفور چین خاقان ختن
از خرمن نوالش خوشه چین و نام نامیش را با ناصیه مهمان نسبت که نقش با نگین
از رشک اسحهٔ خلق کریمش خون در دل نافهٔ تاتاری گره بسته و ازبیم باد تیغش عدو
چون آب در زیر جوشن در زه نشسته ازپاس شحنهٔ انصافش گرگ بیشه پیشهٔ شبان گزیده وا

سهم صهیل سمندش شیر در صحرا چون رمه از گرگ رمیده سبد سلاطین زمان شهاب الدین محمد
ثانی صاحبقران شاهجهان بادشاه غازی گیتی ستان گورگان شعر

وارث ملک سلیمان ملک حیدر دل | که بگسترد در آفاق جهان عدل عمر

کیفیت منشای تصنیف این انشای سرخوشی بخش دماغ خرد که ریاحین چمنستان معنی را ابهار طراوت افزاست

برضمیر مهر نشان و خاطر صبح توامان چمن پیرایان باغ فضل و هنر و سخن پردازان والا گهر پوشیده نماند که روزی در ایام عیش و نشاط و هنگام مسرت و انبساط که از آثار انظار کرم خسرو انجم سطح خاک چون ساحت افلاک سرسبز بود و صحن چمن از بس نسرین و نسترن رشک افزای پروین به تکلیف بعضی از دوستان موافق چون گلهای بوستان مرافق سر بصحرا کشیدم دیدم که ساقی سحاب با آیین همت بلندان لطف سرشار بحال سبز بختان روزگار مبذول داشته و زمین با اینهمه وقار از سرخوشی نشه آب بحر وار تنک ظرفان ضمیر دل بیرون انداخته ربیع گوناگون نقش بدیع بر ایوان غصان بسته و منشی قدرت نگار غدرت بر صفایح گلشن بخط ریحان فقرات رنگین نوشته مشاطه صبا عروسان باغ را هر نهفت کرده و سبزان چمن عقیقین جام لاله باده شبنم خورده نسیم بهار چون مشک تاتاری از نافه گل مشام روزگار معطر ساخته و دوشیزگان نبات بحسن دلکشای و جمال جهان آرای گرو از خوبان خلخ و لعبتان نوشاد برده آب رو دبار بر روی سبزه مینا کار در چشم تماشائی چون کهکشان بر فلک نموده و رنگ آمیز ربیع در بزم رنگین ریاحین از شاخ سنبل و برگ لاله و گل مشک با شنجرف مسوده مرغان نواسنج از زهره دین لوح چون بیان اطفال دبستان ابجد نشاط از بر کرده و بلبل از تماشای حسن شاهد لعلین

قبای گل در بوستان بهزار داستان غلغله آورده و ساقی روزگار از باده مروق خمخانه بهار خراباتنشینان این دیر خراب را راح بیغمی داده و سبزه بطراز هبوب نسیم وا هتزاز هوا بسان دریا موج زن گشته و دهان گور و گوزن از شاک سنبل و شاخ ضیمران چون ناف آهو مشک آگین گردیده و لبهای غزالان از برگ ارغوان و شقائق نعمان مانند دهان طوطی بسدین شده

نظم

کشیده بر سر هر کوهساری — زمرد گون بساط مرغزاری
زجرم کوه تا میدان غبرا — کشیده خط گل طغرا الطغرا
بهر جوئی شده آبی روانه — بطرف هر چمن سرو چمانه
گل از هر منظری نظاره کرده — قبای سبز را صد پاره کرده

نکریزی سبزان بهار و شکرآمیزی رامشگران چمن زار و مستانه روی آب رودبار و قهقهه تذروان خوش رفتار و پای کوبی غزالان میناسم و حناگری طاوسان مرصع دم در طبیعت این تماشاگر هنگامه صنعت بیچونی بدانگونه ساری شد که دل از نارسائی روزگار که غنچه کردار در گرد انقباض بود دبسان گل بشگفت و ساتگین خاطر لبریز بادهٔ نشاط گشت و بسکه هوای طرب انگیز آن گلزمین مینوآئین دامان دل کشیده صحبت عشرت اتفاق افتاد و انجمن آلایش اغیار چون خلوت آینه در عین صفا حسن انعقاد یافت بعضی از آشنایان صورت پرست بلبل آسا شیفته رنگ و بوی گل و ریاحین گشته گهی از جام لاله بادهٔ ذوق می پیمودند و گاهی از تماشای عارض سمن و عذار نسترن خط وافی و کافی می ربودند و برخی از رفقای معنی طلب از مشاهدهٔ جمال صنعت پی بکمال صانع برده و از حسن نقش نیروی کلک نقاش شناخته چون صاف مشربان از خمخانهٔ وحدت دردآشام حقیقت گشتند و از غزلخوانی ترنم سرایان چمن بکردار صوفیان سماع پسند وجد آغاز کردند القصه هر یک باندازهٔ حال و رتبهٔ همت خویش از نظارهٔ جمال آن عروسان

رنگین ادا یعنی ناز پروران مهد ربیع مست جام شوق شده تبکلیف وقت ترانه سنج طرب و نغمه پرداز نشاط بودند و پای خاطر از دامان تعلق بیرون کرده چون سرو و سوسن کلاه آزادی بهوا می انداختند در اثنای چنین حال برهمن پسری با حسن دلاویز و جمال مهرانگیز که بتان آزری در محراب ابروانش سجدهٔ آرزو میکردند و زاهدان از عنبرین تار زلفش بر کمر دل زنار بستن تمنا میداشتند بیدخوانان چمن بر گل رخسارش مفتون زمزمه سازی و سوسن ده زبان بر طرهٔ کافرمیش مشغوف ثنا پردازی بر عارض آتشین رنگش زلف مسلسل چون دود بهم پیچیده و از رشک چهره ماه فریبش خورشید خاوری ذره وار بر خاک غلطیده پنجهٔ دستش که بحسن و لطافت آفتاب را ید بیضا مینمود چون پنجهٔ مرجان از خار نگین و رشتهٔ دندان گوهر نمیش که از حسرت آن آب بر روی گوهر خشک میشد در لب لعل همانا در شفق عقد پروین آثار خرد بر ناصیه شگفته اش چون رنگ در گل آشکار و انوار عقل از صورت پر معنیش بسان نور از آفتاب پدیدار قامتش نازک نهالی در چمن دلبری رسته و رخش چهارده ماهی بهفت آب چشمهٔ مهر شسته نظم

سر دفتر آیت نکوئی	شاهنشه ملک خوبروئی	رشک رخ ماه آسمانی
رنج دل سرو بوستانی	جادو روشی بدل ربودن	ریحان نفسی بعطر سودن

خوشخرامیکه حسن رفتارش یاد از تدرو کهسار میداد و هنگام قیام هزاران بند انفعال برقامت سرو آزادمی نهاد با صد جلوهٔ ناز کرشمه سنج و طناز خرامان خرامان در رسید چون بیامد هوش از دماغ ما برفت و چون بنشست فغان از نهاد ما برخاست همنشینان و صحبت گزینان که محظوظ تماشای گل و ریحان بودند همه یکبار زبان سبزان چمن و نازک بدنان گلشن قلم شکستند و دیده را بنظارهٔ گلرخسار آن نورس نهال باغ محبوبی نرگس وار باز داشته چون هاله بر گرد ماه پیرامونش حلقه بستند آن سیمین تن سهی بالا سر چشمهٔ حیات باز کرده لآلی

ای بلبلان ۱۲ — کسیکه اندرون پردهٔ دلش چیزی رسیده باشد ۱۲ — مشرق و مغرب هر دو ۱۲ — ظاهر و نمایان ۱۲ — قید ۱۲

ف ۱ کلاه بهوا انداختن و کلاه انداختن و کلاه بآسمان انداختن کنایه از کمال ذوق و شادمانی از رشیدی و برهان و بهار عجم ۱۲ غ

ف ۲ از ابو الفارسی [illegible]

ف ۳ [illegible]

دلپذیر معانی بدامان حال ارباب انجمن ریختن آغاز کرد یعنی سخنان دلاویز بآئین قاعده دانان خرد پرور و رمز شناسان دانش گستر سر کرده گفت که اینهمه شیفتهٔ رنگ و بوی گل و ریاحین بودن و مشغوف تماشای حسن و صورت جمال ظاهر گشتن از آئین بخردی بغایت بعیدست چه گل از هفتهٔ بیش نماند و حسن عارضی و جمال مستعار زیاده بر ایامی معدود نباشد دل در گرو کسیکه وفا ناشناسد دادن و خاطر بوصال چیزیکه بقا ناشاید شاد کردن پسندیدهٔ عقل نباشد و خرد خرده شناس آن را نگزیند **نظم**

ندارد رنگ گل چندان وفائی — غم چیزی رگ جان را خراشد
نباشد باغ را چندان بقائی — که گاهی باشد و گاهی نباشد

پس این داستان دلستان که گلهای معنی را تازه بوستانی ست بزبان بندی به لفظیکه بند پاشتی از طبلهٔ یاقوت گوهر مکنون میریزد بمعرض بیان آورده گفت که هیچ روضهٔ دلکشا و حدیقهٔ جان افزا ترازین نباشد که این عود هندی را بر آتش پارسی گذاشته آید تا مشام معنی معطر گردد و انجمن سخن عطرآگین شود و بی شائبه ریب هرگز دست تطاول خزان بگلهای این گلشن معنی نرسد و صرصر فنا را برریاحین این چمن زار فیض اصلا راه نباشد چون این مضمون فیض مشحون بر جریدهٔ خاطر ثبت گشت و عبارت این معنی جان پرور بر لوح دل نقش بست لاجرم بندهٔ خاکسار **عنایت الله** که خوشه چین خرمن خدایان سخن و ذله ربای خوان مائدهٔ خرد و تمتع گزین خدمت ارباب دانش و فرهنگ ست باشارهٔ آن بدر منیر آسمان نیکوئی گلهای چیده را از دامن ریخته بچمن پیرائی این گلستان دانشوری کمر جهد قائم بست و گلگونی عبارات و موزونی فقرات از عذار چون گل و بالا چون سرو آن بت زیبا شکل رعنا شمائل بعاریت گرفت و عذوبت معنی و تناسب استعارات از لعل نوشین و قامت دلنشین آن انتخاب دیوان سخن بوام لبستید و بشاطگی خانهٔ جادو نگار زلف معشوقهٔ

سخن را آب و تاب داده در انجمن بیان جلوهٔ استحسان بخشید و از بسکه چمن چمن سوری و صد برگ معنی و نسرین و نسترن فیض درین روضهٔ دلکشای و حدیقهٔ جانفزای شگفته به بهار دانش موسوم گردانید چه داستان کی بوستان جانفزا و گلستان روح افزاست هر صفحه ازین صحیفهٔ فیض گلشنی ست که بهر طرف تخته تخته گلهای معنی در وی شگفته و هر فقره ازین گلبنی ست که شاهدان عنبرین نقاب سخن چون عروسان گلگون قبای چمن در ظلش آرمیده امید از عنایات عالی منشان کامل خرد و دانش پژوهان همایون فطرت که طبع والای شان پروردهٔ آب و هوای انصاف ست و از درگاه قدس کبریای الهی امتیاز تمیز یافته اند آنست که چون بپای چشم به گلگشت این گلشن معانی شتابند و دیدهٔ دل را از نظارهٔ جمال این عروسان حجلهٔ فیض بهره اندوز گردانند بمقتضای نیک نهادی دیدهٔ عیب بین پوشیده تماشاگر هنگامهٔ هنر باشند و اگر احیاناً سهوی ملحوظ گردد و خطایی بظهور پیوندد در خور فطرت بلند و طبع ارجمند توجه باصلاح فرموده چون سفیهان سفله منش و فرومایگان پست فطرت شبدیز زبان را در میدان بیان مانند پلنگ آهوگیر نسازند و در تنگنای وصمت و نکته گیری جولان ندهند چه پیداست که رسام طبع انسان که منشور فطرتش بطغرای خُلِقَ الْاِنسانُ ضَعِیفاً موقع و مزین ست نقشی بی آلایش قصور نقصان بیاوری کلک که گیاهی بیش نیست نتواند نگاشت نظم طمع دارم

که گر ناگه مشگر شفی	بخواند زین محبت نامه حرفی	ز روی فکر گر بیند خطائی
نیارد بر سر من ماجرائی	بقدر وسع در اصلاح کوشد	اگر اصلاح نتواند خمو شد

وقطع نظر از همه چیز جاگلی خواران مائدهٔ سخن و راتبه داران سماط فرهنگ نیکو دانند که دو فقره مناسب لفظ و مضمون را هم پیوند دادن چه قدر خون جگر باید خورد بجه

مرتبه کاوش طبع باید کرد سخن سنج تا صد تیشهٔ فکر جانفرسای بر پهلوی دل نزند و بالماس اندیشه جگر را لخت لخت نخراشد یاقوت مهرتاب سخن که مستوجب اجابت دشوار پسندان معنی شناس تواند شد حاصل نشود و تا هزاران غوطه در بحر ناپیدا کنار فکرت نخورد یک گوهر شاهوار معنی که شائستهٔ قبول خاطر خطیر سریرآرایان خطهٔ خرد آید بکف نیفتد نظم

جگر بسوزد تا معنی بدست آرد + که بر محک افاضل بود تمام عیار + برای پاکی لفظی شبی بروز آرد + که مرغ و ماهی باشند خفته او بیدار +

اگرچه این خزف ریزهای چند که از سرابگاه طبع قاصر این زله ربای خوان نعمت خدایان فضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که اینهمه گفتگو گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی ناتراشیدگان انصاف دشمن که از بی هنری عیب جوئی اشعار خود ساخته اند و از سوفار سوزن تا تیر و از تیر تا عطارد اصلا فرق نکرده خاطر چون بید بر خود لرزان ست لهذا در سایهٔ عاطفت اصحاب صدق و صفا و ارباب انصاف و تمیز که نشیب و فراز راه سخن را بگام فکر رسا پیموده چاشنی معنی دریافته اند پناه برده ابراز این مقدمه را وسیلهٔ ادای مطلب که حسن طلب اصلاح کنایه از انست ساخت امید که بمقتضای سترگ نهادی و والامشی دریغ توجه نداشته بغاتحه که مقصد اقصی و علت غائی از تصنیف این مزخرفات غیر ازین نیست یاد فرمایند

آغاز داستان مشتمل بر حقیقت تولد سر و جویبار خسروی جهاندار سلطان

طلسم کشایان گنج اسرار و راز شناسان پردهٔ اسمار این رقم تازه از جریدهٔ کهن روزگار استنباط کرده بدین نمط بر صفحهٔ بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان باستان در ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان صاحب افسری بود چون خورشید

جهانتاب ساحت گیتی را در ظل فرمان گرفته و بنور شمع معدلت شبستان جهان را منور ساخته
از غایت اعتلا و علو پایهٔ همت پای استکبار بر فرق فرقدان گذاشتی و تغرور تمکنت و جاه
اورنگ آرایان زمان را مطموره نشین عدم انگاشتی حلقهٔ انقیاد امرش فلک فیروزه رنگ در گوش
انداخته و غاشیهٔ امتثال شمائلش دو پیکر بر دوش گرفته روزگار زمام اختیار ابلق تند خرام
ایام در قبضهٔ اقتدارش داده اقبال بسان بندگان مقبل فرق نیاز بر آستان نهاده نظم

همه اسباب شاهی حاصل او — نمانده آرزوئی در دل او
ظفر پابند تیغش سخت پیوند — فلک در خیلش از جوزا کمر بند

چون در شبستان اقبالش شمعی که کاشانهٔ امید از فروغ وجودش
منور شود و نخل زندگانیش ثمری که ذائقهٔ حیات را لذت مراد بخشد نداشت لهذا نقطه وار
پیوسته دائره نشین غم بودی و همواره در خدمت صاحبدلان التماس فاتحه کردی شبها
بدرگاه واهب بی منت بمناجات درخواست نمودی تا آنکه بیمن انفاس متبرکهٔ درویشان و مناجات
نیم شبی و دعای سحری ایشان بعد از فراوان آرزو و فرط تمنا گلبن امیدش گل مراد کرد
نخل تمنایش بار امید آورد و کاشانهٔ دولتش بشمع سعادت منور شد و شام آرزویش بصبح اقبال
مبدل گشت یعنی نیر اوج خلافت و خورشید آسمان سلطنت با هزاران فر جهانداری و شکوه
گیتی ستانی از افق مولد طلوع فرموده ساحت تمنای پدر و شبستان امید خلائق را نورانی
ساخت بادشاه ازین موهبت عظمی و عطیهٔ کبری جبین نیاز بر خاک منت سوده مراتب شکر و سپاس
بتقدیم رسانید و در ادای حصول چنین سعادت در خزینه کشوده ببذل و نوال جهان را کیسه توانگر
گردانید و سکینان و محتاجان را بجود و بخشش از آز و نیاز مستغنی ساخت نظم

شه از مهر فرزند فیروز بخت — در گنج بگشاد و بر شد بتخت
بخواهندگان داد بسیار گنج — بشادی گرائید از درد و رنج

القصه آن گوهر دریای عظمت و بختیاری در ساعت مسعود

وزمان محمود باسم سامی جهاندار سلطان موسوم گشت و دایهٔ سعادتمند بیدار بخت بجهت تربیت آن والاگهر سربلندی یافت چون چار سال و چهار ماه در مهد دولت و اقبال و کنار دایهٔ بلند پایه سپری شد بآئین اهل اسلام بواسطهٔ اکتساب کمالات بمعلم سعادتمند و ادیب طالع تفویض نمودند و موکلان دانشور و دانایان خرد پرور را بجهت اصلاح طبع مبارکش تعین فرمودند تا بتکمیل فنون جهانداری و تحصیل شیون جهانگیری و شهریاری اوقات همایون صرف نماید و آداب خلافت و فرمانروائی و قوانین سلطنت و کشورکشائی یاد گیرد ازانجا که ایزد سبحانه برگزیده های درگاه خود را در ازل جوهر قابل آفریده است در چهارده سالگی از جمیع علوم غریبه و فنون شریفه و تهذیب اخلاق و حسن معاش و صلاح معاد تمتع کافی یافت بکمال حزم و درستی عزم و علو همت و فراخی حوصله و رفعت شان و تمامی تمکین و فرط بذل و داعیهای بزرگ و اندیشهای سترگ و شایستگی حال و آراستگی مقال و نیروی تن و قوت دل و رزانت رای و متانت فکر و وجاهت صورت و محاسن معنی و تناسب اعضا و زینت ترکیب و فصاحت کلام شهرهٔ آفاق گشت

منعطف ساختن جهاندار شاه عنان توجه بعزم شکار و بدست آوردن طوطی شیرین گفتار

بسکه طبع مقدس شاهزادهٔ کیوان جناب بمقتضای همت بلند جهانداری و فطرت ارجمند شهریاری شکار دوست افتاده بود و در سرش هوای صید فزمن گشته اکثر اوقات شریف را بصید افگنی صرف نمودی و پیوسته بشکار مشغول بودی روزی بعادت معهود با تنی چند از خواص عنان گلگون صبار فتار بعزم تسخیر وحشیان دشت پیما و تقیید احرار هوا بجانب صحرا منعطف ساخته و جانوران صید گیر را بهر سو سر داد شاهین تیز بال بسان شاهدان شنگول سیماب طبع ببکت آهنگی

اوج گرا گردیده کبک و دراج را از هوا بر زمین آورد و باز که پر و بالش از خطوط سپید و سیاه بچشم نیکوان ماند مانند یکه سیه چشمان عشوه ساز به پنجهٔ مژگان دلهای بیدلان بچنگ آرند در گرفتن تدرو پرواز آمده چنگل باز کرد و پلنگ برق آهنگ چون ایام دورنگ چنگ بخون نیله و رنگ فرو برده آهو گرفتن هنر ذاتی و جوهر سبعی آشکار ساخت و تازی تیز ناخن سبک خیز سخت گیر ناگهان چون اجل بر سر گور و گوزن رسیده بر خاک عدم انداخت نظم

در آمد مرغ صید افگن بپرواز | روان شد بر هوا باز سبک پر
چو در نالیدن آمد طبلک باز | جهان شد خالی از کبک و کبوتر

چون شاهین زرین بال چرخ در صحرای زمردگون آسمان بلند پروازی کرده گرم گیرا شد جهاندار سلطان که گل عارضش ناز پرورد سایهٔ دولت بود تاب آفتاب نیاورده مراجعت بدولتخانه فرموده در اثنای راه باغی دید در کمال لطافت و طراوت که سرو و شمشادش چون عاشق و معشوق دوش بدوش بهم ایستاده و سنبل و گل مانند عروس و داماد در آغوش یکدیگر نشسته و از سبزه آب زمردگون صحن چمن فلک نمون گشته و نالهٔ دلکش مرغان در انجمن گل کار نوای ارغنون کرده میگساران باغ از مینای سرو نشاء بلند رسانیده و فاختهٔ قلندر مشرب بدلق خاکستری وجد و سماع آغاز نهاده نظم

بهر کنجش ریاحین بر دمیده | هوا بر سبزه اش گوهر گسسته | زمرد را بمروارید بسته +
کشاده باد نسرین را بناگوش | بساط خرمی بر وی کشیده | بنفشه تار زلف افگنده بر دوش

طبع آسمان پیوند جهاندار سلطان بتکلیف لطافت بوستان و طراوت گل و ریحان مائل نظارهٔ گلزاریان چمن شده چون گل خندان و سرو خرامان بباغ در آمد و بپای چشم آن نزهت آباد را سیر فرموده دید که در هر گوشه صبا زلف سنبل را بر بناگوش گل تاب داده تاج مرصع بر تارک عبهر چون کلالهٔ جانان کج نهاده و در پای هر گلبن زند بافان چمن بلسان برهمان بید خوانان لحن دلستان غلغله انداخته و بر شاخ هر سرو مینا رنگ فاخته چون

درویشان معرفت گوش فغان کو کو برداشته و بر کنار جویبار جوانی چون سرو آزاد که تخم محبتش
دل صنوبر بار آر رسیده و تبسم شیرینش شمشاد بستان فرهاد جان شیرین می سپرد و نرگس جادو وانه
دلفریبش فتنهٔ بلبلان چمن و چهرهٔ حنای بهارینش رشک ریاض گلشن شاخ گل در آغوشش گرفته
به تبسم نازش مثال المجنی که مروحه گوشش حلقهٔ خجالت در گوش کیساهی انداخته و شعلهٔ آوازش آتش
شور در پردهٔ دل پاره می برد نشید عاشقانه میخواند و طوطی همراه داشت بسان صوفیان خلوت گزین
در حجرهٔ آهنین نشسته مانند تجرد منشان عزلت نشین در بروی خلائق بسته و بگرد ار نیکبختان جنت
حلهٔ سبز پوشیده و چون نکته سنجان والافطرت بسخنوری کوشیده زیرک مرغیکه بدانائی گرو از هدهد سلیمان
برده و همایون طائریکه بدلربائی از لعل نوشین حور العین شکر خورده رب النوع طائران
بنا بال و سرو فر طوطیان شکرین مقال که بنغز گفتاری در مرغان جهان علم استادی برافراشته
و خجسته کرداری در انجمن سبزپوشان فردوس سرخروئی حاصل کرده جهاندار شاه از تماشای حسن آن
جوان و استماع نغمهٔ جانان نواز حق که در آن چمن سیراب و گلهای معطر با چهچههٔ بلبلان و صفیر
دلکش عندلیبان مناسبت اتفاقی داشت بغایت نشاط سنج و مسرت اندیش گشت و از غایت
شوق نزدیکتر رفته سلام گفت جوان طناز نغمه پرداز بسکه شیفتهٔ شعلهٔ آواز خویش بود اصلا متوجه نشد
و بجواب سلام نپرداخت طوطی دانا چون بواسطهٔ استغنای خداوند خود آثار تغیر بر ناصیهٔ شاهزاده
آشکار دیده در صدد دلداری شده بسان ناطقه سرایان شیرین سخن راه مکالمه باز کرد و حرفی چند
مانند کلام سخن سنجان معنی انگیز و چون گفتار شیرین دهنان دلاویز بتعریض بیان آورد شاهزاده
از نطق سنجی آن سخن سرای بیزبان حیرت اندوز گشته ساعتی چون تمثال مرآت و خیال آئینه
در بند سکوت ماند و فی الحال تخم محبت آن سبزپوش شیرین گفتار فرهاد کردار در مزرعهٔ دل
سبز کرده از غایت اضطراب لعل گران قیمت از بازو بگشاد و در پیش جوان نغمه پرداز نهاده

التماس طوطی نموده از عدم اصطبار نعل در آتش گشت جوان تاب مفارقت آن مرغ دانا در خود
نیافته از طریق اجابت پهلوتهی کرده دست رد بر سینهٔ اقتراح شاهزاده زد شاهزاده گفت
ایجوان ناآشنا مزاج ندانی که وارث تاج و نگین این ممالک ام و دلم ربودهٔ این مرغ زیرک است
اگر بخت بیداری میکند و اخترت یاری این لعل که بخراج مملکتی می ارزد بستان و از سر این
منت برگذر و الا ندامت بری و بعد از وصول مذلت بهزاران منت رایگان ارزانی دار
جوان زمانی بحال خود متامل گشته دانست که خلاف رای سلطان رای جستن کمر بخون خویش
بستن ست لاجرم طوطی بملازمان سلطان تفویض نموده سلطان ازینمعنی بمرتبهٔ مسرت سنج
و نشاط آگین گردید که پنداشتی بفرماندهی هفت اقلیم دست یافته و بر جهانداری ربع مسکون
کامیاب گشته از آنجا بکمال شادمانی و ابتهاج مراجعت نموده بدولتخانهٔ سلطنت آمد و طوطی
را بمصاحبت و بمؤانست گزیده لمحه مفارقت او را با خود تجویز نمیکرد و همه وقت در پیش نظر میداشت
و آن مرغ زیرک شب و روز بسخنهای رنگین و حکایات شیرین دلفریبی مینمود

تبسم کردن طوطی بر هرزه درائی مهرپرور ماه پاره و طلوع مهر جهان سوز عشق بهرور بانو از افق بطانهٔ جهاندار شاه

چون کارگزاران قضا و قدر همواره مستعد و آماده سامان امور کائن بوده در صدد آنند که
شاهد ارادت که در نهانخانهٔ مشیت منزویست بنگاه معین و زمان مقرر بجلوه گاه شهود آرند لابد
بمقتضای رسم عالم اسباب نخست سببی برانگیزند تا بی شوائب تعذر از جلباب خفا سر بعرصه
بروز کشاید بینه برین قول آنکه روزی جهاندار شاه در مشکوی اقبال خلوتی گزیده با یکی از
پرستاران پری تمثال مهرپرور نام که دلش در گرو او بود صحبت میداشت و از نشهٔ سرشار

حسن بی نظیرش سرخوشی آموده نشاط بوده بر طاق ابروی هلالش رحیق خورشید عیار در ساغر
ماه گون پیاپی می پیمود پری تمثال در اثنای گرمی هنگامهٔ مسرت و سرور که از بادهٔ حسن و حسن
بادهٔ نشه دوبالا داشت خیال خود را در آئینه دیده از روی خودبینی که کاسدترین متاع کشور آگهی
است فریفتهٔ جمال خود شد و از تنگ حوصلگی لبریز غرور گشته حالت سرخوشی و بیحجابی بادهٔ بی اختیار
بر زبان آورد که ای شاهزاده اگرچه گستاخیست و از آئین ادب بغایت بعید اما خواهم که زمانی شکوه
شاهی و شان خسروی را بر طاق بلند گذاشته سر رشتهٔ انصاف از دست ندهی و بیغائلهٔ تکلف از روی
صدق و سداد باز نمائی که مصور قدرت بیچونی هیچ پیکری را از بنی نوع بشر بحسن و جمال من در کارنامهٔ
تکوین بقلم تقدیر بر صفحهٔ ایجاد نقش بسته باشد و با اینهمه لطف چهره کشائی کرده هنوز شاهزاده لب
بپاسخ نگشوده بود که طوطی تبسم کرد آن تازه گل حدیقهٔ جمال ازین معنی لبان غنچه منقبض گردید و آثار ملال
بر ناصیه پدید آورد و از روی شوخی و ناز دست استبداد بدامان شاهزاده زده گفت که درین محل
باعث تبسم این مرغ باید بر من آشکار کرد و گرنه خود را هلاک سازم چندانکه شاهزاده درین باب مبالغه
از حد برده استفسار نمود طوطی اصلا بنطق آشنا نساخته بسان بلبل تصویر سکوت ورزید چون
گفتگو از دایرهٔ حساب خارج شد طوطی گفت ای خاتون انکشاف این رمز بهیچ وجه ترا صرفه نکند
و سود ندهد صلاح کار تو در آنست که ازین اندیشه خاطر تهی کنی از آنجا که اصرار و استبداد آئین
زنان ست و سرشت این طائفه با جهل و بیدانشی مخمر اصلا ازین آرزو نگذشت و آنچه بود بیشتر
مصر شد مرغ دانا ناگزیر طلسم سکوت از سر گنج نطق شکسته جواهر بیان در دامان مسامع شاهزاده
و خاتون که بحسن خویش مغرور بود ریخت که باعث تبسم من بر غرور بیجای این خاتونست
که خویشتن را بحسن و جمال از سائر مقیدان سلسلهٔ بشریت چون سرو آزاد سرفراز میداند و برهمه
نیکوان خود را بلند چشم دمیده اند که آبادی کارخانهٔ الهی منحصر بر یک وجود نباشد و رونق باغ

آفرینش موقوف بر یک گل نه در زیر این کاخ سقرنس چندین گلشنی ست که در هر گلشن هزاران گل برنگ و بوی بهتر از یکدیگر شگفته درین نزدیکی کشوری نیست که در آبادی و معموری و وسعت و نضارت نسبت بولایت قلم و شما صد مرتبه بیشتر و بهتر ست فرمانده آنجا دختری دارد بهرو ربانو نام که خورشید جهانتاب با اینهمه نور گیتی افروز بوساطت نقاب و حمایت حجاب روی و نگاه نتوان کرد گل از شوق جمالش گریبان چاک زده و نرگس بوی تماشای جنبش همه تن چشم گشته اگر فی المثل خاتون بپهلویش نشیند ماه بشهابی بیش آفتاب دیگر خود را نه بیند و برنگ گیاه پیش گل قدری نیارد از استماع این مقدمه خاتون غریق بحر تشویر گشته عرق خجالت بر جبین آورد و جهاندار شاه غایبانه بر جمال جهانگیر بهرو ربانو عاشق گشته دل از دست داد و نادیده گردن جان بکمند طرهٔ تابدارش بسته مجنون وار صحرانورد وادی تمنای وصالش گردید و بیکبار دل از خویش و آشنا برداشته بدو پیوست و شهب شوق را در فضای محبتش بدانسان جولان داد که از دائرهٔ تعلق غیر از و بدر جست نظم

نه تنها عشق از دیدار خیزد	بسا کین دولت از گفتار خیزد	در آید جلوهٔ حسن از ره گوش
ز جان آرام برباید ز دل هوش	ز دیده هیچ اثری در سینه ناید	کند عاشق کسان را غایبانه

تعیین فرمودن جهاندار شاه بی نظیر را به مینو سواد بجهت آوردن شبیه بهرو ربانو

چون جهاندار سلطان از زبان ندرت بیان طوطی کیفیت حسن و جمال آن تذرو کوهسار دلبری شنید دلش نادیده اسیر طرهٔ تابدار آن پری دیدار شد و طائر عشق آن شاه بحجلهٔ دلبری بر شاخسار خاطرش آشیانه گزید بجهت رفع گمان و حصول یقین مصوری سحر نگار جادو قلم بی نظیر نام را که بدو گار قلم اعجاز رقم صورت ربع مسکون و اشکال کوه و هامون تا برگ سمن جهان نقش

بستی که بیک نظر از معاینه اش بی رنج و تردد سیر هفت اقلیم نمودی تماشای حسن و قبح بلاد گیتی و آبادی و خرابی جهان را چون جمال در آئینه مشاهده کردی در پوست پسته مجلس پیکار و هیکل پیلان کوه تمثال و لشکر گران و انبوه مبارزان و صفوف گردان و وسعت میدان بآن تنگی ظاهر ساختی که تردد رستم دلان و حمله دلاوران بر یکدیگر و تفرقه شجاع از جبان بیننده را برای العین در نظر جلوه نمودی زمانه در زیر این نیلی سایبان زرنگار چنان جادو قلم سحر کار بدیده تصور و چشم خیال ندیده و روزگار کهن برین نطع صندلی گون چون او استاد چابکدست سحر نگار بگوش هوش نشنیده از اعجاز خامه ندرت طرازش طائر تصویر چون مرغ چمن مستعد بانگ و صفیر بودی و بیاوری قلم سحر پردازش پیکر تحریر برنگ ریاحین قابل نشو و نما بر آمدی چنانکه بتکلف اگر مانی ارژنگ نگار بر صفحه هستی نقش وجود میداشتی بر گرد هر نقطه نوک ریز خامه سحرکار آن جادو آفرین پرکار وار بپا سر چرخ میزدی و دبیر ارادت در دیوان کائنات منشور رسامی و رقم اوستادی بنام آن جادونگار ثبت گردانیده و در ذات آن مقتدای رسامان سحر پرداز نیرومی کلک ندرت طراز حکمت بالغه صانع بی آلت پدیده دران کامل نظر عیان گشته

نظم

برسامی ز اقلیدس زیاده
چنان در لطف بودش آبدستی

قلم آن چابک صورتگر چست
که بر آب از لطافت نقش بستی

به نقاشی جهان را مژده داده
که بی کلک از خیالش نقش بست

در لباس ارباب تجارت تعین فرمود اقسام نفائس روزگار و انواع تحف گیتی بدو تسلیم نمود تا بدان وسیلت بدیار فرخنده آثار آن غارتگر هوش رفته پیکر پری تمثالش را که غائبانه بر کشور دل تاخته است بر صفحه حریر مرتسم گردانیده در حضور بیارد بی نظیر برهیون همت رخت سفر بربسته مراحل بپیماید و در قطع مسافت صبا وار سبک عنان گشته پس از دریافت فراوان رنج تردد و صعوبت غربت بدان کشور فردوس زیب فائز شده بشهر مینو سواد که پای تخت پدر آن حور سرشت بود پیوست و در پیش درگاه

باغیکه محل سیر بهرور بانو بود محمل اقامت انداخته باربسته بگشاد و پارهٔ از اسباب نفیسه بطریق ره آورد
در خدمت مقتبسان انوار قرب بساط خسروی برده شرف استلام دریافت شهریار از تماشای گرانمایه
متاعش بغایت محظوظ گشته بآئین جهانداران مراسم سیاح پروری مرعی داشته زیاده بر آنچه در حوصله
توقع او نگنجد نوازشها فرمود وبکمال تفقد و عنایت استفسار کرد که از کدام کشور آبادان میرسی و این
گرامی بضاعت کار کجاست که هیچ تاجری و بازرگانی این قسم اشیای شریفه و اجناس غریبه بدرگاه
ما نیاورده بی نظیر از دیار کشور داور دادگر خویش بمقتضای مصلحت راست را بادروغ آمیخته نقلی
چند گذرانید که حیرت در نهاد خسرو افزود و چون از جناب خلافت مرخص گشته مراجعت نمود خبر او
در شهر منتشر شد و از متاعش بهر کوی و برزن آوازه در افتاد تا آنکه مقربان سرادقات عصمت بهرور بانو
آگهی یافته حقیقت را بعرض پرستاران ملکهٔ آفتاب دیدار رسانیدند از پیشگاه عزت درباب احضار بی نظیر
حکم عالیه بنفاذ پیوست بی نظیر دران روز کسل راه و تعب و تردد را وسیله ساخته عذر بخواست
والتماس نمود که متاعیکه این غریب در کلبهٔ مسکینی خود دارد بیشترش قابل خادمان جناب عصمت
قباب است و محض باراده پیشکش شرف باریافتگان بندگان شادروان فیض نشان از مهمه مسافت
بعیده و راه دراز درآورده از غایت شوق خاکبوسی آستان عصمت آشیان مشکلات غربت بر خود
آسان گرفته الحمد لله والمنة که بآرزوی خود پیوست و ببرکت صدق ارادت از محال مخوف و
طرق خطرناک بامن و آسایش سالما و غانما بدرگاه ملکهٔ زمان رسید لیکن چون بستهها را کشاده ملها
وا کرده ازینجا برداشتن و ببارگاه عالیه آوردن خالی از تعذر نیست اگرچه درین باب ارتکاب
مبادرت گستاخیست و از آئین ادب بغایت بعید و اصلا مجال بندگان نه اما اگر حضرت
ملکهٔ دوران غریب نوازی و مسافر پروری بکار برده خود بدولت و اقبال هما کردار سایهٔ سعادت
برین باغ ارم رشک اندازند هم فال و هم تماشا خواهد بود یعنی تماشای گل و ریاحین طرب اندوز نشاط

سبزان چمن را سرفرازی بخشند وهم بمشاهدهٔ این هدایای غریبه که از نفائس روزگارست و منتخب
تحف ربع مسکون بمسرت بیخ گردیده پایهٔ عزت و اعتبار این خاکسار باوج گردون رساند بهتر
خواهد بود بیشتر هرچه امر عالیه بنفاذ رسد بندگان ابجد القیاد که سعادت کونین در خیر آن منحصرست چه
علاج بهروربانو ملتمس بی نظیر بشرف اجابت مقرون ساخت روز دیگر چون نیر گیتی تاب از گریبان
صبح سر برزد و ردای نور بر عالم افشاند در هودج زرنگار که خورشید خاوری در آتش رشک شمسهٔ
قبه اش بسوخت چون مهر در حمل تحویل فرموده متوجه باغ شد نازنینان چمن از تشریف آوردن
آن سرو روان رنگ رو شکسته ز لبس انفعال همه بی آب گشته از خود رفتند چون بر مسند اقبال
بنشست باحضار بی نظیر فرمان داد بی نظیر ازین مژدهٔ جان نواز از فرط شادمانی و نشاط بسان گل
بشگفت و مانند نسیم بسبکروحی در خدمت آن نورس نهال شهریاری شتافت و اجناسیکه شایان خلعدانش
بود حاضر ساخت بهروربانو در حجاب پردهٔ تنگ نشسته چندی از دایهای سالخورده را حکم کرد تا اسباب را از
دست بی نظیر گرفته اندرون پرده بیارند چون بی نظیر متاعی را که در کارخانهٔ گیتی هیچ چشم مثلش ندیده و بر بساط
این شبلیدگون ادیم بدان نفاست هیچ گوش نشنیده تو بر تو چیده بدست خادمان داد بانوی جهان
از تماشایش آنقدر که بقالب بیان نگنجد محظوظ شده باواز بلند تحسینها فرمود و آفرینها گفت و بخادمان
فرمان داد که اگر غیر ازین متاع دیگر داشته باشد بیارند پرستاران بعد ادای مراتب بساط بوس
معروض داشتند که صندوقچهٔ مقفل در محمل پیچیده با خود دارد اما نمیگشاید بهروربانو آنرا از غرایب اشیا
گمان برده در باب افتتاح آن حکم کرد بی نظیر بلطائف الحیل گذرانیده راضی نشد بانوی جهان
بیشتر در مبالغه افزود بی نظیر چون دانست که شوق در کمال استیلاست و مطلبی را که درین ضمن
مطمح نظر دارد مثمر شده از روی عیاری بعرض رساند که اگرچه متاعیکه بران مینازم و ذریعهٔ افتخار خود
میدانم همین است اما چون ودیعت بادشاهیست بی حضور او متواهم کشود از شنیدن این قدر شوق

بهره وربانو از یکی صلهٔ شد و بالحاح تمام درباب افتتاح صندوقچه التماس نمود بی نظیر گفت اگرچه
اقبال اینمعنی وارتکاب این امر موجب تخلل بنیان دیانت ست لیکن ازانجاکه توجه ملکهٔ گیتی پناه
درینباب باقصی غایت سبند دل است چاره مدار دجز آنکه انقیاد امر نماید امابی آنکه کمترین خود بنظر کیمیا اثر
درآرد طریق دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت و خواهش خاطر بهره وربانو درباب تماشای اجناس غریبه
واشیای نفیسه بدرجهٔ اتم بود و بی نظیر بظاهر مردی درکمال کبرسن و پیری بنمود ملتمس او را بشرف اجابت
مقرون ساخت وحکم کرد که بیحجاب پرده بمشاهدهٔ جمال حضور مقتبس انوار سعادت گرد دبی نظیر ازنهایت
شادمانی ونشاط خود را فراموش کرده چون ذره از تابش مهر وجود تازه یافته فی الحال قفل از روی
صندوقچه برداشت وبفرمان رقیبان محجب عصمت و جلال بان آفتاب آسمان حسن باچهره مجرد نگاه
مانند پیکر تصویر بی نطق وسخن وحس وحرکت گشته چشمش از غایت حیرت چون چشم نرگس باز ماند وبسکه بیهوشی
بر وطاری شد صندوقچه از دست بر زمین افتاد بهره وربانو از مشاهدهٔ احوال بی نظیر متحیر شده پرسید که
چه حالتست وچه شد ترا که اینهمه متغیر گشتی واز خود رفتی بی نظیر بهمه حال خود را جمع کرده گفت ایخورشید
آسمان شهریاری بعلت پیری وکهن سالی ضعف وناتوانی بر مزاج من غالبست ازینجهت گاه گاهی
این قسم ادا سر میزند آری مصرع پیری وصد عیب چنین گفته اند + القصه مهر صندوقچه را برداشته شبیه
جهاندار شاه که خود بقلم اعجاز رقم کشیده بود برآورده بدست بهره وربانو داد بهره وربانو از مشاهدهٔ حسن
ترکیبش یکبار دل از دست داده پرسید که اینچه پیکریست که بوی آشنائی بمشام جان میدهد بی نظیر
گفت که شبیه جهاندار سلطان وارث تاج ونگین چهار دانگ هندوستانست که در جنب حسن وجمالش
یوسف را غیر از شرف نبوت قدری نباشد و در پیش نیروی تن وعلو همتش رستم کمتر از زالی بود وجود
سخاوتش نام حاتم طائی طی کرده وعذوبت گفتارش طوطیان شکرخا را بدام آورده واز حسرت
رفتارش تدرو آواره کهسار گشته چون بجهت نخچیر افگنی بر عقاب پلنگ آهنگ شاهین

برواز سوار شود شیر زیان از هیبتش در خانهٔ روباه خزد و پیل دمان بسوراخ مور در شود در فهم و فراست افلاطون اول ست و در شان و شوکت اسکندر ثانی **نظم**

شگرفی چابکی چست و دلیری
بمهر آهو بکینه تند شیری
گل بی آفت باد خزانی
بهار تازه بر شاخ جوانی
هنوزش گرد گل نارسته شمشاد
زخوبی سرو او چون سرو آزاد
بیک بزم از ارم صد در کشاده
برو ورخ ماه را دو رخ نهاده
براد هم زین نهد رستم نهاد ست
بی خوردن نشنید کیقباد ست
شبی گر گنج بخشی را دهد داد
کلاه کبر قارون را برد باد
سخن گوید در از مرجان بر آید
زند شمشیر شیر از جان بر آید
بهره ور بانوا زشنیدن اینهمه

حسن معنی و دیدن جمال صورت تخم محبت جهاندار سلطان در مزرع دل کشت و نهال دوستیش در چمن خاطر نشاند اما از انجا که حیا دامنگیر حال بود و دوشیزگی مانع وقت بحسب ظاهر اصلا این راز را بالب آشنا نساخت و نهانی شعلهٔ شوق در پنبهٔ باطن زده سوختن آغاز کرد و بجهت آرام خاطر شبیه را از بی نظیر بخواست بی نظیر از بس پی بردگی از اقبال انیمنی سرباز زده گفت سر و جان فدای خاک پای خاتون جهان باد این خاکسار تخت بعرض رساینده که این شبیه امانت است درینباب مبادرت نتواند کرد ملکهٔ زمان فرمود که من قول ترا تصدیق نکنم زیرا که شاهد سخن تو از حلیهٔ صدق معر است چه پارهٔ حریر بر و تصویری کشیده نه متاعیست که نزد او ودیعت پادشاهی تواند شد بی نظیر گفت ای پادشاه خواتین روزگار اگر بمالیت این پارهٔ حریر نظر فرمائی زیاده بر دو سه دینار ارزش ندارد اما اگر بتقاضای خاطر و تمنای دل عزیزیکه شیفتهٔ جمال این پیکرست و طالب معنی این صورت نگاه کنی **بیت**

هر دو عالم قیمت خود گفته‌ + نرخ بالا کن که ارزانی هنوز

مستان این شبیه صادق مے آید ای ملکه جهان کیفیت برین آیین ست که فرمان فرماے

کشور بنگاله در برج خلافت خود ماهی دارد که خورشید جهانتاب از خوشه چینان خرمن جمال اوست
چون از سیاحان ممالک بسیار که از هر خرمن خوشهٔ بر داشته اند و از هر مائده زله ربوده شمائل محتشمه
و خصائل فرخندهٔ آن بیدار بخت تحقیق کرده و بیقین دانسته که از گل وجودش بوی جهانداری
بمشام گیتی فائز میشود میخواهد که آن گوهر برج سلطنت را در سلک ازدواجش کشد و گل را
باشمشاد پیوند معنی بخشد از من بصد آرزو و هزاران وعده شبیه او را خواسته اکنون بتکلیف
آن خسرو عالی تبار بچندین سعی این شبیه بدست آورده در خدمتش می برم و امید دارم که
مبلغی گران و نقدی نمایان در جلدوی چنین خدمت دست بسته بچنگ آرم و بدین وسیله
بقیهٔ عمر از احتیاج و افتقار مستغنی گشته از سرگردانی روزگار نجات یابم و از فکر معیشت فارغ
باشم بهوربانو که دل بدین پیکر باخته بود چون این کیفیت گوش کرد با خود مشورت نموده در
کار خود متامل شد که من غائبانه ناوک عشق این جوان بر دل خورده ام یقین که بی ادراک
سعادت وصالش زندگانی بمنزلهٔ مرگ خواهد بود و حلاوت حیات در کمال مرارت غموم که
تلخ تر از سکرات ممات باشد صرف خواهد شد پس این قسم همای اوج سعادت را بدام دیگری
گذاشتن و خود را تا نفس واپسین مقید سلسلهٔ هموم داشتن از آئین مصلحت اندیشی دور است
بهر تقدیر صلاح در آنست که این طلسم گنج اقبال را که کلید ابواب سعادت ست و مقدمهٔ
حصول دولت مقصود پیش خود نگاه باید داشت و از عنایت بیغایت الهی که کارکشای
مطلب پژوهان و حاجت بخش طالبانست امیدوار بوده منتظر وقت باید بود تا از پردهٔ غیب
بعرصهٔ شهود چه جلوه گراید و چرخ بکام که چرخ زند گفت ای تاجر ترا از مطلوب است
از هر که ستانی مرادت بحصول می انجامد این پیکر کاغذی را بدست من بفروش و زر که در
حوصلهٔ آرزو تو نگنجد بیرنج و تعب بستان و بکام دل راه منزل مقصود پیش گیر

خود میدانی که عالم حادثه زاد دهر هر نفس صد رنگ نیرنگ میبازد واگر تو از فرط طمع وکثرت حرص
وشره که مذموم ترین افعال ست نقد را بامید نسیه گذاشته راهی دراز تر از میدان آز پیش گرفته
روز وشب سرگردان بادیهٔ تردد شوی احتمال دارد که آفتی سر زند ودر کل محروم ومایوس
گردی ومحرومی آفت جان شده بقیهٔ عمر در بلای حسرت این گنج شایگان که حالی رایگان بتو
ارزانی میدارم گرفتار آئی وبدریغ وتغابن هلاک شوی وقطع نظر ازین بر تقدیریکه خود را بسلامت
آنجا برسانی از انجا که حال آدمی زاد پیوسته بیک وتیره نباشد شاید که دامن همت او در انوقت
کوتاهی کند وباندازهٔ توقع تو مردمی بجا نیارد وا همینی باعث کاهش جان واندوه دل گردد
ورنج تردد وتعب سفر بران مستزاد شود مطلب از تمهید این مقدمات آنست که نقد را از دست
داده بدنبال نسیه شتافتن شرط دانش نباشد پس سود تو درین ست که ازین سودا در گذری
واین گرانمایه گنج از دست ندهی زیرا که بخت در صد دیار یگری ست که در عوض پارهٔ کاغذ خراج
مملکتی بتو ارزانی میگردد بی نظیر چون دانست که افسونش در دل پری اثر کرده اول خود را
بر در استغنا زده عذری چند در میان آورد وآخر بمقتضای مصلحت ارخای عنان نموده
تن بقبول در داده جواهر گرانمایه ونقد فراوان ازان دریا دل گرفته شبیه را بدو تفویض
نمود در وقتیکه بشرف مکالمه مشرف بود از روی فهم رسا وعقل کامل خصوصیات چهرهٔ آن
پری شمائل را بقلم حافظه بر صفحهٔ دل ثبت گردانیده بود چون رخصت شده بمنزل خود آمد فی الحال
خامهٔ معجز نگار بر گرفت وبر پارچهٔ حریر بآئینی مرتسم ساخت که از حسن بالا دست وچهرهٔ حور
فریب آن مهر سپهر نکوئی سر مو تجاوز نکرد پنداشتی که مصور قدرت بکلک قضا نقش بسته القصه
چون بی نظیر والاتدبیر بمطلب خود فائز گشت ومهمی که در پیش داشت بانجام رسانید از
خدمت بهرور بانو مرخص شده بدیار خود مراجعت نمود وبر جناح استعجال سطی مراحل

وقطع منازل کرده ببارگاه شاهزاده رسید

بازآمدن بی نظیر از شهر مینوسواد و آوردن شبیه ماه فریب بهره ور بانو و پیچیدن مار عشق بتازگی بر صندل دل جهاندار شاه و آواره شدن او بدشت جنون

بی نظیر چون بسعادت ملازمت و شرف بساط بوس جهاندار سلطان مستسعد و مشرف گشت بعد ازادای مراتب دعا و ثنا شبیه مهر افروز بهره ور بانو از نظر فیض اثر گذرانید چه پیکری همانا فلک باوجودیکه هزاران لعبت نورانی در پردهٔ نیلگون خود دارد مثالش را در خواب ندیده و مانی روزگار کهن در کارنامهٔ گیتی چنین نقش بوالعجب بخامهٔ خیال بر صفحهٔ تصور نکشیده از تماشای چمن آب و رنگش دامن نظاره پرگل شدی و از نشاء خرد فریب صورتش ساغر معنی پر بل گشتی قلم بهنگام نگارش توصیف جمال آن حورمثال پری فریب چون قلم نرگس در دست کاتب سبز میشد و بلبل تصویر از شوق نظارهٔ چهرهٔ گل رشک آن پیکر جادو نگار بپرواز مے آمد شاهزاده بمجرد نگاه بران صورت پرمعنی و شبیه جان نواز مجنون وار صحرانورد وادی تمنای وصال بهره ور بانو شد و بسرخوشی بادهٔ عشق چون مستان از بالای تخت بزیر افتاده مانند صورت قالین نحتی نقش روی بساط گشت بندگان و خادمان از معاینهٔ حالش مضطرب گشته التجا بحکما آوردند و بر سر و رویش گلاب ریختند بی نظیر که نبض شناس دلش بود همه را از گرد بالینش براند و کنارش در کنار گرفته از ان مستی هستی سوز بهوشش آورده باز بر تخت بنشاند اما ازانجا که ناوک جگر دوز عشق بر دلش نشسته بود از دست غم دلدار جانبر نشد و بی اختیار در گریبان دل چاک زده حلقهٔ جنون در گوش جان انداخت و از همه جهت

روی توجه بسوی صنم آورده از کوی نیکنامی برخاست و سر نیاز و جبین ارادت بر جناب عشق نهاده با عقل کار یک رو ساخت و در کم مایهٔ فرصت طبلش از زیر گلیم بر آمد و آوازهٔ شیدائیش بهر کوی و برزن در افتاد و عاکفان پایهٔ سریر سلطانی کیفیت حال معروض مقتبسان انوار تقرب داشتند بادشاه از استماع این مقدمهٔ جانگسل گرو سلاسل اندوه گشت و شاهزاده را در خلوت طلب داشته بر رویش ابواب مواعظ مفتوح ساخت و در شاهوار نصائح در دامان حالش ریخت چون گوش هوش شاهزادهٔ جهاندار به پنبهٔ عشق جنون انگیز آگنده بود سخنان عقل بدلش راه نیافت و اصلا قدم توجه بر جادهٔ قبول ننهاد و بیشتر در راه جنون چون دیدهٔ خونبار خویش قطره زن شد بادشاه بمشاهدهٔ حال شاهزاده در ورطهٔ غم فرو رفت وزرای صائب رای و عقلای مشکلکشای را جمع کرده در حل این عقدهٔ مالاینحل یاوری جست آنها بمقتضای خرد خرده بین و عقل صواب آفرین چندانکه در التیام این رخنه تدابیر صائبه بکار بردند و چارهها انگیختند اصلا فائده بران مترتب نگشت و روز بروز آتش بلا بالا شدن گرفت و نائرهٔ جنون در کانون باطن شاهزاده در کمال اشتداد اشتعال یافت چون معالجان دانا و مدبران کامل بهر گونه تدبیر که رفتند پی بسر منزل مقصود نبردند بنا بر عجز رای سائر عقلا بران راجع گشت که روز و شب نقلهای غریب و حکایات عجیب در مذمت زنان و بیوفائی طائفهٔ ناقصهٔ نسوان در خدمت این تازه اورنگ پیرای کشور جنون بگذرانند شاید که مداوات شیدائیش را سودمند آید **حکایت اول** یکی از ندمای با فرهنگ و الاخر د شاهد سخن را در حجلهٔ بیان بدین آئین جلوه گر ساخت که جوانی بود از ارباب پیشه از دولت و کامرانی تمتع وافی برداشته و از اسباب معیشت و زندگانی ذخائر کافی اندوخته به تنومندی دل و نیروی تن در جوانان معاصر خود بی نظیر بود

وشجاعت وشهامت بیعدیل وبمروت وسخاوت از امثال واقران گوی سبقت ربوده
وبحسن ترکیب ووجاهت ظاهر از همگنان بسر آمده زنی جمیله از بنات اعمام خود
خواسته بود دل در گرو او داشت بمرتبه که زمانی در مفارقتش تاب نمی آورد وپیوسته
در حفظ خاطر وپاس دلش کوشیده رضای اورا بر همه چیز مقدم میداشت وزن نیز مقید
سلسلهٔ عشق وگرفتار دام محبت شوهر بوده چون کنیزان اوقات شبا روزی در خدمت
واطاعت او بسر میبرد واگر زمانی جوان بجهت تمشیت امور روزگار وتحصیل وجه معیشت
که تنشابندگان تنگنای جهان مستعار را ازان گزیر نیست بجای میرفت زن بادهٔ هوش
از ایاغ دماغ ریخته از چشمه سار دیده سیل سرشک روان میکرد ودران شهر بهر کوی و
برزن غیر از افسانهٔ عشق اینها بر زبان مرد وزن حرف دیگر نمیرفت ودر هر جا که دو کس
باهم می نشستند بجز داستان محبت آن دو یگانه سخن دیگر نمی گفتند جوان از بسکه شکار دوست
افتاده بود علی الدوام بصحرا رفتی وصید آوردی وباتفاق معشوقه بتجرع اقداح اشتغال نمودی
واز گوشت نخچیر نقلی وکبابی بکار بردی قضارا درمیان این جوان وبرادر حاکم طرح خلت افتاد
وبنای دوستی ومصادقت استحکام گرفت اکثر اوقات برادر حاکم بمنزل جوان آمده باده
می پیمود روزی برادر حاکم را نظر بران زن افتاد وچشم باهم چار شد آن ناحق شناس
باغوای شیطان حقوق سوابق آشنائی ونمک نسیا منسیا گردانیده از روی شهوت نفسانی
هوای وصالش در سر گرفت ویکی از زنان محتاله مکاره بر هم زن خانمان ناموس
مردم را بدست آورده پیش زن فرستاد واظهار شیفتگی نموده استدعای وصالش کرد
زن روزی چند از اقبال این امر سر باز زد وآخر از انجا که در طینت زنان از آب وگل
حقیقت وفا اثری نباشد ودر قالب این طائفه راستی سرمو نگنجد سفینهٔ

محبت شوهر را در گرداب عدم غرق ساخته و حرف مهر و وفا از لوحهٔ دل که عمری
بتسوید آن پرداخته بود بگزلک بدبختی حک کرده تن بعصیان درداد و مانند گل گریبان
عصمت خویش و ناموس شوهر چاک زده در چارسوی مذلت طبل رسوائی بنواخت
چون چندی برین و تیره بگذشت و ازین مقدمهٔ شیشه شکن نام و ننگ در همسایگان گفت
وگو بمیان آمد زن از تیغ سیاست شوهر اندیشه کرد و بیم جان بر دلش مستولی گشت
و از راه بدبختی و خبث طینتی ارادهٔ ناصواب فرار بخود مصمم کرده مشتاق خود را آگهی بخشید
آن ناپاک نیز اینمعنی را فوز عظیم دانسته عهد را درست موثق کرده منتظر وقت نشست تا آنکه
روزی شوهرش بعادت معهود بشکار رفت قضارا آهوی از پیش رمیده بجانب موضعیکه
محل توطن مادر و پدران شیفته نامه بود در رفت جوان بدنبالش تاخته بحوالی آن ده صید را بچنگ آورد
چون آهوی مرغزار هفت دشت خفته البسوی غار مغرب شتافت جوان از بس تردد کردن
و تاختن مجال مراجعت بخانهٔ خویش نیافته ناچار بدان موضع رفت و بخانهٔ مادر و پدر زن
طرح بیت انداخت و پارهٔ از گوشت آن نخچیر علیحده نگاهداشته تتمه را بآنها ارزانی داشت
و خود باکل طعام میل نمود چون مهمان عزیز بود میزبانان از میل نکردن او بطعام آزرده خاطر
گشته باعث بی توجهی را استفسار کردند جوان گفت پوشیده نخواهد بود که مرا با دختر شما
محبت در مرتبهٔ کمال است و بمرتبیست که بی حضور یکدیگر دست بطعام دراز نکرده شد و اینمعنی
نه از روی تکلف است بلکه جان نخواهد که در هنگام دوری لمحه در قالب آرام گیرد
درین باب معذور داشته خاطر نازک نرنجانید و این پارهٔ گوشتی که نگهداشته ام بجهت
آنست که اگر اجل امان بخشد فردا باتفاق آن زندگانی بخش تناول کرده آید و بر طاق
ابروی هلالش باده بیهوده شود مادر و پدر آن ناپاک ازین معنی بغایت مسرت اندوز گشتند

واین مرد ساده لوح غافل از کج نهادی زنان درینجا بکمال طیش و تلوسه شب را بروز آورد
و آن زن بدطینت از غایت قساوت قلبی و ناراستی و بدسرشتی حریف خود را از ماندن شوهر
خبر داد و بمقتضای عقل ناقص و رای ناصواب خویش تدبیری اندیشید و آن ناپاک را بخواهش
و ضلالت رهنمون شده تا در وسط لیل از عقب خانه بیک گوشه آتش در زد و براسپ
برق شتاب سوار شده متصل به در خانه ایستاد و جنیبت صبا رفتار گلگون نسب بر دروازه
حاضر ساخت بعد از ساعتی چون آتش درگرفت و دست سعی مردم از اطفای آن کوتاه
گشت زن بدسرشت که این آتش فتنه از زیر سرش برخاسته بود از روی کید هولکی
برخاست و خوشدامن و کنیزان را بیدار کرد آنها همه یکبار سراسیمه گشته متوجه باستخراج
اثاث البیت شدند درین اثنا وقت فرصت را مغتنم انگاشته برآمد و بران جنیبت سوار شده
برفاقت حریف از انجا شبگیر زده به بلده دیگر رفت و در انجا مسکنی محفوظ بدست آورده هر دو
ناپاک سواری گشتند و بکام دل به فرق روزگار خود خاک مذلت ریختن گرفتند یعنی بشرب
باده فسق اشتغال نمودند چون آتش فرونشست خوشدامن او را در خانه نیافت از راه
اضطراب در پی تفحص شده چندانکه در اضلاع کاشانه دوید عنقا وار ازو نشانی نیافت
گمان برده که در آتش سوخت فی الحال نوحه بنیاد نهاد و مصیبت پیش گرفت تا آنکه جوان
در آتش شوق برشته و یکشبه درد مفارقت کشیده باشتیاق تمام بخانه آمده دید که خانه خاکستر
شده و مادر در مصیبت خاک بر سر افشانده و اثر زن ناپدید است حیرت در نهاد جوان بلکه گرفت
و از کنیزان پرسید که حال چیست و اینهمه خرابی خانه از چه راه داست پرستاران بر کیفیت حال
آگهی دادند و از سوختن خاتون خبر کردند جوان را بمجرد استماع آتش بلا در دامن جان بگرفت
و اشک حسرت از دیده روان شد و از غایت سوز این مصراع بر زبان آورد مصرعه

قساوت بفتح اول و چهارم سخت دل و سیاه دل شدن ۱۲ از منتخب و غیاث
گلگون بروزن پرخون بمعنی سرخ رنگ و نام اسپ شیرین معشوقه فرهاد هم بوده است گویند گلگون و شبدیز دو اسپ بودند ...

ای وای زمحرومی دیدار دگر هیچ + القصه بفرمود تا استخوانهای سوخته آنزا از زیر آتش برآورده
مدفون کنند چندانکه خاکستر هارا بر فرق روزگار آن تبه کار بیختند اثری ازان پلید پدید نیامد
مرد از بیمی متحیر شد و بخود اندیشه نمود که زن را چه پیش آمد و حالش چون شد که نشانش هیچ
پیدا نیست اگر سوخته می بود درین خاکستر البته عضوی از اعضایش ظاهر میگشت چه ممکن که
آدم زنده بدین شعلهٔ آتش بسوزد که از آغاز و انجام هیچکس خبری ازو باز نگوید و نشانی ازو بنظر
در نیاید مگر از آنجا که سرشت زنان بناراستی مخمر است تزویری برانگیخته و عذری اندیشیده
باشد و آتش در خانمان ناموس زده جوان را ظنه بر دل مستولی شد و از آنجا بر خاسته بخانهٔ
برادر حاکم رفت تا راز دل پیش او نهد و درین باب استعانت کند چون بمنزلش رفت
خبر یافت که از نیم شب ناپیداست جوان به یقین دانست که آن سیه نامه از روی بدبختی و تبه
اندیشی با برادر حاکم ساخته و در دامان عصمت خود چاک عصیان انداخته است از همانجا لباس
خاکساری بر خود راست کرده و سر و رو بخاکستر آلوده گردانیده چون دریوزه گران جهانگرد جادهٔ
پیمای طریق تجسس و گرم رو بادیهٔ تفحص گشت و بهر منزل و مکان و شهر و قریه رفته
بهر کوچه و در گشتن آغاز کرد تا آنکه در شهری که آن هر دو ناپاک بنهان گشته بودند رسید
و کیفت مااتفق یک ناگاه بر در خانه که آنها سکونت داشتند آمده ایستاده عورتی از
اندرون برآمد جوان از روی عیاری پیش گیسری نموده ازان عورت پرسید که فلانه
ای اندرون خانه ۱۲ ای سبقت در کلام نموده ۱۲
عورت چه میکند عورت ساده لوح بی تامل گفت بایار خود جام دوستکامی می پیماید
جوان گفت اورا خبر ده که شوهر تو اینک بر در ایستاده اگر آمدن تو درین مکان بدون اختیار
بوده بلا شتاب وقت را دریاب عورت ساده لوح فی الحال اندرون رفت
و پیغام شوهر را پیش آن سیه نامه گزارش داد آن سیه روی مجبور داستماع نقد هوش

دریاخت و رنگش رو بشکست و از منظر سر بر آورده نگاه کرد شوهر را دید در کسوت گدایان بکمال
غمگینی و اضطراب ایستاده از آنجا هولگی نزد حریف آمده برین واقعه آگهی داد گفت تا او
دست نیافته و کار از دست نرفته از اینجا باید بدر رفت والا کار بناکامی منجر خواهد شد آن ناپاک
فی الفور او را بیرون برده بر اسپ نسیم شتاب سوار کرده و دو نفر از ملازمان خود که بر شجاعت و
چابکی آنها اعتماد تمام داشت موکل گردانید تا بر جناح استعجال قطره زن گشته بشهر دیگر ببرند و هیچکه
کسی را از او گمان در آنجا نباشد متواری سازند جوان چون زن را دید که سر از منظر بر آورده و باز بعجله
بازگشت و اصلا بسوی شمس توجه نکرد و دیگر از اندرون صدائی برنخاست از روی تفرس
دریافت که آتش فتنه افروخته اوست و مهیج غبار ناموسی خود اوست اندیشه کرد که شاید این
خانه را دو در باشد و از در دیگر ایشان برآمده راه خود پیش گیرند و من برین در ایستاده باد بمشت
پیمایم از آنجا بسرعت هر چه تمامتر عقب خانه آمده دید زنی برقع پوش بر اسپ بادپا سوار است
و دو شاطر بایراق بکمال چستی و چابکی هر دو طرف رکاب گرفته باضطراب تمام راه میروند
از طرز و روش دانست که همان سیه گلیم است چابکی بکار برده خود را بدو رسانید و بیک ناگاه
تیغ خارا شگاف از غلاف کشیده یکی را از دو تن بیک ضربت بر خاک عدم انداخت آن دیگر
چون رفیق را بدین حال دید از بیم جان رو بفرار نهاد جوان دلاور عنان اسپ بگرفت و
با زن ردیف گشته متوجه شهر خود شد چون بحوالی شهر آمد از رسوائی روز اندیشه کرده
در باغی توقف ورزید تا در ظلمت شب کار آن بدسرانجام بعنوانیکه پرده از روی کار نیفتد
ساخته بخانه درآید چون رنج تردد و تعب پیاده روی از مرور روز و شب گرد خانها گردیدن
و بهر کوی و برزن دویدن بسیار کشیده بود ماندگی و کسل بر اعضایش استیلا یافت
زمانی سر ببالین گذاشت و زن را فرمود تا کف پایش بمالد قضارا گیسنداران خواب بر

قافلهٔ بیداریش تاخت آورده متاع هوشیاری بغارت برد جوان از غنوده بختی چون قالب
بیجان دست و پا دراز کرده مست بادهٔ غفلت افتاد از آنجا که فلک مشعبد در پر چرخ بازی
تازه بر روی کار آرد برادر حاکم برین واقعه اطلاع یافته از دنبال خود را رسانید و از راه نقش پا
سراغ در باغچه که آن مرده بخت افتاده بود برده اندرون درآمد دید که مرد غنوده بخت چون
بخت خود غنوده و زن بپهلویش نشسته فرصت را غنیمت انگاشته تیغ آبدار از نیام بیرون
کرده خواست که مردک را بر بستر عدم آسوده تر بخواباند زن ناقص رای تیره باطن او را
ازین اراده ممتنع ساخته گفت این سیه اختر قابل آن نیست که بدین آسانی بجهنم شتابد
بلکه سزاوار گوناگون عذاب و عقوبت ست اول پاداش عمل درین دیر مکافات بکنار آن
در هم طالع ترش اختر باید نهاد پس سرنگون بدار البوار باید فرستاد که تا هنگام بعث و نشر لاله آسا
داغ حسرت بر دلش باقی باشد پس بفرمود تا بطناب مستحکم دست و پایش محکم ببستند در اثنای
این عمل جوان چشم باز کرده دید که قضا بر قفا و اجل بر جبین نشسته و کار از اختیار گذشته بر نادانی
و بی تدبیری خود نفرینها گفته ناچار بحکم آنکه مصرع قضای نبشته نباید ستود تن بقضا
سپرد آن زن سیه نامه بدست خود سر طناب از شاخ درخت بلند گذرانیده بکشید تا شوهر
سرنگون آویخته شد و مانند دارباز آن اندر هوا باز و خود بتجبر و ناز محاذی روی شوهر نگون طالع
در آغوش عاشق نشسته بادهٔ پیمای عشرت شد و هم ساغر رحیق مروق گلگونه بخش چهرهٔ
شاهدان مشغول بودن آغاز نهاد گاه جام لبریز بادهٔ شجرفی تجریف عطا
مینمود و گهی از لب لعل بوسهٔ سرخوشی افزای کام میداد تا آنکه از مستی باده و نشهٔ ناز
چهره اش گلناری شد و شراب شهوت بجوش آمد دست طلب بدامن حریف زده
متقاضی مباشرت گشت و گفت اکنون وقت آن رسیده که چاشنی از لذت وصال

دریابیم و هلاهل حسرت در نای این بخت برگشته بریزیم تا در سکرات مرارت دشمنکامی نیز
دریابد بعد از آن بانواع سیاست و اقسام عقوبت بار سر از دوش ناپاکش برداشته در کنارش نهیم
که سزای بخت‌نیش غیر ازین نباشد آن تیره رای ناخردمند بصلاح ناصواب آن فاجرهٔ تبه‌کار
و اغوای شیطان خود را غرق بحر عصیان ساخته در پیش چشم آن بیگناه که بگناه سفاهت ماخوذ نشده بود
با این فاسقهٔ شهوت رانده باز بتجرع اقداح که اقبح ترین اعمال ست متوجه شد چون شوهر بیکس
با آنکه در انواع عقوبت گرفتار بود چیزهای نادیدنی برای العین مشاهده نمود از غایت عجز و بیچارگی
التجا بجانب ملک العلام بحکم مَنِ اعْتَصَمَ بِاللهِ فَقَدْ نَجَی آورد قضا را مستی بادهٔ ایاغ دماغ
این هر دو تبه‌کار حق‌ناشناس را از بادهٔ هوش تهی ساخت و از بس سیه مستی بر بستر تیره بختی
بیخبر افتادند و ساغر لبالب از شراب همچنان بر روی بساط ماند جوان سرنگون آویخته
خرابی احوال این خراب طینتان تماشا میکرد اما از بیچارگی مجال انتقام نداشت در اثنای
اینحال بحکم قادر ذو الجلال ماری سیاه خونخوار بیک ناگاه از بالای شاخ درخت فرود آمده
بر تن جوان گرفتار پیچیده و کفچه را پرباد کرده محاذی دهنش گذاشت و نگاه تیز زهرآلود برو کرد
جوان گرفتار بهیم آن آفت جانستان که مرگ ناگهان کنایه از آنست خشک شد و بدل
خود گفت سبحان الله اینچه حالست که بر من طاری گشته دست و پا بطناب بسته و از شاخ
درخت سرنگون آویخته و آنچنان عذابهای جانگداز برای العین مشاهده کرده با این همه
عقوبت صورت و معنی باز این قسم دیو هلاک انگیز که از تصور ترکیبش زهره آب شود
بر سر نشسته نفس بنفس قصد هلاک دارد چه قسم فعل زشت و عمل ناسزا ازین بنده سراسر
عصیان بوجود آمده باشد که ایزد تعالی بپاداش آن چنین عقوبتها گرفتار ساخته و در دنیا
بعذابهای دوزخ ماخوذ گردانیده ظاهرا نفسی چند از حیات که ممات بران شرف دارد

باقیست که این دیو جانگداز توقف ورزیده چون نفس واپسین برسد نیش خونخوار رقم
هستی مرا از لوحهٔ وجود حک خواهد ساخت هرگاه کلک قضا در دفتر مشیت در باب من سیاه اختر
چنین رقم کشیده باشد که بدین رسوائی و ناکامی بعرصهٔ عدم باید شتافت بجز اینکه تن بقضا
در دهم و نقد جان بمتقاضی اجل تفویض نمایم چه چاره لیکن ستم عمده اینست که این هر دو نابکار
سیه کار از دست من نجات یافته بکام دل خود پیوستند و من ازین سپنجی سرای غم بنیان بدنکامی
رفتم ازین غصه در لحد آه آتشین برآرم و از خاک مزارم دود اندوه سر بفلک کشد جوان گرفتار
پنجهٔ بلا با دل سوخته بخود این گفتگو داشت که مار خود را بر زمین فرو هشت و آهسته آهسته بر
بالین آن دو سیه نامه رفته سه کرت گرد گشت و نظر قهر آلود نگاه کرد بعد ازان نزدیک آن
ساغر پر شراب آمده بوئیدن رائحهٔ می بمشامش رسید مستانه سر بالا کرد و از غلیان غضب
دانهای عرق بر کفچه ظاهر کرده قطرهٔ چند برنگ زرد مائل بسبزی از دهان دران ساغر
پر شراب چکانید و باز بر سر جوان سرنگون آمده بهمان وتیره بخت بر تنش پیچیده ساعتی
برابر رویش کفچه را گذاشته نگاههای گرم کرده بر شاخ درخت از راهی که آمده بود باز رفت
و از دیده ناپدید گشت جوان گرفتار از مشاهدهٔ چنین حال ندرت طراز بلجهٔ حیرت فرو رفته
بصنعتهای رنگارنگ صانع بی ریب در رنگ هیچ توانست پی برد و ندانست که درین ساغر
چه بادهٔ حکمت جوش خواهد زد و از دور فلک شعبده باز چه بازی هوش گداز بر روی کار خواهد آمد
چون ساعتی برین برآمد مرد که از خواب بیهوشی بیدار گشته بنشست معشوقه را دید بخواب ناز بر بستر
استراحت غنوده و ساغر پر مل سرخ چون گل نهاده چون بقدری نشا رو بتنزل آورده بود
بلا تحاشا آن ساغر هلاهل آمود را بیک جرعه فرو برد و در نیم لحظه سم قاتل سرایت کرده مست
بادهٔ عدم ساخت بعد از ساعتیکه آن فاجرهٔ سیه بخت بیدار شد جانان خود را سرخوش بادهٔ فنا

یافت از معاینهٔ این حال بغایت ملال آگین گشته غرق بحر حیرت شد و هیچ ندانست که دریای حیاتش شراب خمکدهٔ فنا چگونه ریخته شد و سرش از چارباِلش زندگانی چسان بر خاک عدم افتاد چون بیک ناگاه از ساحل امید در گرداب یاس افتاده نشهٔ کامرانی به خمار ناکامی مبدل گشت و غضب بر طبع ناپاکش استیلا یافت و عرق قهر بحرکت آمد از کیس انفعال تیغ آبدار حرص از غلاف کشیده بر سر شوهر آمده خواست که کار آن بیچاره تمام سازد و بادهٔ حیات از پیمانهٔ وجودش بر خاک عدم ریزد شوهر چون زن تبه کار را در جوش غلیان غضب آهیخته تیغ دید سخت بترسید زیرا که دست و پایش در انحال بسته بود و از شاخ درخت سرنگون آویخته از عهدهٔ موشش بر نمیتوانست آمد زن خود یک گربه بود ناچار از روی عجز و بیچارگی بالحاح در آمده گفت زمانی ساکن باش و دو کلمهٔ عرض مرا گوش کن اگر پسند مزاج همایونت آید بهتر و الا اختیار باقیست زن دست از سلاحش باز داشته پرسید که ای بدبخت سزاوار دار بگو تا چه میگوئی آن گرفتار دام بلا زن را بسیار ستوده بکمال عجز و فروتنی گفت که آنچه از تو بوجود آمده دانم که ترا در ان اختیاری نبود چه هرگاه در دیوان ازل منشی ارادت منشور پیشانی مرا بدین طغرای رسوائی مزین ساخته و کلک قضا در جریدهٔ مشیت بنام من چنین رقم مذلت کشیده باشد از هیچ تو بر چهرهٔ مهر دیدار رنجیدن عقل رخصت ندهد پس در صورتیکه از من اصلا مضرتی متصور نباشد کشتنم چه صواب آرد خون کسیکه از وجودش بیم ضرر نباشد ریختن چه سود دهد اگر آن عزیز که دل بدو سپرده بودی بمطمورهٔ عدم نمی شتافت خار وجود مرا بآتش فنا ریختن گنجایش داشت اکنون که جانش در بهشت برین با دامن جهان سست بنیاد را پدرود کرده جای آنست که قرین شکیبائی باشی و زلات جرائم مرا بذیل عفو بپوشی خود میدانی که مردی ام که اگر آسیای فلک بر سرم گردد از عهد خود بر نگردم پس عهد میکنم

که اگر از روی نوازش و کرم حقوق صحبتهای دیرینه را الحال بتازگی مرعی داشته از سر خون من بگذری از انچه که بودی عزیز تر دارم و سر موی بآزار تو نکوشم درین عالم حادثه زا در میان جانان و عزیزان اقسام این معاملات بسیار رو میدهد تو احداث نکردی و از پیش خود اختراع نفرمودی لازم نباشد که باینقدر امر ناملائم که بحسب قضا و قدر رو داده با چو تو نازنین نگار به کین در بندم

نظم

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر من جفائی رفت رفت

گر دلم از غمزهٔ دلدار تا بی برد برد
درمیان جان و جانان ماجرائی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت

زن را سخنان چرب و شیرین ابله فریب شوهر از جای برد فی الحال بند از دست و پایش برداشته از قید هلاک نجات داد و بجهت عذر تقصیرات ماضی سر بر پایش نهاد جوان رعایت عهد کرده از کشتن زن سیه بخت دست باز داشت و مراتب شکر بدرگاه ایزدی مودی ساخته بخانه آمد و دامان دل از تعلقات روزگار بر چیده در حجرهٔ تنگ و تاریک انزوا گزید و بطاعت و عبادت مشغول شد ای شاهزاده بر جمال ظاهر زنان فریفته شدن و خود را آوارهٔ دشت جنون ساختن و بر آسایش این دو روزه عمر رنج ابد مقدم داشتن از آئین عقل نباشد و انجمن آرایان دانش و فرهنگ این معنی را بهیچ صورت نه پسندند زیرا که گل رخسار زنان از رنگ و بوی وفا بی نصیب است و ظاهر این طائفه ناقصه چون سنگ محض بیرنگ

نظم

چون نقش وفای عهد بستند
بر نام زنان قلم شکستند

زن دوست بود ولی زمانی
تا جز تو نیافت مهربانی

چون در بر دیگری نشیند
خواهد که ترا دگر نبیند

حکایت دوم آورده اند که رفیقی چند در باغی طرح مجلس انداخته با هم

صحبت میداشتند و از هر جنس مواد عیش و طرب مهیا ساخته علی الرغم روزگار بجام حضور
بادهٔ سرور پیموده بسخنان مسرت آمیز و کلمات بهجت انگیز رونق انجمن می افزودند در اثنای
اینحال مردی اجنبی وارد وقت ایشان شده برسم اسلام سلام گفت انجمن نشینان بطریق
استکراه بجواب سلامش پرداخته رسیدن او را مکروه داشتند و اصلا بدو توجه نکرده وجودش را
مخل مجلس عیش خود انگاشتند آن مرد از روی تفرس دریافت و عرق تشویر بر رخ آورده بخجالت
بگوشهٔ بساط بنشست و پس از زمانی سر از جیب تامل برآورده طلسم سکوت از سر گنج نطق
برداشته دامن دامن جواهر آبدار و لآلی شاهوار سخنان مسرت انتما بر ساحت انجمن افشانده
و غبار ملال از چهرهٔ حال آنها باب زلال نکات بهجت سمات فرو شست و اصحاب مجلس را
که چون یخ افسرده بودند باداهای گرم منبسط گردانید و غنچهٔ طبع آنها را که از رسیدن این جوان
انقباض یافته بود به نسیم حکایات شیرین و نقلهای رنگین و بذلهای لطیف و لطیفهای
بدیع بشگفتن درآورده آنچنان مجلس را گرم ساخت که ارباب مجلس وجود این را مغتنم
انگاشته مصاحبتش را بدل گزیدند و متاع موانستش را بجان خریدند این جوان از دو جاه
ظاهری بهرهٔ وافی داشت اما بر صفحهٔ رخسارش خطوط غیر مکرر برخی بهیأت هندسه سبعه و
بندی بشکل چلیپا مرتسم بود یکی از مجلس طرازان بدو گفت که از سخنان دلنشین شما خاطر عزیزان
بسان گل بشگفت لیکن از فهم معنی این رقوم تازه که بر صفحهٔ صورت شریف ثبت ست
مدرکهٔ این نیازمندان عاجز مانده اگر گستاخی نباشد التماس چنان دارند که از زبان مدت
بیان تفسیر این سورهٔ معنی اصغا نمایند و بدین نقد عقدهٔ خلجان از رشتهٔ خاطره
بردارند جوان از اقبال این معنی سر باز زده ازین تکلیف مالایطاق استعفا نمود
و عذر بخواست عزیزان بیشتر استغراب ورزیده در انکشاف این امر استبداد نمودند

جوان

جوان بمقتضای میل طبیعت ایشان ناگزیر زبان بنطق کشاد و گفت اگرچه این واقعه قابل آن نیست که بقالب بیان درآید اما بجهت پاس خاطر عزیزان سمت گزارش میباید پوشیده مباد که پیش ازین به بیست سال بنده ذره مثال بعنوان لشکریان زیست میکردم روزی برفاقت چندی از اولیای صداقت کیش و احبای موافقت اندیش بسیر نخلستان رفتم در انجا نخلی بود نسبت بجمله نخلها در رفعت ممتاز خرمایش خوشه خوشه چون حلوای تر آویخته و بغایت لذیذ و پرمغز و شیرین و خوشگوار برآمده و از فرط ارتفاع دست قدرت هیچکس به برش نمیرسید و چون احدی را مجال بالا برآمدن آن نبود از دست تطاول مردم آسوده داشت

نظم

قد رعنا کشیده نخل خرما	گرفته باغ را زو کار بالا
ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی	گرفته زاغ و طوطی توشه از وی

چون بنده را در فن بالا برآمدن اشجار بتخصیص خرما و نارجیل و تار مشق بدرجهٔ کمال رسیده بود و یاران درین کار مرا ممتاز میدانستند همه باتفاق دست طمع بدامانم زده گفتند میخواهیم که بهمین توجه والای تو خرمای نفیس و لذیذ این نخل تناول نمائیم و هم تماشا کنیم که بالای همچنین نخل بلند قامت که سر ببام فلک میساید و غیر از طیور هیچکس از ثمر داش بهره نمییابد چگونه بر می آئی همانا اعجاز است والا انسان را چه مجال که بر بام فلک برآید چندانکه از اقبال این ملتمس پهلوتهی کرده بوجوها عذر خواستم و ازین امر استعفا نمودم دوستان از بس حرص خرما دست از من مسکین باز نداشتند چار ناچار بران داشتند که دامن را چون شاطران بکمر زدم و آستین بر ساعد نور دیده مردار داربازان سحرکار بران درخت فلک فرسا که توگفتی نردبان بام سپهر است چست برآمدم و خلقی در غایت انبوه بجهت تماشا پیرامون نخل حلقه بستند چون بنهایتش رسیدم از بس رفعت مردمان تنومند و جوانان قامت بلند که در زیر ایستاده بودند مانند اطفال خرد سال

در نظرم مرئی میشدند و گاه گاه در نیمه راه میماند و مردم نقشی موهوم بخاطر میگذاشتند القصه خوشهٔ
چند که در کمال لطف و طراوت بود چیده در دامان گرفتم و پارهٔ بزیر انداختم که ناگاه ماری سیاه
بر سرش نقاط سپید بزردی مائل در غایت سطبری و درازی که از نگاه جانکاهش زهره
آب میشد و دل بسان نمک در آب میگداخت از میان برگها پدیدار گشت و میل بسوی من
اجل رسیده کرد بمجرد نگاه لرزه براندامم افتاد و از صدمهٔ هیبتش مفاصل اعضا خواست که
از هم متلاشی گردد و مرغ جان از آشیان کالبد پرواز نماید در دل اندیشیدم که اگر خود را بزیر می اندازم
قفس عنصری در نیمه راه بر طائر روح می شکنند و اگر توقف می ورزم این اژدهای جانگداز
که بلای آسمانی و اجل ناگهانی کنایت از انست بیک نفس لقمه وار فرو میبرد و هر دو مشکل
و از همه مشکلتر گرفتاری زبان خلائق که مردکهٔ نادان شکم بنده از بهر خرما جان داد مردن و باز
نام بد بر صفحهٔ روزگار ثبت کردن ای ملک العرش این چه عقدهٔ جانکاه ست که فلک
من ناتوان و ضعیف را پیش آورده سخن کوتاه تا رای زنم و فکر کنم آن اژدهای خونخوار در رسید
و در تنم پیچیده حائل وار در گردنم آویخت و کفچهٔ مهیب بلا انگیز را پهن و پر باد ساخته بمحاذی
دهنم گذاشت و چشم سیاه و زهر آلود بر صورتم دوخته لمحه لمحه زبان از دهان بر آوردن گرفت
از بیمناکی حالتی بر من طاری شد که تعداد کیفیت هولناکی و قیاس آن از مجال زبان خارج است
و بقالب قیاس در نمی آید و از یادش اکنون مو بر اندامم راست می شود و از فرط هراس
یبوست بمرتبه بر عروق و اعضایم مستولی گشت که در بدن اصلا اثر رطوبت نماند و
خون در شرائین خشک شد و پنجهٔ دست بآئینی بدان درخت پیوست که گفتی چون پنجهٔ
چنار از همان درخت رسته است و بپای نخل جهانی جمع شده و عالمی گرد آمده و دست فغان
بر کلیه گیر می زدند و از غایت تحسر فریاد و خروش می کردند از غوغای خلائق آوازهای مسموم

تحسر آمیز بگوش من میخورد و خویشان و دوستان بانگ نوحه بلند کرده از بیچارگی خاک بر سر
میریختند قضارا جوانی نیکو منظر کشیده قامت بر اسپ بی زین سوار و کمانی با دو سه تیر در دست
خدمتگار در رسید و از مردم سبب ازدحام و فریاد و فغان باز پرسید جمعی برین حال آگهی دادند و بانگشت
من انگشت نما را نمودند جوان بروی من و پیچیدن مار در گردن نگاه کرد و گفت از والیان
این اجل رسیده کسی هست برادران و خویشان که در انجا حاضر بودند و بر خرابی حال تن
اشک حسرت میریختند گفتند چه میگوئی جوان گفت بر همگنان ظاهر و هویداست که اجل به پیشانی
این بر نانشسته نجات او ازین بلیه جانگداز بحسب عقل محض دشوار بلکه ناممکن ست اگر
بحبل المتین توکل و عروة الوثقی عنایت الهی اعتصام نموده اجازت دهید بامید قادر
علی الاطلاق تیری برین اژدهای خونخوار زنم و بخت آزمائی این اجل گرفته کنم مردی ام
قادر انداز و در فن تیراندازی استاد در شب تار پای مور زنم و اگر دانهٔ خردل بموئی آویزند خطا نکنم
اقتدار من درین هنر بدان غایت ست که میتوان گفت که اصابت تیر با ماج در قبضهٔ اختیار
نیست خدای تعالی علم این علم در عرصهٔ ربع مسکون از بهر من افراشته و درین فن کوس نامبرداری
در میدان هفت اقلیم بنام من نواخته غالبا سهو و خطا نکنم و بشست نخست سر این مار را به پیکان
معلق بر دارم که بصورت جوان از آن تیر هوائی نرسد و بموی آسیبی راه نیابد لیکن انجا
که قضا کارها کند و ارادت مصلحتها اندیشد می ترسم که قضیه منعکس گردد و شما دست
بدامانم زده بخون کشش گرفتار سازید مردم همه باتفاق زبان کشادند و گفتند که بهمت
استخلاص این جوان غیر ازین علاجی دیگر ممکن نیست و نباشد اگر حیات نفسی باقی دارد
بدین تدبیر جانب نجات یابد و تیر دعا بر هدف اجابت رسد و گرنه در دهان اجل نشسته است
و والیان من تن بقضا داده بدین امر جوان سهام را رضا گردند جوان که رحمت نشاد

کمان معجز نشان را در قبضه گرفت و در دهان سوفار از زه زبان نهاده خدا را بحفظ من بخواند
و بسان جادوگران سحر پرداز چه جادو بلکه سراسر اعجاز بجانهٔ کمان درآمده آنچنان زبان
پیکان تبار نظر بر کفچهٔ مار دوخته از شست رها کرد که مصرع فلک گفت احسن ملک گفت زه
پیکان تیر راست چون تدبیر صایب نشان خورده سر مار بر زمین آورد و غریو از نهاد خلایق
بر آسمان رفت سبحان الحی الذی لا یموت و هو علی کل شیء قدیر چون تیر
بر کفچهٔ مار قایم بود مردم تماشا دوست دویدند تا جدا کنند جوان کماندار دیگران را باز داشته خود
فرا پیش رفت و تیر را با سر مار برداشت قضارا سر مار برجست و از انجا که پیمانهٔ عمر جوان لبریز گشته
بود لبش بدهان گرفته نیش زهرآلود زد جوان فرشته طلعت در چشم زدن بجلد برین شتافت و سر مار
مانند ماهی کاغذگیر بلب جوان همچنان چسپیده ماند بار دیگر غریو از نهاد خرد و بزرگ برآمده از قدرنمای
رنگارنگ و ارادتهای گوناگون ایزد بیچون که در بارگاه جلالش پیک اندیشه را بار نیست و در تحصیلش
انسان ضعیف خلقت را دخل کردن کار نه در بحر ناپیدا کنار تحیر غرق گشته تجدید اقرار بر
الوهیتش آوردند و بفریاد قالوا بلی درخروش آمدند من شکر و سپاس ایزد ذو الجلال باندازهٔ
طاقت انسانی بجا آورده از بالای نخل فرود آمدم و بجنازهٔ آن نخل حدیقهٔ جنت رسیده
تا بمنزل ناگزیر همراهش رفتم و بسرانجام اسباب تکفین و تجهیز پرداخته چون گنج بخاک سپردم
و برحمت ایزدی تفویض نموده از همانجا بخانه اش آمدم و برسم و آیین ابنای روزگار پس ماندهای
او را دلداری کردم و شرائط عزا پرسی بتقدیم رسانیده تسکین بخشیدم که در شورشکدهٔ فانی
ازین امر استمراری اضطراری هیچکس را چاره نباشد و بجز صبر و شکیبائی فریاد و فغان
سود ندهد چون مراسم تعزیت و مراتب مصیبت ادا یافت ساعتی توقف ورزیدم یک ناگاه
دیدم دختری چون ماه دو هفته از غم رحلت پدر پیرهنی آسمان گون پوشیده اسمان

آسمان ثوابت که فی الحقیقت همه سیاره بودند از پردهٔ دیدهٔ میریخت حسن گلوسوزش دود از دلم
برآورد و زلف تابدارش کمند گردن جانم شد یک هفته که مبتلای آلام مصیبت بودند بر من
از بیقراری و ناشکیبائی بمثابهٔ هفت سال گذشت چون رخت ماتمی برداشتند و بساط مصیبت
در نوشتند در ارسال اقسام فواکه و حلویات و انواع اطعمه و عطریات طریقهٔ تواتر و توالی مرعی
داشته عقد معرفت و رابطه اتحاد را مستحکم و مضبوط گردانیدم تا اینکه فیمابین فی الجمله آداب موانست
پدید آمد و در ابلاغ تحف و هدایا رسم مواظبت بتقدیم رسید بعد از ان اظهار مطلب کرده بجهت تاکید
بنیان یگانگی پیوند مواصلت مسئول ساختم مادرش چندی ادای مغایرت و مباینت بکار
برده آخر رسم موالات و مواسات را مرعی داشته آن گرانمایه گوهر درج عصمت را در سلک
ازدواجم کشید من از شادی که حور هم بستر و پری همخوابه شد بسان گل بشگفتم و از غایت نشاط
در پیراهن نمیگنجیدم و در استرضای خاطر و دلداری او سخت میکوشیدم تا آنکه جذبه محبت من
دلش را کشید و کارش از معشوقی بعاشقی رسید و در قبائل و عشائر طرفین کیفیت محبت و اتحاد
هر دو بظهور پیوست بلکه معلوم وضیع و شریف ابنای جنس و اهل جوار گشت تا رفته رفته خلت
صادق و محبت کامل زن بدرجهٔ کمال رسید بر من بهمه جهت تفوق جست و در آئین تودد
واطاعت و عصمت گوی سبقت بر بود مدتی برین بر آمد و احکام یکرنگی و یکتائی استمرار
پذیرفت تا آنکه شبی در وسط لیل که کوس اقبال شاهنشاهی بلند آوازه بود چشم من باز شد
چون نگاه کردم او را بر بستر نیافتم گمان بردم که بجهت قضای یکی حاجات انسانی رفته باشد
چون خواب بر طبیعت مستولی بود باز سر بر بالین نهادم و بغنودم شب دیگر نیز همین صحبت
در کار شد ظن من در حق عصمتش فاسد گردید شب سوم باز همین اتشش بکاسه یافتم تا سیه خلے
چشم در راه انتظارش باز داشتم آخر شب که هنگام بانگ خروس و خروش سوذن

نزدیک بود آواز پایش بگوشم رسید و هم اصطکاک در بلند شد ایم رتبه ظن بیقین پیوست و در سور عصمتش رخنهٔ ضلالت پدید آمد خاطر بجهت استکشاف این رمز و انکشاف این غمض متوجه شد و اضطرار و اضطراب در دل راه یافت شبی بواسطهٔ شگافتن گره از روی کار آن نابکار و دریافتن اسرار در ابتدای شب بیدار نشستم و سر بخواب نگذاشتم دیدم از بیداری من آثار ملال بر چهرهٔ آن خفته بخت ظاهر میگشت و بر مزوایا تکلیف خواب مینمود چون بر ارادهٔ ناصوابش اطلاع یافتم از روی مصلحت سر بهبالین نهادم و لحاف بر سر کشیده خفته مانند نفس تند زدن آغاز کردم آن سیه روی بدباطن مرا چون بخت خود خفته پنداشته بلاتحاشی از بستر برخاست و از بالای دیوار بر جست من نیز برخاستم و نیچهٔ شمشیری در بغل نهان گرفته و چادری بر سر پیچیده از دنبال روان شدم آن تبه کار زشت سرانجام به تیزگامی راه صحرا پیش گرفت و باندازهٔ یک کروه از آبادی دور تمرستانی بود و در میان تمرستان کلبهٔ قلندری غفص گردن چارشانه بر رنگ سائی تکیه زده و جفت بروی تاب داده و آتشی افروخته انتظارش میکشید پیش او برفت من نزدیک آن کلبه به پناه تنهٔ درختی بایستادم قلندر بمجرد رسیدن از روی غضب برخاست و چوبیکه آلت بنگ سائی او بود بپشت و پهلویش نرم ساخته سخت مالشی بسزا فرموده و بقهر تمام موکشان از کلبه بیرون کرد زن زبان عذر بگشاد و گفت اگرچه صاحب تقصیرم اما اینهمه درنگ از جهت بی اختیاری دست داد که آن بدبخت سیه اختر امشب بیدار بود چون خوابش دربر بود و دوان بخدمت شتافتم اگر ازین جرم اضطراری بگذری و گناهم را بذیل عفو بپوشی گنجایش دارد قلندر را بعد از دیری جوش غضب فرو نشست و آن تبه طینت بد اصل را اندرون بار داده خاکستر عصیان بر فرق روزگارش بریخت و خود را هم او را سواد الوجه فی الدارین ساخت از مشاهدهٔ اینحال آتش بلا بسراپا گرفت و لرزه در اندام

افتاده درین اثنا قلندر پس از فراغ کار بیرون آمد و متصل آن درخت که ایستاده بودم بعجبت
ارادهٔ بول بنشست چون چاق دست بودم سر پنجه را بر گردنش فرود آورده سرنا پا کش گوی
لفظ ترکی بمعنی سطبر و قوی و چست و تندرست و تازه از برهان و چراغ هدایت
مثال بر خاک عدم انداختم و خود بالای درخت برآمده در برگها متواری شدم چون ساعتی برین
سپری شد آن سیه نامه از اندرون برآمده قلندر را آواز درداد و صدائی برنخاست زیرا که مرغ سربریده
بروزن جگری آخر و تمام و انتها
بانگ ندهد چون نزدیکتر آمد دید سرش از تن جدا افتاده و سیل خون روان گشته از معاینهٔ این حال
آتش غم در نهاد آن بد نهاد در گرفت و سراسیمه باز بکلبه دویده بیکدست تیغ آبدار و بدست دیگر
شمع گرفته غضبناک بیرون آمده و دیوانه وار در تمرستان بهر سو دویدن آغاز کرد تا از کسیکه بدین
امر مبادرت نموده انتقام کشد آنچنان غضبناک و قهر آلود میگشت که اگر شیر عرین رو برو میشد
بمعنی پیش گرفتن و پیش پیش رفتن
برو میزد چون از قاتل نشانی نیافت مایوس برگشت پس لاش قلندر را در حوالی قایم بسته
بدوش برداشت و از انجا بفاصلهٔ یک کروه برده در رود انداخت و غمگین و ملول از کنار
بالضم جوی آب
رود مراجعت نموده متوجه شهر شد من سبکتر گام سبج گردیده پیش از انکه آن فاجرهٔ ستمگار بیاید بخانه
آمدم و لحاف بر سر کشیده بخواب رفتم آن تبه کار چون بیامد مرا در خواب یافت ازین ممر خاطر
جمع کرده بر کنارهٔ بستر بماند و بنشست چون ظلمت لیل بآخر رسید و سپیدهٔ صبح آغاز کرد
سیاهی
بعادت معهود برخاسته بتهیهٔ نماز مشغول شدم آن فاسقه را هفت برادر بودند تهمتن تن و اسفندیار
توان در کمال جهل و بیدانشی و از اهلیت در کل بی نصیب از بیم آن جاهلان در آنوقت کار
آن بدبخت نتوانستم ساخت و بتدریج در پی تدبیر شده خواستم که نخست بحفظ خود پرداخته
کار آن ناپاک بانجام رسانم بنابر مصلحت و تقاضای وقت روزی چند خود را اصلا آشنای
این معامله نکردم و از نیمقدمه حرفی بر زبان نیاوردم زن پیوسته چون مصیبت زدگان
قرین غم و اندوه میبود و بخفیه مراسم ماتم داری بتقدیم میرسانید روزی بجهت تنبیه زنان

درصدد طهارت بودم و باستنجا اشتغال داشتم آفتابهٔ پر از آب در صحن خانه بود و آن تیره رای
بر نهاد نزدیک آن بر کرسی نشسته گفتم آفتابه را نزد من بیار آن بدبخت بکره تمام برخاسته
بکمال نزاکت دست بآفتابه رسانیده باز بگذاشت گفتم چرا نیاری گفت بسکه سنگین ست نتوانم
برداشت بلاتحاشی از زبان من چون تیر که بی اختیار از شست رها شود برآمد که بهر حال از لاغر
قلندر سنگین تر نخواهد بود بمجرد یکه از زبان من این سخن برآمد زن را نائره غضب باشتعال آمد و لون
متغیر شد و بر چهره از قهرناکی عرق آورده بجابکی تمام همان نیمچهٔ قلندر کشش را از اندرون بیاورد
و تا بنگاه کنم و آگاه گردم بکردار برق جسته بچستی هرچه تمامتر بهیم بر صورتم فرود آورده منکه
غافل ازین حال مشغول استنجا بودم تا بند ازار بستن و خود را جمع کردن اقلیدس وار رسامی بکار
برده این قسم نقوش غریب و اشکال بدیع بر صفحهٔ چهره مرتسم گردانید بعد ازین واقعه آن دو لعین را
بگرفتم و دستهایش بر پشت چنبر کرده برادرانش را طلبیدم و بر کیفیت حال خذلان مآل آگهی داده
از سر خانمان در گذشتم و دل از تعلقات روزگار برداشته سوسن وار آزادی گزیدم و کسوت
سوسنی بر خود راست کرده در حلقهٔ خاکساران برآمدم و دیگر بار رو بارباب تعلق برنیاوردم و برادرانش
آن سیه نامه را بآتش عذاب سوخته واصل جهنم ساختند ای شاهزادهٔ والا گوهر ایزد جهان
آفرین بادشاهان را از بهر مصلحت عام خاص گردانیده و ذات مقدس ایشان را بجهت
گرد آوری خلائق که ودایع بدایع خالق اند از جمهور انام برگزیده لائق نباشد که دل و دین
را بخال و خد و زلف و ابروی این طائفهٔ ناقصه که سرشت اینها از کید و تزویر ست و از
گل رخسار ایشان رائحهٔ وفا بمشام توقع فائز گشتن اصلا امکان ندارد در بازند و خود را به بیدانشی
و بخردی انگشت نمای جهانیان سازند مثنوی

برزن ایمن مشو که زن کاوست		بروش باد هر کجا راه ست		زن چو انگور طفل نگینه است

خام سر سبز و پخته روسیه ست ❊ **حکایت سوم** ندیم دیگر شاهد دلفریب این حکایت
در حجلهٔ بیان چنان جلوه گر ساخت که در شهری جوانی زیبا منظر نیکو شمائل توطن گزین بود
بر رخسار دو زخم داشت لام الف وار یکی بر دیگری تقاطع کرده وگاه بیگاه نزد من آمدی
و لطیفها و بذلهای گفتی روزی ازو پرسیدم که بدین رنگ زخمها بر رخسار از کجا برداشته آیا در
نبردگاه با صف دلاوران واقع شده یا در محلی با حرامیان دوچار گشته میخواهم که این رمز را
آشکار کنی جوان ازین معنی بغایت متغیر گشته زمانی ساکت ماند بعد ازان سر از گریبان تامل
برآورده گفت اگر از روی عاطفت ازین تکلیف معاف داری میشاید زیرا که این امر قابل گفتن
نباشد بلکه سزاوار نهفتن از اباآوردن و متغیر شدن او خواهش خاطر در باب استکشاف این مطلب
از یکی بده کشیده و از انچه که بودم زیاده تر مستبد گشتم و مبالغه را از اندازهٔ قیاس بیرون بردم اما
جوان بهمان وتیرهٔ نخست ساکت گشته با صلا لب بنطق نمیکشاد و ماهی زبان را آشنای بحر تکلم
نمیساخت و چندانکه من در مبالغه می افزودم او در الحاح می افزود ازین معنی مرا بحدی اضطراب
دست داد که بی طاقت شدم و عنان شکیبائی از دست بشد و اصرار و استبداد من بجائی رسید که
مزیدی بران متصور نباشد جوان جز آنکه نقاب از روی شاهد راز برداشته در انجمن بیان جلوه گر سازد
چاره ندیده جواهر اسرار بمیزان بیان سنجیدن آغاز کرد که وقتی با تنی چند از دوستان اتفاق
سیر بجانب صحرا افتاده ناگاه آهوی چون آهو چشمان شوخ و طناز و خود رای از گوشهٔ مرغزار پیدا شده
و سبزه گل چریده گستاخانه نزدیک تر آمد من بارگی صبا شتاب بسویش جست بر اندام آهو بکردار
برق راه صحرا پیش گرفته دران سبزهٔ مینا رنگ جستن آغاز کرد من نیز گلگون نسیم تگ را گرم عنان
ساخته بدنبالش شتافتم در اثنای تاختن از رفیقان جدا شده به بیابانی افتادم که بوی
عمرانات بمشام توقع فائز نمیشد قضا را در کمال گرمی جوش قطره که قطره قطره خوی ستاره وار

ازان گلگون صبا شتاب هلال نعل چکیده روی زمین را چون ساحت سپهر پر از ثوابت و
سیاره مینو نمایش نموده گوئی در شد و راست بسر افتادم مانند گوی که از صدمهٔ چوگان غلطان
گردد معلق زنان از آسمان بر زمین آمدم وازان آسیب سخت عقوبت کشیدم وگمان
بردم که پای حیات به گو اجل فرو شد و رگ زندگانی منقطع گردید چون هنوز از حیات مستعار
نفسی باقی بود بسلامت ماندم و سخت کفشی پاره کردم چون بصد رنج برخاستم و خود را سنجیدم
طاقت آنقدر نیافتم که بی دستگیری غیری در خانهٔ زین توانم تردد کرد ناچار ساعتی چند بر خاک
بیفتادم و خود را جمع ساختم تا آنکه کاسه سر که مانند طاس سپهر چرخ میزد بحالت اصلی گرائید
در اثنای چنین حالت عوتی در نهایت کبرسن که ضعف پیری قوایش را در یافته و تیر قامتش
از انحنا چون ابروی مهجبینان مقوس گشته و سلک لولوی دندانش از هم گسسته و
روزگار بر صفحهٔ رخسارش از آژنگ چون نسیم بر روی آب اژدره زده بیاوری عصا گام میزد
و از فرط ناتوانی پایش از غبار ره می پیچید مانند صبا افتان و خیزان در رسیدن از معاینهٔ حالش
سخت در ورطهٔ حیرت فرو رفتم و بغایت بیمناک شدم که درین صحرای لق و دق که تصور وجود
بنی نوع انسانی بخیال در نمیگنجد و مردان شیر توان از بیم جان چون برگ بید از باد میلرزند زنی
بدین ضعف و نخافت چه کار دارد همانا غولیست بدین هیئت متشکل گشته یا دیویست بدین
شکل وا نموده بهر حال وجودش خالی از فتنه نباشد چون نزدیکتر آمد از غایت بیم زود بهر تعظیم
برخاستم و فراوان لابه نمودم سالوسانه از راه تملق و چاپلوسی درآمدم پیرزن چون مرا بدین
حال ترسان و لرزان یافت بعنوان مادر مهربان فرا پیش آمده شفقت و عاطفت زیاده
از اندازه بظهور رسانیده از روی نوازشش استفسار حال نمود منکه سراسیمهٔ کوی افتقار
و سرگردان تیه حسرت بودم و بهیچوجه روبراه سخن بردم از غایت بی اندازه اش

دل را بجا آوردم و دست امید بذیل عاطفتش زده بر کیفیت خود آگهی دادم و با همه مردی و
مردانگی چارهٔ کار خویشتن ازان پیرزن منحنی جستم و بجهت استخلاص ازان وادی هولناک
هلاک انگیز رهبری خواستم زن که بهمت و نیروی دل قوی تر از صد مرد بود چون جوانمردان کریم نهاد
دستم بگرفت و خضروار دلیل ره گشته ازان ظلمت آباد کربت آگین برآورده بسر چشمهٔ
حیوان ایمنی فائز ساخت یعنی دران ویرانه همگین این پیرزن مسکنی داشت در کمال
لطافت و دلگشائی و طراوت و روح افزائی بر کنار رود بار که چشمهٔ خضر لب تشنهٔ زلالش بود
و نسیم و کوثر مرهون شکر و نوالش خانهٔ ازنی ترتیب داده که طعنه قصور بر قصر قیصر و فغفور زدی
در مد نظر مرغزاری چون ساحت جنت مطرا و چون روضهٔ ارم مسرت افزا گلهای گوناگون
در و شگفته و مرغان ترنم سرا بر هر شاخ گل نشسته **نظم** سر بنیچ گاهی دران مرغزار

روانه شده چشمهٔ خوشگوار		درختان سرسبز و پیچیده شاخ		هوای خوش و میوه‌های فراخ
روان آب در سبزهٔ آبخورد		چو سیماب در پیکر لاجورد		گیاهای نورسته از قطره پر
چو بر شاخ بیضا برآورده دُر		مرا بدان مکان مینوشان بر دو لبان میزبانان والاهمت		

مهربان منش مهمان نواز بمراتب ضیافت و مراسم مهمانی پرداخت و هرچه از اکل و شرب در خور
بود مهیا ساخت و بآئین کریمان طوطی زبان را در شکرستان پوزش نطق پیرا گردانیده گفت
اگرچه این کلبهٔ بینوائی سزاوار نزول چو تو والاگهری عالیشان نباشد لیکن از میامن قدوم
بهجت لزومم تو منور شده و در گیتی پایهٔ اعتبارم بیفزود و از روی مسکین نوازی روزی چند
مسکن بینوا را سرفراز کن و قدم بر سر و دیده بنه **بیت** گو بر سر و چشم من نشینی
بشارت گفتم که نازنینی منکه ازآنچنان صحرای جانکاه نجات یافته بچنین مکان مینو
فریب رسیدم بیاسودم و از مهربانیهای بی اندازهٔ آن زن مردانه سرشت حلاوت تازه

یافتم و در ازای چنین آلای غیر مترصد و مراتب شکر و سپاس بدرگاه واهب بی منت باندازهٔ
طاقت بشری بتقدیم رسانیده بران پاکدامان یزدان پرست دعا کردم و هرچند دل از دوری
خانمان و مفارقت دوستان اضطراب داشت لیکن بتکلیف آب و هوای آن مرغزار ارم
رشک و لطافت آب روان و طراوت سبزه و نظارت گل و ریحان دران منزل خلد آئین
طرح اقامت انداختم و آن زن نیکونهاد بگوشهٔ چمنی سجاده گسترده بطاعت معبود مطلق مشغول
شد من از مشاهدهٔ احوال آن عفیفهٔ حق آگاه که در هنگام ضعف و ناتوانی و پیری از خلائق تنفر
جسته و در طلب یگانهٔ مطلق که تنهائی سزاوار اوست تنهائی گزیده بر چار بالش توکل مربع نشسته
متحیر شدم چون زاهد نورانی چهرهٔ خورشید بصومعهٔ مغرب فرو رفت و شبستان گیتی از مشعل ماه منور گشت
دختری آفتاب دیدار طرهٔ تابدار مشکبوی بر عارض گلرنگ فرو هشته و کلاه دلبری بر تارک حال
کج نهاده عنبرین طاق ابرو چون پیشانی نیکبختان کشاده بیامد و ماده گاوی مطبوع تر از غزال مشکین
همراه آورده پیرزن چون او را دید آثار شگفتگی بر ناصیه پدید آورد و باستقبالش رفته
بر پیشانی بوسه داد و بر مسند حصیر که افضل تر از هزار دیبا و حریر بود بنشاند و ما حضر درویشانه پیش
آورد و شیر از ان ماده گاو دوشیده قدری بمن ارزانی داشت و بخشی بدان غزال رعنا شمائل
داده قاشقی خود تناول کرد من چون بآن دختر پری دیدار در ان کلبه بیجابانه نشستم و حسن
گلوسوزش بی نقاب مشاهده کردم گردن جانم بستهٔ کمند گیسوی مسلسل مشکینش شد و مرغ دل اسیر
طرهٔ تابدار عنبرینش گشت و از فرط بیقراری همه شب دیده بخواب آشنا نشد چون دوشیزهٔ فلک
نقاب ظلمت لیل از چهره بر انداخته در صحن گیتی جلوه پرداز گشت دختر گلرخسار بدستور قدیم
برخاسته گاو را بچراگاه برد و پیرزن تنها بر سجاده نشسته به تسبیح مشغول شد من ارتکاب شوخی
نموده در خدمت پیرزن رفتم و گستاخانه کیفیت حال استفسار کردم که درین کبر سن

ناتوانی و پیری دریافته است از عمرانات نفور بودن و درچنین ویرانه توطن گزیدن و به تنهائی
خو گرشدن از بهر چیست و این دختر ماه لقا کیست آن فرشته طینت لب بپاسخ بکشاد
گفت ای پسر زنی ام خدا را به یگانگی شناخته و از تمتعات جهان بی ثبات دل برداشته
خاطر از سائر تعلقات روزگار گسسته و پیوند دل به یگانهٔ مطلق درست کرده چون از ابنای
زمان فلاح بنظر درنیامد ناچار ترک موانست ایشان گرفتم و از آبادی نفرت گزیده وطن

مثنوی

در ویرانه اختیار نمودم	جهان را ندیدم وفا داریی
نخواهد کس از بیوفا یاریی	بریدم ز هر آشنائی شمار
	بس از آشنای من آمرزگار

و این دختر پسر زادهٔ منست پدرش در عنفوان شباب جهان فانی را پدرود کرده و مادرش نیز
بعالم جاوید شتافته گفتم ای مالک مهربان از برکت انفاس متبرکهٔ شریفه تو توفیق رفیق این سرآسیمه
کوی عصیان گشته میخواهم که بجهت تحصیل سعادت یزدان پرستی آئین ترا بگزینم بعد ازین
روی عمرانات نه بینم و بهمین صحبت فیض بخشت بمثوبات عقبی فائز گردم لیکن امیدوارم که
از روی عنایت و عاطفت دستم گیری و بفرزندی بپذیری و بمقتضای رسم اسلام این
نورسش زمان عصمت را در سلک ازدواج من کشی و بدین نوازش سر افتخار مرا باوج
آسمان رسانی و این امریست ناگزیر که مطابق فرمان الهی ادای آن بر ذمت همت
متحتم ست و سرانجام این معنی را صورت دادن واجب درین صورت لائق آنست که
بدین پیوند مرا سربلندی دهی زیرا که دیگری با اینهمه ارادت و عقیدت موافق نتواند شد
درین هنگام که ضعف پیری ترا دریافت و عمر بنهایت رسیده چون بندگان فرمان پذیر
روز و شب خدمت کنم و سر انقیاد بر قدم امانت نهم پیرزن بچهرهٔ عروس این التماس
را بحنای اجابت رنگین ساخته چهرهٔ شاهد آرزویم را بغازهٔ مراد بیاراست و بمژدهٔ

و ثواب عبادت است در آخرت از کشف ۱۲
۵ نورس میوهٔ نورسیده و بمعنی نوزاده ۱۲
۶ متحتم ایجاب کرده شده ۱۲
۷ عروس بالفتح زن نو و مرد نو کتخدا بجمع اول عرائس و جمع ثانی عرس ۱۲
۸ غازه بالفتح گلگونه است و آن سرخی باشد که زنان بروی مالند ۱۲

پیوند وصال آن گرانمایه گوهر دریای محبوبی ذخیره اندوز نشاط ساخت پس از روزی چند مراتب مناکحت و مراسم مواصلت بتقدیم رسانیده مرا بآن ماه شرف هم بستری کرامت فرمود مدتی دران صحرای گلستان رشک بکام دل زندگانی کردم و از دولت مواصلت و موانست آن حور لقا استیعاب عیش و استیفای نشاط نمودم عصمت و پارسائی آن در مکنون بحر حسن و لطافت بغایتی بود که جمالش آلوده نگاه ماه نمیشد و در شب مهتاب بصحن خانه نمی‌خرامید از بس حیا و شرمگینی بشوخی و گستاخی چشم بروی من نمیکشاد و از نیکه هم حسن و هم عصمت ایزد تعالی در ذات او جمع کرده جمال صورت و معنی بدو عطا فرموده از غایت شادمانی در پیرهن نمیگنجیدم و مصاحبت یک لحظهٔ او را بهتر از فرماندهی هفت اقلیم و کامرانی ربع مسکون میدانستم بی غائلهٔ ریب و شائبهٔ تکلف نعمتی بالاتر ازین نباشد که زن نازنین یاسمین بدن ماهرخ مهر فروش عشوه سنج کرشمه کوش ادا فهم رمز شناس لطیف طبع کریم صفات بحلل عصمت آراسته و بزیور عفت پیراسته باشد **مثنوی**

زن پاک و خوش سیرت پارسا	کند مرد درویش را پادشاه	
همه روز گر غم خوری غم مدار	چو شب غمگسارت بود در کنار	گرا خانه آباد و همخوابه دوست
خدا را برحمت نظر سوی اوست	چو مستور باشد زن خوب روی	بدیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل	که یکدل بود با وی آرام دل	قضا را پس از سالی چند آن

پیرزن فرشته منش جهان فانی را پدرود کرده متوجه عالم باقی گردید و دامن خود را از الواث این خاکدان سبراساخته از شاخ طوبی ثمرهٔ زندگانی درچید از مفارقت ناگزیر آن صدر آرای خاتونان جنت حال بر من تنگ شد و بی وجود گرامی آن گلبن باغ بهشت هوای آن منزل فردوس زیب بر طبیعت ناگوار گردید ناچار تاب اقامت نیاورده باز بدستور قدیم متوجه بعمرانات گردیدم و از صحرا بشهر آمده صحبت خلائق گزیدم بحسب ضرورت بجهت تحصیل وجه معیشت

که شتابندگان عرصهٔ خاک را ازان گزیر نباشد و درین عالم اسباب بذریعهٔ سببی و وجه قوت حاصل
نباید التجا باصحاب روزگار آوردم و دوکانی محفوظ بدست آورده آن خورشید لقای حور
رشک را نشاندم و پیرزنی صالحه را باجرت گرفته بجهت سرانجام امور لازمی ملازم او
ساختم و چون بمقتضای سابقهٔ معرفت بحاکم شهر سلسلهٔ توسل برسبیل نوکری حسن الصباح
پذیرفته بود گاه گاه خاتون را باعتماد حراست و صیانت پیرزن که متکفل مهمات خانه بود دران
شهر گذاشته خود بامر خدا بجهت سرانجام امور متعلقه بروستا میرفتم و از کثرت اشتغال دیر دیر
مجال مراجعت یافته اکثر شبها را نیز بصحرا البسر میبردم روزی بعادت معهود از خاتون وداع
شده بعنوان سفر متوجه موضعی بودم پیرزن پیش آمده گفت که من عورتی پیرم در غایت
ضعف و ناتوانی کماینبغی تعهد مهمات خانه نتوانم کرد و متکفل امر محافظت نتوانم شد مصلحت
آنست که بجهت این مهم از من هوشیارتری تعین کنی و مرا معذور داری که اقتضای
زمان چنین است من ساده لوح ازانجا که بر عصمت و پاکدامنی خاتون اعتماد تمام داشتم
اصلا بسخنان رمز آمیز پیرزن که در پیش اولوالالباب صریح تر ازان نتوان گفت سپی نبرده
استعفای او را از امر حراست خانه علی الرغم انگاشتم و بدلجوئی و دلداریش پرداخته
متوجه مطلب گشتم این مرتبه خود از نارسائی فهم همچنان گاو رسوائی در خرمن ناموس
ماند چون مرتبهٔ دیگر باستعداد سواری و تهیهٔ سفر متوجه شدم پیرزن خلوت یافته
گفت ای مرد نادان هیچ از کشت ناموس خویشتن آگهی نبردی که چون پائمال مستوران
شد ندانی که زنان در حد ذات خود بدگهر اند هر چند بحسب ظاهر بحلیهٔ حیا و زیور عفت
آراسته باشند باز مراتب احتیاط و لوازمهٔ تاکیدات بتقدیم رسانیدن شرط غیرت
و لازمهٔ هوشیاریست نشنیده که گفته اند بیت مشو ایمن از زن که زن پارساست

که خربته بگرچه دزد آشنا ست + از استماع این سخن مرغ هوش از آشیانهٔ دماغ پرواز نمود
و آتش بلا در نهاد گرفت و از غلیان غضب سودا بسر دوید گفتم ای پیرزن خدا را بر
کیفیت حال اطلاع ده که معامله چیست مگر برق بلا در خرمن ناموس افتاد و شیشهٔ نام و ننگ
برسنگ رسوائی خورد پیرزن گفت ای جوان البته من ابرای ذمهٔ خویش کردم و حقوق نمک
بجا آوردم و اکنون زیاده برین توقع غمازی از من مدار و درین پیرانه سالی دامان حالم بغبار
نمامی میالا بهر آئینی که عقلت رهبری نماید کالای خویشتن را از دستبرد رهزنان محفوظ دار ازین
مقدمه زمانی چون قالب بیجان ساکت و ساکن ماندم و حیرت بر طبع مستولی شد نه رای رفتن و
نه روی ماندن ناچار سر بجیب تفکر فرو بردم و بعقل مصلحت شناس التجا آوردم درین اثنا از پیشگاه
دل چنان ایما شد که دران حین بکشاده پیشانی خاتون بد نهاد را وداع کرده سوار شدم و در نظر
مردم بارگی چست رانده بیرون شهر رفتم و در باغی چون مصیبت زدگان بهزاران جوش غضب
و استیلای غم که هر لحظه از نوایر هموم جان میگداخت و دل خون میشد روز را که تیره تر از شب ماتم بود
بشب آوردم پنداشتم که آن روز را برابر هزار سال آفریده یا در پی خود شامی نداشته بهر تقدیر چون
شب دامان ظلمت بر روی آفاق فرو هشت من ظلم گرفته و ماتم زدهٔ عیش و مصیبت
آلوده ناموس چون دریوزه گران خاکسار پلاسی بر سر گرفته از باغ پیاده برآمدم و پنهانی
عقب خانه رسیده بسایهٔ دیوار ایستادم و گوش باواز شدم تا از اندرون چه صدا برخیزد
بعد از لحظه ظاهر شد که فتنه بیدار است و عافیت خفته و بلا قائم ست و سلامت مرده از استیلای
غضب گیتی در نظر تاریک شد و رعشه در نهاد افتاد بالای دیوار برآمده بنهجی که آواز پا بلند نشود
اندرون رفتم در صحن خانه باغی بود درختان بلند سر بآسمان زده و شاخها از بس انبوهی برگ چتر
زده بالای درخت برآمدم و پنهان درمیان شاخ و برگش نشسته متوجه حال آن ناپاک

شدم در وسط باغ چوتره‌ئی چمن با کمال زینت و لطافت حسن ترتیب داشت دیدم فرشش
عالی بر آن گسترده و شمع کافوری افروخته خاتون با وجود آنهمه عصمت و پارسائی که داشت
در کوی عصیان و رسوائی تگاپوی دارد یعنی در کنار حریف با هزاران عشوه و ناز چون طاوس
طناز نشسته رحیق کامرانی بساغر وصلکامی می پیماید و کنیزک نمک حلال حقیقت کیش برانوی
خدمتش نشسته دور جام پیاپی میرساند هنگام ناز و نیاز گرم ست و پیمانهٔ بوس و کنار لبریز هوای
نفس دامن عصمتش را مانند گریبان گل چاک زده و نجبت بد بر بستر پارسائیش خار و خس
عصیان ریخته گفتم سبحان الله یا آنچنان شرمگینی و راست روی و درست نشینی که لبسوی ماه دیده
را بشوخی باز نمی کرد و گستاخانه بروی آفتاب چشم نمیکشاد یا اینچنین بیحیائی و بدبختی که برغبت
تمام در آغوش نامحرمی آرمیده تجرع خمر مباشرت می نماید نه از وفا اثری نه از حیا نشانی
مصرع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا + القصه چون پارهٔ از شب بگذشت و دود
دمادم و جام پیاپی دماغ آن هر دو بد نهاد را از فشار عقل پرداخت و بیهوشی بر طبیعت استیلا
یافت و دیگ شهوت از آتش باده بجوش آمد مرد که دست طلب بدامانش زده کام دل آرزو
کرد آن سیه نامه از انجا برخاسته سبک بگوشهٔ باغ فرا رفت تا بقاعدهٔ زنان هوشیار
طبع مستعد صحبت و مباشرت گشته بر بستر آید کنیزک نیز آفتابهٔ آب برداشته بدنبال آن ناپاک
رفت و مرد که مست طافح همانجا بر مسند کامجوئی و کامرانی ماند درین هنگام فرصت وقت را
مغتنم انگاشته باستعجال از فراز درخت فرود آمدم و پنهانی بکنار چوتره رفته شمشیر همان شور بخت
اجل گردیده با آهستگی از پیش برداشتم و بیک ضرب کار آن بد سر انجام بانجام رسانیده
تیغ خون آلوده بر سینه اش نهادم و باز بچالاکی بالای درخت بر آمده در جای خود نشستم
زن سیه گلیم مانند مار زنگیه آماده پیکار گشته رو بمیدان آورد از جوشش شهوت تمام شوق

دستارها طلب بیاید. و یکبار بساط از خون ناپاک مردک رنگین دید و تیغ برهنه خون آلود بر سینه اش نهاده و خود بکمال استراحت پاها دراز کرده بر بستر فنا بخواب ناز غنوده از معاینهٔ اینحال آتش بلا در نهادش گرفت و غضب از سر و پایش جوش زد از غایت قهرناکی تیغ از بالای سینهٔ آن ناپاک برداشته و شمع بدست کنیزک داده دران باغ بهر کنج و کنار بکردار مرد جنون زده دویدن آغاز کرد دران حین از طرز آن تیره اختر چنان بظهور می پیوست که اگر با دیو سفید روبرو میشد از بس بیدماغی و قهر درونی رستم وار بلاتحاشی خود را برو میزد چون از هیچکس نشانی نیافت مایوس شده برگشت و شمشیر از دست انداخته ساعتی مانند خشک مغزان در صحن چمن حیرت ناک بایستاد و بعد از ان کنیزک را بفرمود تا خمی بزرگ بیاورد و اعضای مردک را از هم جدا ساخته دران خم نهاده در گوشهٔ باغ مدفون گردانید و از روی غمگینی نوحه کرده بهای های بگریست و بخانهٔ تاریک درآمده چون بخت خود بخواب رفت من آهسته از درخت فرود آمده از همان راهی که آمده بودم بیرون رفتم چون افلاطون روز از خم مشرق برآمد و از نور صبح آفاق جهان استنباط روشنی کرد بخانه آمدم زن بمرتبه مبتلای دام غموم و گرفتار سلاسل هموم بود که مزیدی بران متصور نباشد گفتم ای جان و دلم فدای عصمت و اخلاص تو باد اینهمه آثار اندوه و ملال بر چهرهٔ گلگونت از چه روست و آفتاب رخت منکسف که درت چراست گفت مهاجرت تو بدین روز تیره می نشاند منکه دمی تاب مفارقت ندارم یک روز و دو روز چسان شکیبا توانم بود بدل گفتم سبحان الله شب آنچنان گرم عشرت و نشاط نشستن و با حریف نرد دگرسنگی باختن و اکنون این چنین افسون تزویر بر من میدمد. و سبحان الله فریب از ته پیش گرفتن فی الجمله آن روز سپری شد روز دیگر زیاده تر از ان ملول و اندوهگین بود گفتم اکنون کرد و شاد دلش نشسته و دولت هم آغوشش میسر است و ساغر آرزو از بادهٔ مراد لبریز با عیش

غمگینی چیست گفت امشب خوابی متوحش دیده ام ازان هراسانم و تعبیرش نمیدانم گفتم بیان کن تا در واقعه چه دیده که اینهمه غبار ملال بر دامن خاطرت نشسته گفت ترا دیدم که برکنار بحر متلاطم استاده عفریتی قوی بازو قصد تو کرده تو از بیم خود را دران آب مواج زدی عفریت از دنبال تا آب در آمده ترا زیر کرده در صدد هلاک ست گفتم غم مخور و اندوه مگیر که تعبیرش بغایت نیکوست آن عفریت خصم لعین ست و رفتن من درون دریا التجا بجناب خضر علیه السلام بردن و زیر کردن او را مشعر بر آنست که خضر بتیغ سیاست او را دو نیم ساخته در خمی کرده بزیر زمین نهد زن بمجرد استماع این سخن از غضب چهره برافروخت و بقهرناکی برخاسته کاردی برگرفت و مرا که غافل بر بساط پا دراز کشیده بودم دو ضربه پیهم بر رخسار فرود آورد و گفت دریغ که شب از دست من بدر جستی چون دیدم که از روی شوخی و گستاخی قصد هلاک من دارد چست برخاستم و حربه را از دستش گرفته بیک ضربه بدرکات اسفل السافلین واصل ساختم و کنیزک بمقتضای اخلاص و وفا که در خدمت خاتون داشت همراهش مکانی که آن تبه کار را با سیمی شتافت فرستادم ای شاهزاده بواسطه محبت زنان که دیوانند بصورت انسان متمثل گشته و ذوات اینها که طلسمی ست بر گنج مکاید تعبیه شده مردان را نشاید که از سر ننگ و نام بر خیزند و دل و دین را از دست دهند و در بادیه جنون شتافته بر سائر راحتهای روزگار و حلاوتهای زندگانی پشت زنند و بندی بانواع محن و آلام وصال طلبی و کامجوئی ماخوذ بوده آخر کار بدرد بیوفائی و آزار بی حقیقتی از زنان گرفتار گردند

مثنوی

زکید زنان دل مردان دو نیم است ‌ ‌ زنان را کیدهای بس عظیم است
بکید زن شود دانا گرفتار ‌ ‌ عزیزان را کند کید زنان خوار

حکایت چهارم

بروز دیگر طوطی خوش لهجه زبان را شکر شکن سخن گرداند و گفت که راز دانان اخبار روزگار چنان آورده اند که

بادشاهی بود در ولایت سراندیپ پایهٔ سریر بر سر بام سپهر نهاده و گوشهٔ تاج بر فرق فرقدان
سوده او را دو وزیر بودند یکی را دستور یمین میخواندند و دیگری را دستور یسار می نامیدند قضارا اولی
جزایر که پیوسته سر بر خط فرمانش نهاده می بود بغرور وفور مکنت و جاه و کثرت حشم و
سپاه براه اندیشهٔ ناصواب رفته رایت خلافت در میدان خلل برافراخت و در اقتضای
ولایت سراندیپ تاخته بال و ناموس رعایا و برایا دست تطاول دراز ساخت فرمانده سراندیپ
بمقتضای مصلحت ملکداری دستور یسار را با سپاه کینه خواه تعیین فرمود تا بدان سرحد شتافته
نائرهٔ عالم سوز فتنه را آب شمشیر منطفی گرداند و به دست سیاست گوش مخالفان کج آهنگ
بسان طنبور بمالد زن دستور یسار در ایام غیبت پیوسته از درد مفارقت و رنج مهاجرت
هم آغوش ملال و همدوش کلال می بود و با هزاران غم و اندوه اوقات شمار روزی بسر میبرد
روزی یکی از پرستاران حقیقت کیش طریقهٔ اخلاص و هواخواهی مرعی داشته از راه دلسوزی
گفت که خاتون جهان را با وجود کثرت نعمت و ثروت و وفور مال و منال و کمال حسن
خداداد گرفتار پنجهٔ غم و ملال بودن و رخ آفتاب رشک را از محاق اندوه چون ماه کاستن
باعث چیست گیتی نه مکانی ست که عمر عزیز کم اعتبار را بالغم و غصه بسپاری و گل عیش خود را
در آفتاب تالم و تحسر پژمان و مخمول سازی و درین شهر زرگر پسری ست در غایت حسن و جمال
و نهایت غنج و دلال که در برابر رخ همیشش بدر آفتاب کم قدر تر از سهی میگردد و گل از رشک
دهان تنگ شکر ریزش خواهد که در چمن حالت غنچگی از سر گیرد و گلهای رنگ حسنش چون حیث سخن
با کناف عالم رفته و غلغلهٔ جمالش در رنگ کلام با صناف انام رسیده **بیت**

تنی کز دیدن آن شکل و رفتار	به بندد زاهد صدساله زنار

طریقهٔ صواب آنست که او را
در خلوتگاه بمصاحبت خود بار داده از چنین غم جانکاه دل را رهائی بخش زن با استماع این نغمه

چون بلبل بال شوق در هوای آن گل بوستان رعنائی گشاده نقاب عصمت از چهرهٔ جمال برکشیده و از مرکز پارسائی انحراف ورزیده در چار سوی فسق سراسیمه دوید و بواسطهٔ تحصیل اسباب مقصود از مقربان بساط محرمیت چاره جو گشت، چون این مهم از ممر مساهلت چاره پردازان در صورت استعجال پذیرای تنسیق نگشت و اوقات طلب بطول انجامید نائرهٔ عشق در کانون سینهٔ او اشتعال یافته پروانه کردار در اضطراب انداخت لاجرم روزی که از طاقت طاق بود آنچنانکه شیوهٔ نازنینان پری شمائل ست ها همت بر تزئین خویش مقصور گردانیده گرانمایه حلل بر قامت راست کرده به پیرایهٔ والا و لولو لالا گردن و گوش بیاراست **نظم**

ماه را مشک راند بر تقویم
ناز را بر سر عتیب کشید
در بر آمود سرو سیمین را
طوق غبغب کشید تا بن گوش

غمزه را داد جادوی تعلیم
سرو را رنگ ارغوانی داد
لعبت بر ماه عقد پروین را

چشم را سرمهٔ فریب کشید
لاله را قد خیزرانی داد
تاج عبهر نهاده بر سر دوش

بر همچو نی همان پرستار خطاکیش چون گل پیراهن ناموس شوهر و عصمت خود قبا کرده ببازار شتافت و نزد زرگر عیارپیشه رفته مشتی جواهر گران سنگ تحویل او نموده فرمود که هر چه زودتر پارهٔ مرصع در غایت لطف و تصنع بسازد و در اثنای تکلم بادای غریب گوشهٔ نقاب از رخ آفتاب تاب برگرفته یک نگاه عاشقانه در وی کرد و زرگر پسر بمجرد مشاهدهٔ جمال چنان لعبت بوالعجب پیکر که پنداشتی رخش بر قامت شمشاد فریب مهر انورست که بر سرو سهی طالع گشته در آتش حیرت سوخت و رخت خرد بسیل جنون داده از تلاطم بحر آشنائیش بیگانهٔ خویش گشت و پس از دیری از قعر لجهٔ بیخبری بساحل هوش افتاد و تمنای تیر نگاه آن کمان ابرو باره دیگر چشم باز کرد **بیت** جهانی دید از عشق آفریده جمالے پردهٔ عاشق دریده بگفت ای صبر فریب پری و مردم اکنون که متاع دل و

وین من خودپسند تاراج عشوهٔ ستمگر توشد وعنان اختیارم به پنجهٔ مژگان خنجر زن تو رفت
خدارا تغافل کیش واستغنا کوش مباش وبگو که نام دلربایت چیست ومقام جانفزایت
کجاست **بیت** چه نامی که مولای نام توام + درم ناخریده غلام توام ۔ آن
عشوه گر کرشمه سنج شیوهٔ سامری بکار برده وشعبدهٔ ساحری آشکارا کرده مرآتی از لعل برآورده
رویش بمرکب اندوده درمحاذی آن بیدل لمحه گذاشت وبرگی چند از انار در آب ریخته
گفت منزل من حصنی ست حصین وحصاریست بلند چون چرخ برین که عنقا در هوایش
پرواز گم کند وسیمرغ در نیمهٔ راهش بال مجال بریزد وتو هرزه پوی هوس بسوی اجل متاز و
بیهوده بکام نهنگ گام منه عبث بادیه پیمای بادیهٔ جنون مباش وچون مجنون بزنجیر
رسوائی سر در مکن که ذره بفتراک خورشید دست نتواند زد وپشه بربام آسمان نتواند پرید
این بگفت وراه منزل خود پیش گرفت زرگر که خدنگ دلدوز عشق آن جادو فطرت
ماه فریب تا سوفار در دلش نشسته بود برخاک بیقراری برافتاد واز بس اضطراب آلات
وادوات زرگری برهم زد وبخانه شتافت وراستهٔ ملامت وکان دیوانگی بتازگی درچید
زنش چون برروی او نگاه کرد دید بیاض عارضش که مانند سیب خورشید درخشان و
برنگ گل شگفته بود چون ورق زر زرد گشته وعنان اختیارش از کف عقل کفایت
اندیش بیرون رفته بفراست کمال ودرک کامل دریافت که ناوک عشق عشوه گری بردل
این بنار سیده وابروی کج رعنائی این راست نهاد را بسرگشتگی انداخته آری عشق گرامی گوهری
است که در رنگ ضیای آفتاب مستور شدن وخفا بودن از دایرهٔ امکان بیرونست وبرهر دلی
که پرتوی از نور جمالش تابد آیینهٔ دماغش را از خیال فرو پرواز وصحبتش مایل بیچارگی وحیرانی
ومعرفتش سرمایهٔ بیکسی وسرگرانی بسته گندش گاه باخویش طرح بیگانگی درانداز دوگهی

باوحشیان صحرا قرعهٔ تالف زند وظیفه خوار مائدهٔ کرمش جز مجنون جگر ناشتا نشکند وجرعه کشش
بادهٔ بزمش غیر شوراَبهٔ سرشک می درساغر نه بیند گلبنش از چشمهٔ هفت شاخ چشم سیرابی گیرد و
نسیمش گلهای داغ چمن چمن درمزرعهٔ دل بشگفاند نظم

خاکستر دل بدیده بیزان
از هر ره ورسم خانه پرداز

از خون جگر نگار بپیوند
بتخانه شگاف وکعبه انداز

تلخ آب جگر بسینه ریزان
وز سلسله جنون حلقی بند

زن پرکار در پوست آن سادهٔ لوح درآمده بمغز معامله پی برده بفسون و فسانه بران آورد که مهر از سر کیسهٔ راز برداشت وبادهٔ ضمیر ور در کاسه تقریر ریخته حقیقت مهر آن ماه ستم کوش سامری کیش آشکار ساخت وکیفیت گفتگویش باشارات رمزآمیز بی کم وکاست بازگفت زن عاقله بفراست کامل این معمای مشکل رابنام مقصود بآسانی واکرده ازان بیدل پرسید که هیچ ره بکوی مطلب بردی که آن لعبت دلفریب ازین اداهای غریب که بسبیل رمز وایما بکار برده چه اراده داشت زرگر گفت دست فکرم اصلا بفتراک فهم آن نرسیده زن گفت ای سرگشتهٔ کوی بیخردی آئینه خبر میدهد از روز روشن وآن مرکب اندودن اشارت میکند بشب که پرده دار عاشقان است وریختن برگ نار درآب مبنی ست برانکه درصحن خانهٔ آن پری پرکار نهریست روان وبرساحل نهر درخت انارست درروشنی روز بمقام پژوهش منزل ودست درآمده راه بکوی تحقیق برده ودرشب که رونق بخش هنگامهٔ مشتاقان ست خودرا بخدمت جانان برسان زرگر بهنمونی زن بسمت تفحص شتافته پس از فراوان تردد بمنزل مقصود پیوست وبعد از رسیدن بدان مکان به بروز انجامید که دولتسرای دستور بیمارست چون این معنی مکشوف شد باخود بسر حساب آمد که من گمنام را ازین چنین عالیمقام توقع حصول مرام بودن هیچ وجه قرین صواب نباشد بلکه درکل صورت امکان نه بندد غالبا آن عیار بانکه دل ودین

را بغارت برده من تشنه لب بادیهٔ شوق را راهی از منهل امید بر کران نموده در سرابگاه
گمراهی سرگردان ساخته است از انجا بیاس تمام مراجعت نموده بمنزل خود آمد و کیفیت
حال باز ن باز نمود زن که بعقل و دانش بهتر از صد مرد بود گفت ای بیدل ساده لوح میتواند شد
که جام مقصودت از همان بارگاه رفیع مالامال بادهٔ کامرانی گردد زیرا که رتبهٔ عشق بالاتر از انست
که مانند عقل رسم شناس پابند تعلقات بوده در پس کوچه جستجوی مناسبت و مجانست تکاپو
دارد و در بارگاه شهنشاه عشق تاج بادشاهی و کلاه گدائی را بیک بها بستانند و لباس خسروی
را بر پلاس فرهاد تفضیلی ندهند **مصرع** آنجا حسب نگنجد انجا نسب نباشد
طریق صواب آنست که امشب دیگر خاک نشین کوی جانان بوده مترصد باشی تا از
عالم غیب سامان کارت پدید آید و شب سیاه نومیدی بروز سپید امید مبدل گردد
بیت بسا قفل کا نرا نباشد کلید + کشاینده ناگه آید پدید چون عروس
جهان افروز مهر از ظلمت شب معجر غالیه گون بر سر گرفته از شرم دیدهٔ تابان
گنبد لاجوردی بحجلهٔ مغرب شتافت زرگر بصوابدید خاتون خویش بکومی دوست شتافته
بگوشهٔ فرانشست و دیده را بچارسوی انتظار نرگس آسا باز داشته منتظر طلوع ماه جمال
یار گشت قضارا از استیلای فکرت خواب که سرمایهٔ نکبت ست بران دل افگار تسلط بیخودی
و بیخودی را استیزاد ساخت چون نصفی از شب سپری شد آن مست بادهٔ ناز یعنی زن دستور
بسیار که تیر عشق زرگر بر دل خورده بود بی اختیار از حریم بیرون تاخته خرامان در رسید
دید که عاشق نادان غافل از آئین طلب سر بخواب غفلت برده از دولت بیداری
محروم ست به پرستاری اشاره کرد تا چار مغزی چند در جیب آن یکتای عالم بیخودی
نهاده خود مراجعت نموده بحرم سرا آمد **بیت** بسا دولت که آید بر گذرگاه +

چو مرد آگه نباشد گم کند راه، چون نیر عالمتاب لوای نور از مکمن خاور برافراخت زرگر از خواب گران ادبار بیدار شده مغموم و ملول بخانه آمد زن از ادای محرومانه او به تفرس دریافت که دستش گل وصال نچیده و بوی امید بمشامش نرسیده بهر تقدیر سر و ریش از گرد و غبار پاک ساخته بر سر پرسش حال آمد و گفت امشب از مشیمهٔ غیب چه بوجود رسید زرگر گفت شب من جز یاس و نومیدی را حامله نبود و غیر از انتظار و اضطرار مرا از بخت خفته دولتی رو ننمود زن ابواب دلدهی و دلجوئی برو مفتوح داشته گفت قرین اندوه و ملال مباش و رخت تازه برخود راست کن تا صفائی بهم رسد جوان چون بند قبا بگشاد چار مغزی چند از جیب بزمین افتاد زن بلاتحاشی پنجه دست بر صورت بی معنیش زده گفت ای بیخبر همانا شب بکوی دوست پیوستی و از بیخردی چون بخت خود بخواب در شدی غافل از ان گشتی و آن دولت بیدار ببالین آمد چون ترا بیخبر یافت چار مغز در جیب تو از ان نهاد که هنوز طفلی در عالم عشق بازی مکن بلکه بچار مغز بازی بکن امشب دیگر بکوی یار بشتاب و هوشدار تا خواب راحت نزند چون عروس شب پرند مشکین پوشیده عاشقان را مژده وصال داده بشمامهٔ گیسوی عنبر خویش دماغ بیدلان را معطر گردانید زرگر سراپا امید و سر بسر بیم بکوی دوست رسید و مالامال آرزو دیده لبالب انتظار باز بهمان گوشه بنشست تا آنکه نسیم مراد بامتزاز آمد و در دولت برروی بختش باز شد یعنی آن پری شمائل حور فریب بظاهر چون طاوس طناز مست کرشمه و ناز و در باطن بسان شمع همگی سوز و گداز در باز کرده بیرون شتافت چون مشهدان یاس و منکفلان امر تیاق رامست بادهٔ نوم یافت فرصت را از فتوحات غیبی شمرده دست زرگر بگرفت و بی زحمت اغیار اندرون مشکوی برده از غایت نشاط نثار شوق و انبساط طبع اصلا به بند در بهر داخت و بفرمود تا پرستاران محرم و محرمان همدم آیین عیش تازه کرده قانون

عشرت را بساز نوا آوردند و ساقیان سیمین ساعد بادهٔ گلرنگ در ساغر سیمگون ریخته دور جام را چون دور فلک بیدرنگ گردانیدند آثار طرب و آیات سرور بر جبین هر دو مشتاق آشکار گشت گاه این از بهار حسن آن بدست چشم گلهای نظاره می چید و گهی آن از چشمهٔ نوشین این آب زلال زندگانی میخورد تا آنکه در سر هر دو مشتاق سودای کامجوئی ترفع گرید و تاب بیقراری در خاطر شرر اکنگ گردید نظم

شکیب از سینه بیرون جست چون تیر
هوای دل هوس را شد عنان گیر
دو عاشق را قرار از دل بر افتاد
نشاط کامرانی در سر افتاد
میانش بر میان دوش بر دوش
دهانش بر دهانش نوش بر نوش

در اثنای چنین حال که میان این دو عاشق جز عیش و نشاط نمی گنجید و لب ساغر بر مستی اینها چون لب غنچه از باده میخندید زمانه بر بساط امید طرح طرب انداخته و روزگار در جام تمنا شراب کام ریخته بیت زمانه برگ عشرت ساز کرده فلک درهای دولت باز کرده ناگاه میر عسس که شاه شب ست در شهر سیر کرده بسوی بارگاه دستور بیسار آمد تا پاسداران را از خواب غفلت بیدار سازد دید رقیبان در ره خفته و در چون دیدهٔ عاشق باز مانده حیرت در نهادش راه یافت و لحظتی اندیشه کرد که در چنین هنگام که شب پردهٔ ظلمانی بر روی جهان فروهشته درگاه دستور بیسار باز بودن از بهر چیست و غفلت پاسبانان از چه راه است بهر تقدیر بر مقدمه وقوف یافتن و گره از روی کار واشگافتن از مفروضات شناخته قدم بیشتر نهاد اتفاقاً هر هفت در را چون دست ارباب کرم گشاده یافت دانست که البته درین سرای فتنه بیدار ست لاجرم دلیرانه اندرون حرم درآمد و از دور تماشا کرد که زرگر دست غارت دراز کرده متاع ناموس دستور بیسار را تاراج می برد و از مفلسی دست تصرف بر آنچنان گنج یافتن غنیمت می شمرد از معاینهٔ اینحال آتش غضب در نهادش گرفت و بلا تحاشی درون درآمده بقهر تمام بانگ برزد که ای بیخبران

خدا فراموش اینچه نائرهٔ بلاست که درخرمن هستی خویش زده اید زرگر بخیمه دمشاهدهٔ
این حال از بیم سیاست قالب تهی کرد و زن دستور پیشا نیرنگ بر روی شکسته
شیشهٔ عیش بر سنگ اندوه زد و شراب کامرانی از ساغر دماغ برخاک نومیدی ریخت
القصه زن بکنیزی اشاره فرمود تا سیلغی نمایان در خدمت عسس حاضر آورده التماس نمود که از
طریقهٔ درد مندی پهلو تهی کرده شیوهٔ عیب پوشی و پوزش پذیری معرض ظهور آرد عسس اصلا از
التفات نکرده التماس او را بدرجهٔ اجابت مقرون نساخت و از ستیزه برنخاسته گفت مدتیست
که حسن خسرو فریب این پیه شوری در سرم انداخته است و چندانکه عجز و الحاح بظهور رسانیدم
بهیچ وجه در دل سنگینش اثر نکرد و اصلا بنگاهی خرسندم نساخت اکنون که فلک بدین نمط
گرفتار پنجهٔ من گردانیده است تا انتقام نکشم بخدا که بپا سایم پس هردو تیره روزگار را به نکوهیده
ترین حالی که دور از حال دوستان باد بیرون کشیده بذلتی که ما فوق بران تصور نتوان کرد
در زندان محبوس گردانید زن چون دید که ابواب امید از هر سو مسدود گشته و کار بانهدام
بنیان وجود منجر گردیده نقطه وار در دائرهٔ اضطرار در ماند چندانکه توسن اندیشه را در مضمار چاره جوئی
بجولان آورد پایان میدان نومیدی پیدا نگشت چون شمهٔ از احوال زن زرگر از زبان همان
گول خرد دشمن اصغا نموده فی الجمله بر کیفیت فطنت و حدت و دانائی او وقوفی حاصل کرده بود
لاجرم پرستاری را که از چاشنی فهم و کیاست نصیبی بالغ داشت باشاره فرمود که در
غایت استعجال خود را بر در خانهٔ زرگر رسانیده طشتی بدرون انداخت زن زرگر فی الحال
بتفرس دریافت که طشت آن هردو مشتاق از بام افتاده و روزگار از پس ناتوان بینی
عقدهٔ مشکل آن دو بیدل را پیش آورده بهر چه زود تر برخاسته دربازکرد زنی دید برقع پوش
بر در منتظر صدای طشت خویش ایستاده پرسید که کیستی در این هنگام که مرغ و ماهی

درآرام ست باانیهمه اضطراب بچه مصلحت رسیده کنیز برخرابی حال آن دو واسیه اطلاع داده
صورت واقعه بازنمود زن زرگر چون برین مقدمه آگاهی یافت درساعت حلوای تر
بمشک وگلاب معطر مهیا ساخته درهمان طاس پر کرده ونقدی بگوشهٔ مقنعه بسته چادری بر سر
گرفت وباتفاق کنیز درغایت سرعت وعجلت بسوی نواخانه شتافت در پیش موکلان
زندان مراتب دعاوثنا مودی ساخته استجازت نمود که ای نیکوکاران خجسته منظر امیدی داشتم
ونذری بسته بودم که چون گوهر مقصود بکف آید حلوای تر بخورد زندانیان دهم خداتعالی برکت
انفاس متبرکه مثل شما نیکوکاران خدادوست مهم مرا بکفایت رسانیده اکنون آمده ام تا حق
نذرانه از ذمه خود ادا کنم این بگفت ونقدیکه باخود داشت درزیر پای آنها گذاشت موکلان
ازان نقد بغایت خوشنود گشته فی الحال اجازت دادند زن عیار بلابه وتملق از ته ریش
آن مشت بخرد گذشته جست اندرون زندان درآمد وبرزندانیان حلوا تقسیم نموده بنوبت بر سر
آن هردو شهنشاه کشور عشق وحسن که چون ماه ومشتری درخانهٔ وبال قران داشتند رسید
زن وزیر مانند باد سبکروحی کرده ازجای خود برخاست وطشت حلوا از دستش گرفته باتفاق
کنیز راه دولتخانهٔ خود سر کرد وزن زرگر بجایش درپهلوی شوهر محبوس نشست چون خاتون
جهان افروز مهر از نواخانهٔ خاور برآمد براورنگ زنگاری سپهر جلوس فرمود عسس شادان وفرحان
بخدمت دستور یمین رفت چون آن دستور یمین را به نسبت بدستور یسار درخاطر فی الجمله کدورتی بود
اینمقدمه را ذریعهٔ گرمی هنگامهٔ کار خویش پنداشته بتفصیل معروض داشت دستور معظم ازین معنی
قرین حیرت گشته در بادی الرای استبعاد نموده باخود گفت که وقوع چنین امر دور از کار تصدیق
راچون شاید غالباً عسس را درمعامله غلطی عظیم افتاده والا چه ممکن که باوجود دبدبهٔ دولت
وشکوه شوکت وزیر یسار وجمعی بسیار از پاسبانان بگرد حصارش اندگری بیعقلانه بدین امر مبادرت

تواند کرد بهر تقدیر چون عسس برحرف خود مستقل بوده مبالغه را از حد می افزود دستور
یمین با معدودی از خواص بنوا خانه شتافت و فرمود تا زن وزیر بسیار را با زرگر فجار حاضر کنند
چون حاضر آوردند زن زرگر بانگ تظلم برداشت و از بیداد عسس نالیده گفت در زمان معدلت
سلطان جهان وچو تو وزیر نصفت نشان که گرگ شبان است و دزد پاسبان بر مظلوم ستم
حیفی رفته که از آن دیدهٔ انجم حیران است و فلک بر خویش لرزان یعنی امشب من و شوهر تباعد
معروف بر بستر استراحت آرام داشتیم عسس مست خدا فراموش ناگهان از در در آمده
بی سابقه جرم و عصیان موی کشان بیرون کشید و بکردار خونیان سزاوار قتل دست و گردن
با طوق و سلسلهٔ آهنی بسته در جرگه ساکنان حبس جا داد و بانواع عذاب معذب گردانید بیت

گر ندهی داد من ای کامگار | با تو رود در روز حساب این شمار | دستور چون به تکمیل پژوهش

پرداخت سخن زن سزاوار تصدیق آمده ولوث ستمگری بر دامان حال عسس خام کار آشکار
گشت دستور از چنین حرکت نامناسب که از نهاد عسس بوجود آمد سخت برآشفت و زرگر را
با آن زن عیار پرکار با هزاران اعتذار مطلق العنان ساخته عسس را بجرم خامکاری با فراوان
مذلت و خواری بحبس فرستاد و زن زرگر با چنان خداع بزرگ و حد من ستمگر آن دو
بیدل را از چنان دام جانستان مستخلص گردانید بیت این کار زنان راست بازست ورنه
افسون زنان بدرازست حکایت عجیب یکی دیگر از مصاحبان خیر سگال
اشهب تیزگام زبان را در میدان بیان جولان فصاحت داده معروض داشت که از راویان
اخبار و حاکیان اسمار چنین رسیده که در شهری جوانی سپاهی پیشه اسباب معیشت بوجه اتم
مهیا و موجود داشت و بکمال تنعم و تمول زندگانی میکرد و اوقات شبانروزی با انجمن آرائی
و بزم افروزی بسر میبرد اما از صحبت زنان اجتناب میکرد و از آفت تأهل احتراز نموده

پیوسته سرخوش جام تجرد و باده نوش خمخانهٔ تفرد میبود و بکمال بهجت و بیغمی و عشرت و نیکنامی
اوقات عمر عزیز بسپری میساخت بعد از امتداد مدت چون ستارهٔ طالعش از اوج عزت بحضیض
مذلت افتاد دوستی نادان که آمادهٔ هزاران دشمنی بود بر سر وقتش وارد گردید و اثاثهٔ
دولت و سامان ثروت اورا دیده دران خلوت بدو گفت بدان ای عزیز من که الذ و اخص
جمله نعمتها که ایزد تعالی بطائفهٔ رجال کرامت کرده مباشرت با اناث ست که هیچ لذتی از
لذات جسمانی باو نمیرسد و همگی حلاوتهای گیتی خوشتر از مصاحبت و موانست نسوان نباشد و
باوجود کثرت مال و منال و وسعت دولت و ثروت از چنین سعادت حرمان گزیدن و عمر را
که اصلا عوض ندارد به تنهائی رائگان سپردن و از عشرت آباد دنیا بناکامی رفتن عقل
مصلحت آموز تجویز نفرماید مگر کسی را که توسنش لنگی دارد و کمیتش کندی جوان لشکری گفت
ای یار مهربان اگرچه سخنان شیرینت حلاوت بخش مذاق جان ست اما از انجا که زنان از
جادهٔ مستقیم راستی بالطبع منحرف اند و گل وجود ایشان از رنگ و بوی وفا بی نصیب ترک
استیناس این طائفه گرفته ام و عهد موانست با نسوان شکسته اگر اکنون درینباب مبادرت
نمایم می ترسم نشاید که ادای خارج و حرکتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال در زمرهٔ
مردمان شود و سامان نام و ننگ که در مدت دراز جمع آورده ام بچشم زدن تلف گردد و بقیهٔ
عمر بمصیبت ناموس بسر آید آن دوست گفت ای والامنش این چه خیال فاسدست که در
دماغ تو متمکن گشته نه سائر زنان از زیور وفا و پیرایهٔ پارسائی عاطل اند بلکه در زیر این گنبد
نیلوفری بسا زنان باشند که همین پاکدامنی آنها ارکان گیتی قائم ست و اگر رای تو بر صواب بودی
پس اینهمه مردان که بر تختهٔ خاکی نشاننده اند و نسبت بتو داناتر شبستان حالی را از فروغ شمع
مناکحت بی بهره داشته ازین مطلب علیا بر کران میبودند درینصورت سلسلهٔ عالم از انتظام

می افتاد و رشتهٔ تناسل و توالد از هم میگسیخت و دور انسان بزودترین زمان بپایان میرسید همانا
خیال غلط است که در مخیلهٔ تو مزمن شده زنهار این اندیشهٔ ناصواب را بخاطر راه مده و ازین نعمت
غیر مترصده محروم مباش هنوز که گل زندگانیت در چمنستان عمر با آب و رنگ شباب مطراست و صرصر
خزان شیب در گلشن وجودت راه نیافته اگر میتوانی کاری بساز و گرنه چون وقت از دست
شود ندامت بری و چند انکه دست تغابن بریکدیگر زنے سود ندهد **بیت**

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند	بس خجالت که ازین حاصل اوقات برد

جوان لشکری از تحریض و ترغیب آن یار از طریق امن و آرام منحرف گشته ارادهٔ تاهل تصمیم نموده
بفرط تفحص و فرادن تجسس دختری هفت ساله از خاندان عفت و دودمان عصمت بحبالهٔ
نکاح در آورده و زنی چند نیکو سرشت را که اصلا رائحهٔ بدبختی بمشام خیال شان نرسیده بود
بمصاحبتش تعین نموده مقرر ساخت که روز و شب سخنان راست ر وسے و درست
نشینی و حیا ورزی و شرمگینی باو در میان نهند و از قبح امور ناشایسته و شیون ناباٸسته که
ارتکاب آن منجر به بدبختی گردد بمرتبه تذکار نمایند که در ذهنش قبح و زشت به نشیند و لابد از ان
اجتناب نماید چون همنفسانش برخی از اوقات عمر به تکمیل لوازم تنبیه و تعلیم آداب ستوده و
تقدیم مراسم ارشاد و اقامت و رسوم هدایت پرداخته بسمت سعادت رهنمون گشتند بمین اثر
صحبت نیک و تکاثر تذکار احادیث حسن مرآت حالش مستعد انعکاس صورت حسنات گشته
مصدر افعال گزیده و مظهر اطوار حمیده گردید مرد از معاٸنهٔ نیکبختی و حلیهٔ وفا پرستی او قرین بهجت
و سرور شده دل را بسان گوی بصولجان زلف عنبرش سپرده از پستهٔ خندانش شیرهٔ
حیات نوش کرد و از نخلهٔ قامت دلربایش بر امید چیده ثمرهٔ وصالش را نوبر حیات ساخت
و از راه نادانی عمر گذشته را حبط انگاشته و مصاحبت مسرت بخش او را حیات تازه پنداشت

زن که هنوز از قاعدهٔ زنان و شیوهٔ نسوان عاری بود چندی دل در محبت شوهر بست و
بکمال دلبری و دلداری بخدمتش قیام ورزید مرد چون حسن را با حیا و کرشمه را با وفا یار دید
جان و دل فدای ادای محبوبانه او گردانید و یک لحظه دوریش را غبن عظیم دانسته گردن جان
بقلادهٔ محبتش مقید ساخت قضارا پس از انقضای سالی چند جوان را حسب ضرورت سفری ناگزیر
حال شد جبراً دل بر حرمان نهاده متوجه غربت گشت در ایام مفارقت پیوسته مرغ دل را بر
آتش اندوه کباب میساخت و طوفان سرشک از دیده میکشاد چون نسیم بهار پیام زن طراوت بخش
روضهٔ جانش میشد امید وصالش مانند باد صبا وسیلهٔ ابتسام غنچهٔ دل میگشت اتفاقاً در غیبت
جوان روزی زن در حالیکه دماغش خالی از وسوسه پر دلیهای عشق و نظرش بیخبر از
بیدلیهای عاشق بود بر پشت بام برآمده بهر طرف نظر کردن گرفت ناگه با جوانی زیبا
منظر چشمش چار شد چون هنوز ذائقهٔ طبعش لذت شکار تازه نیافته بود و بدام طرهٔ مسلسل صید
بیگانه را اسیر نیاورده فی الحال نقاب حیا بر روی افگند و از بالای بام بزیر آمد اما آن حریف
پرکار چون چنین غزالهٔ مشکین را بدید دلش بدنبال او رفت و پیرزنی محتاله برگماشت تا بهر
عنوانی که دست دهد آن آهوی مرتع حسن و جمال را بدام آرد زن مکاره سبدی پر گل
کرده بهانهٔ گل فروشی بی محابا اندرون درآمد و از آن فروشی را وسیلهٔ عزت و اعتبار
ساخته علی الاتصال شرف بار می یافت تا آنکه نقش آشنائی را درست ساخت و گاه بیگاه
از هر دری سخن رانده حرف مدعا در میان همی آورد و بغرضانه از مشتاقی و بیدلی حریف
صدارت مینمود و آن حیا دشمن در ابتدا اگرچه اظهار بیدماغی میکرد و از استماع چنین سخنان
اعراض مینمود اما بکثرت مذکور و فرط دولت تذکار فی الجمله گوش می نهاد و خاموش میبود تا آنکه
در کم مایهٔ فرصت از جا در آمد و از جادهٔ توفیق منحرف گشته در طریق غوایت افتاد و اقبال تحف

دهدایا نمودن آغاز کرد و سخنان اشتیاق شنیدن و افسانهٔ عشق گوش کردن مرغوب طبع شد و پیوسته از منظر سر بر کشیدن و بلب بام بر آمدن و بهلال ابرو اشارت بشارت آمیز در کار حریف نمودن عادت کرد چون بادهٔ شوق مخمر شد و دریای عشق بتلاطم آمد بمیانجی پیغام آکفانکروه حریف را در خدمت بار داد و بی مزاحمت اغیار بادهٔ عشرت با یار پیمودن گرفت و گل ناموس شوهر را بصدمت آفتاب عصیان ذبول و پژمان[١٢] ساخت القصه در عرصهٔ یک هفته حقوق شوهر از یادش رفت و مهر و محبت چندین ساله او را انسیا منسیا انگاشته کمان[١٣] بی بادهٔ سرور از میخانهٔ همدمی دوست تازه کشیده روز و شب از چمن وصالش گلهای طرب می چید چون مدت دراز برین آیین سپری شد شوهر از سفر بسلامت باز آمد اما از غم مفارقت این ناپاک تنش چون هلالی شده بود بلکه از خیالی[١٤] بیش نمانده نه تن را توانائی نه رخ را زیبائی از گل رخسارش رنگ ریخته و جان در تن بموئی[١٥] آویخته و نرگس چشم از بیماری دل یرقان[١٦] آورده چون دیده بر جمال جانان کشاد و از موج خیز غم بساحل امید افتاد و از گرداب بلا بسلامت بیرون آمد مشام دلش رائحه مراد شنید و بکمال شوق زن را در آغوش کشید و سر عجز بر خاک منت نهاده مراتب شکر و سپاس و لوازم حمد و ثنا بجا آورد و گفت الحمد لله والمنة که چشم از مشاهده جمال تو باز نور یافت و کواکب طالع از حضیض غم بر آمده باوج نشاط رسید یعنی دولت وصال تو دوباره روزی شد و ایام دوری و رنج مفارقت بسر آمد و آلام و اندوه که در مدت حرمان روی نموده اگر عمری بشرح آن پردازم عشر عشیر[١٧] آن ادا نتوانم کرد

نظم

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ✤ چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
ملامتی که بجان من آمد ز غم هجر ✤ بیان آن نتوان کرد جز بشرح دراز
زن که لذت هم آغوشی

اسود و در دست دبن آدمی ظاهر شود اول را یرقان اصفر و ثانی را یرقان اسود گویند و یرقان در قسم اول شایع ست ١٢ غ
١٧ عشر عشیر لفظ اول بالضم بر وزن شکر و لفظ ثانی بر وزن فقیر بمعنی دهم حصه چیزی پس ایمن صدم حصه میشود از مجموعهٔ اول چنانکه عشر صد ده ست و عشر ده یک ست ١٢ کشف و لطائف ١٢

حریف تازه دریافته واز خمخانهٔ عشق جوانی شراب شوق خورده رسیدن شوهر چون خدنگ به پهلو دانسته با دل گفت ای کاش درنشیب عدم سرنگون می افتاد وهرگز از تیه غربت سلامت نمی آمد چندانکه شوهر گرم بیجوشید واظهار شوق می نمود زن نفرت میگزید وشربت مصاحبتش را ناگوار میدانست بتخصیص که از رهگذر شدائد سفر وصعوبت هجران ضعف ونحافت بر تنش طاری بود ودر صورتش فتوری تمام راه یافته دیدن او را اکروه می انگاشت وباانیهمه چون از خمخانهٔ ملاقات حریف ساغر مراد پیمودن واز گلشن وصالش گلهای کامرانی چیدن بکام دل میسر نمیشد بیتاب گردید وسودای جنون بدماغش پیچیده از غایت غصه بر بستر رنجوری افتاد وبمقتضای اِنَّ کَیْدَکُنَّ عَظِیْمٌ مکر بزرگ اندیشه کرده ودمدمهٔ سترگ ساز داد ودایه را که محرم خلوتکدهٔ رازش بوده طلبیده گفت من از طالع منحوس خود سوختم که مرا بدو بلای صعب مبتلا ساخته یکی محرومی ملازمت لازم المسرت جانان دوم دیدن روی نامیمون شوهر **بیت** پری نهفته رخ ودیو در کرشمه وناز ـ بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست ـ دریغا اگرچه بجهت حصول ودوام دولت مواصلت دوست عقل مصلحت آموز هدایتی فرموده وبراه صواب رهنمون گشته اما پندارم که از مبدأ فیاض بر دل پرتو انداخته واز عالم غیب القا شده یعنی چندی از راه خدیعت خود را بر در تمارض زده رنجوری جانگسل وانمایم پس بسمت حالت سکرات آشکار کرده بهنگام نزع وصیت کنم که بجز تو کسی بسرانجام تکفین وتدفین من نپردازد واصلا متنفسی پیرامون من نگردد وبعد از ان در آخرهای روز که تا تهیهٔ اسباب سفر ناگزیر کرده عروس روز بلجهٔ مغرب در رفته باشد ولیلای لیل گیسو را در ماتمش برخ آفاق فروهشته حبس نفس کنم تا شوهر پندارد که جهان فانی را پدرود کردم وبعد از تدفین که خلائق مراجعت نمایند دوست دلنواز بر سبیل استعجال مرقد شگافته

مرا از لحد بیرون کشد و ازینجا بشهر دیگر انتقال نماید تا بقیهٔ عمر بکام دل از دولت وصال یکدیگر
بهرهٔ وافی بریم و در خلوت حضور بی مزاحمت غیر گلهای مقصود بر افشانیم و از مصطبهٔ تمنا بادهٔ
امید نوش کنیم باید که برین مقدمه که مقدمة الجیش فتح و فیروزی ابد و ازلست مشتاق آلهی بخشی
تا ازین دولت غیر مترصد غافل نبوده منتظر وقت باشد دایه را این سخن بسیار مستحسن افتاد و
بلندی فطرت و رزانت رای و رسائی فهم زن آفرینها گفت و حریف را برین سر اطلاع داد
او نیز این معنی را فوز عظیم و دولت جسیم انگاشته از غایت نشاط کلاه بآسمان انداخت زن
فتنه سرشت کیاد بعد از دو سه روز که بر بستر ناتوانی پهلو میزد به تزویر بر فراش رنجوری می غلطید
حال خود از تیره بختی چون چراغ صبح وانموده در نفس شمردن آمد و دمبدم منتظر نفس واپسین
نشسته بموجب قرار داد وصیت نمود و در باب توسیع مرقد مبالغه کرده آنچنان حبس نفس کرد
که از و تا مرده فرق کردن مجال ارباب دانش و بینش نبود القصه چون آن سیه نامه را وصی
ناپاکش یعنی دایه مدفون ساخته مراجعت بشهر نمود عروس خاور بر قد مغرب فرو شده بود حریف
که با بیل و کلند در گوشهٔ مزارات پنهان گشته کمین میبرد فی الحال بیامد و منکر نکیر را مجال سوال
نگذاشته آن سیه طالع را از قبر بیرون کشیده شگاف گور باز درست ساخت از انجا شبگیر زده
بشهر دیگر برد و بنبتهای تمنای خود رسیده استیعاب لذات شهوانی نمودند و درینجا دایهٔ سرمایه کید
فراهم آورده به تزویر هنگامهٔ مصیبت گرم ساخت و شیوهٔ شیون پیش گرفت و نوای نوحه بلند
کرد مرد ساده لوح غافل از مکائد زنان بسکه دل به محبتش باخته بود ازین واقعهٔ جانگاه چون
کاه بکاهیده و خاکستر بر چهره مالیده و دلق سیاه بر دوش گرفته بمصیبت ابد طرح انداخت و
از خویش و آشنا مباینت گزیده در گورستان سکونت اختیار کرد و در زندگانی مجاور قبر شد روز و شب
از چشم اشک آتشین ریختی و آب دیده خاک گورش بسرشتی غذایش غم جانان بود و نوشش

مزار معشوق در کسوت خاکستری چون مجنون برهنه پا و سر در مقابر سیر کردی و بغیر از گور آن
سیه نامه بهیچکس انس نگرفتی دل خویش و بیگانه بر پریشانیش میسوخت و دوست و دشمن
بر جبین آوارگیش رحم می آورد قضارا بعد از مدت یکسال چوڑی فروش زنی از سکنهٔ آن شهر
که آن سیه نامه را میشناخت به تقریبی دل از وطن مالوف برداشته بدان موضع که آن تبه کار
مسکن گزیده بود رفت و بجهت تمشیت امور معیشت و تحصیل وجه قوت دکانی ترتیب داده
به صنعت و پیشهٔ خود مشغول شد روزی بقاعدهٔ چوڑی فروشان در شهر میگشت ناگهان بر در
آن بد سرانجام عبور نموده فریاد زد کنیزی از اندرون برآمده نزد خاتونش برد چوڑی فروش
بمجرد دیدن بشناخت و از غایت حیرت زمانی ساکت ماند سراپایش مکرر بسنجید چون غائلهٔ
ریب مرتفع گشت گفت ای خاتون نیکبخت تو که ازین پنجی سرای سست اساس رخت
هستی بجهان جاودان کشیدی و لاله وار داغ حسرت بر دل شوهر نهادی و از کوی
عقل رانده چون مجنون آوارهٔ دشت جنون ساختی باز چون شد که از مطمورهٔ عدم بجولانگاه
وجود دوباره شتافتی خدارا بر کیفیت حال ندرت طراز خود آگاهی بخش والا عنقریب ست
که از فرط اندیشه سودای جنون بدماغم زند آن کیاد خود را بر در تجاهل زده اصلا آشنا سے
این معامله نساخت چوڑی فروش را بخشک مغزی و دیوانگی منسوب کرده از خانه براند
چوڑی فروش چون بوسیلهٔ قرب و جوار فی الجمله معرفتی بشوهرش داشت خود را بدو
رسانیده نخست از راه دلداری و دلجوئی استفسار حال نموده فی الجمله از حسن وفا و مهربانی
زنش مذکور ساخت جوان فی الحال سیل سرشک از دیده روان کرده بیاد زن بهای های
بگریست و بشوق ناشش جنون را تازه گردانید چوڑی فروش گفت ای مرد ساده لوح
زن تو زنده و سلامت در آغوش دوست خود نشسته از لعل نوشین بشربت حیات

بد ابکامش میریزد و از تن نازنین خویش خرمن نسرین تر در آغوش می نهد تو چه عبث تا[ند]
مار بدین شوریده خاک پیچیده در آتش غم میسوزی و هموم ربع مسکون تنها برای خود می اندوزی
از خاک مذلت انگیز این کوی دامان حال خود را پاک کن و اگر توانی در راه محبت پاک مطلق
خود را خاک ساز جوان از بیمنی سخت برآشفت و گفت ای عورت خرد دشمن این چه گفتگوی
جنون آمیز است اگر آن ستمگر اینجا بطرت راه یافته بارش با من چه نسبت و طینت فراخ با چون منی که
بالکسر بازی و سخره کردن ۱۲
جگر به تیغ بلا دریده و دل با تش عنا برشته دارد نه نکوهست خاتونی که جانش به بهشت برین باد
تا حال اعضایش توده خاک شده و استخوانهایش را خاک لحد خورده چگونه با حریف نرد
مباشرت میبازد و چسان باده معاشرت می پیماید مگر مسیحا از آسمان نزول کرده و بر عظم رمیمش
نفس دمیده چوری فروش گفت تو که از مکائد زنان و تزویر نسوان آگاه نه از بهر چه ما را تکذیب
همی نمائی اگر میخواهی که اینمعنی بر تو مکشوف گردد و این راز بر تو آشکارا شود بلا بر غیرت و همسایگی روان
... آگاه باش ۱۲
شو و به وساطت غیری از مشاهده جمال خاتون دیده را منور کن مرد ازین مقدمه غریق
بحر حیرت گشت و به رهبری چوری فروش خود را به موضعی که آن ناپاک فطرت سکونت داشت
رسانید و بی محابا اندرون خانه در آمد زن را دید بکمال زینت و پیرایه حلل و زیور برمسند
کامرانی نشسته از معاینه اینحال ندرت طراز حیرت اندوز ساغر دماغ جوان از باده هوش
موصوف ۱۲ صفت بعد صفت ۱۲
تهی شد و چون صورت تصویر بمحاذی زن ساکت و ساکن ماند و هیچ ندانست که این
ای از دیدن این ماجرای غریب هوش او بر جا نماند ۱۲
واقعه غریب در عالم رویا و بیهوده یا در بیداری مشاهد گشته بهر تقدیر از آن وفا سرشت
پاکدامان پرسید تو که ازین خاکدان کهن جهان رخت هستی بر بسته بزیر خاک استراحت
داشتی از مطموره گل چون بسلامت بیرون آمدی و از خمخانه حیات ساغر زندگانی چگونه
دوباره نوش کردی زن گیا اصلا بجواب شوهر متوجه نشد و بانگ تظلم برداشت که ای

مسلمانانِ همسایه بداد من رسید که مردی دیوانه بخانهٔ من درآمده قاصد جان است مردم از چپ
وراست دویده پیرامونش حلقه بستند و درصدد ایذا شدند جوان بیاوری رای مصیب
دست مردم از آزار خویش کوتاه ساخته از شرّ آن مکاره ایمن شد و بر کیفیت واقعه آگهی داد پس از
اطلاع بر حقیقت همه انگشت حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند و در طرفة العین این قصه فاش شد
و صغیر و کبیر بفریاد وانّ کیدکنّ عظیم درخروش آمدند و این معامله بوالی عهد رجوع گشت و بعد از
وقوع مراتب سیاست بمقتضای حصحص الحق راز نهفته برروی بروز آمد و آن سیه نامه بپاداش
عمل شنیع سزای بد در کنار یافته بجهنم پیوست و دایه نیز از دار سربلندی یافته بدار البوار شتافت
و جوان از بس انفعال ازمیان خلق بگریخت و بقیهٔ عمر در صحرا انزوا گزیده بطاعت ایزد
پاک بسر برد و در راه حقیقت پیش از عدم خود را فنا ساخت **حکایت ششم** یکی
از ندمای خیراندیش بلبل معنی نوای زبان را بر گلبن این داستان ندرت بیان بدین الحان
مترنم ساخت که در ولایت فسحت آباد بنگاله فرمانروائی بود در کمال نوخاستگی برنائے
صباحت صورت را با ملاحت معنی آمیخته و فصاحت نطق را با بلاغت طبع امتزاج بخشیده
از لطفش در دل دوستان مهری و از قهرش در سینهٔ دشمنان رعبی بتی چهارده ساله که
رخش چون ماه دو هفته بر آسمان نکوئی میتافت بربستر تزویج آورده و هم بستری او را
ثمرهٔ زندگانی شمرده همواره بترویج قوانین محبت میکوشید و از میخانهٔ موانستش بادهٔ نشاط
می پیمود و از غلیان مستی شوق بر هر تار زلف کافر کیش آن بت جادو نگاه دل را قربان مینمود
زن گستاخ منش از بس غرور حسن پیوسته بناز صحبت میداشت و بکرشمه های مهرانگیز او را ممنون
منت میساخت و از روی عیاری رفعت شان عصمت خود را فراموده فریبهای شهرنگ
درکار آن بزرگ میکرد روزی آن منعم در حریم عشرت خود نشسته تماشای تصاویر غریبه

که بدستیاری بنان اوستادان نادر دست ورستامان مانی قلم حسن نگارش پذیرفته بود میگرد
وآن بت ذوفنون جادو فن نیرنجلیس بود اتفاقاً صورت جوانی زیبا رو درمیان برآمد
زن که پیکر وجودش در کارنامهٔ تکوین به نیرنگ وتزویر رنگ صورت گرفته وترکیبش از معجون
هندسه وخمیر دمدمه مرتب گشته فی الحال نقاب بر رو انداخت ملک ازین معنی قرین حیرت شده
گفت که درین دولتسرا که وجود غیر موجود نیست وذات نامحرمی متصور نه برخ نقاب انداختن
از بهر چیست آن کیاد گفت که ای عزیز مصر محبت از شبیه این مرد نامحرم که چشم شوخش پندار
ونگاه است شرم آمد وحیا دامن دل بگرفت ناچار رخ بپوشیدم ونخواستم که پیکر مرد بیگانه
در پیش چشم جلوه گری نماید ملک از ملاحظهٔ پارسائی وعصمت زن باقصی غایت محظوظ شد
وموبمو گرد پاکدامنی او گردید واعتقادش درحق خدارت وطهارت او از یکی صد گشت چون
مدتی برین بگذشت ملک شبی بعبادت معهود برچار بالش استراحت آرمیده بود وغنوده مانند
چشم برهم نهاده وآن نازنین برگوشهٔ بساط نشسته بیک ناگاه گربهٔ رنگین از در درآمده درجوار
بساط دوسه غلطک زده بهیئت زنی جوان سبز ومليح برخاست خاتون عصمت نقاب
تمام اورا معانقه کرده اعزاز واکرام فرموده درپهلوی خود جا داد وملک را مست بادهٔ نوم
پنداشته بیحابانه سر کلاوهٔ سخن واکرده واز سبب قدم رنجه کردن باز پرسید او بقاعدهٔ رسولان
پیام گزاری سرکرده گفت که خواهر تو بعد از اظهار مراتب شوق وآرزومندی التماس کرده که
امشب خواهرزادهٔ تو از حجلهٔ دوشیزگی آمده بخیر وسعادت بر تخت عروسی جلوه خواهد یافت
اگرچه سائر مواد شادمانی سرانجام یافته ومجلس قبال کمال زینت ونشاط انعقاد پذیرفته
اما بی وجود گرامی تو نوری ندارد وسائر خواتین مشتاق لقای فرخنده ذات بوده انتظار
مقدم شریف می برند بیت باده ومطرب وگل جمله مهیاست ولی عیش بی یار مهیا نشود

یار کجاست + اگر از روی عاطفت قدیمی و شفقت دیرین بدین نوازش مرهون منت سازی
میشاید و بنور قدوم بهجت لزوم شبستان آرزوی مشتاقان را منور گردانی گنجایش دارد و نیز
جوانی که دل بانوی جهان در گرو محبت اوست و در باب رام کردن آن آهوی مرغزار الفت
و آشنائی پیش ازین ایمائی رفته بود امشب بدام افتاده و بادهٔ مروق گلگون که گلگونه بخش روی
نشاط هست و در بلبلهٔ آرزومند صفیر قلقل چون بلبل بر شاخ مینا نشسته پری تمثال انگشت قبول
بر دیده نهاده بنهایت شگفتگی و انبساط نمود و گفت هرگاه شبی که با هزاران دعاهای سحری بنجوم
میسر آمد و صبح دولت بیدار از افق آرزو دمید و همین امید دوستان با تمیز از نسیم مراد طراوت
پذیرفته نرگس وار اگر بپای چشم شتابم رواست معهذا ادراک سعادت صحبت آن جوان رعنا
شمائل که دل اسیر زلف مسلسل اوست و متاع صبر تاراج کردهٔ کرشمه های جادوانهٔ او باعث
مزید نشاط ست مصرع چه خوش بود که بر آید بیک کرشمه دو کار + بدین فرخی و مبارکی شبی را
خدای تعالی با دامن هیچ روزی مربوط نگردانیده نه لیل لیلی لیلائی حی محبوبی که با هر گیسوی
عنبرش هزاران نافهٔ سعادت بسته اند مصرع آن شب قدری که گویند اهل خلوت
امشب است + چون از مژدهٔ خواجه ملک خاطر قرین جمعیت گردید بمددگاری بخت بیدار
در طرفة العین خود را بدان انجمن فردوس نگار فائز گردانم این بگفت و رسول را مرخص
ساخت چون آن مکان که این زن ارادهٔ رفتن آنجا بدل مصمم گردانید از منزل ملک
سه صد کروه بعد مسافت داشت ملک از شنیدن غریق لجهٔ حیرت گشت و نقد هوش از دست داد
که دیو پری نما اینهمه راه دراز که مافوق طاقت انسانی ست بیک شبگیر چسان قطع خواهد نمود
باز چگونه مراجعت خواهد و بالفرض اگر بر گلگون صبا سواری نماید هم از حیز قوة به پیشگاه فعل
رسیدن تعقل نتوان کرد بهر تقدیر وادی اطلاع این مطلب بدیع و استکشاف چنین راز

شگرف قدم توجه سپرده انزوی مصلحت چشم بپوشید و دست و پا از حرکت باز داشته غنوده
مانند نفس تند زدن آغاز کرد زن که دیو از ریوش صد ساله راه بگریزد فی الحال خود را بلباس
ملوکانه و حلل شاهانه بیاراست و هرچه تمامتر بزیب و زینت پرداخت و زن و وزیر را
طلبداشته هر دو باتفاق بر بساط غلطگی زده بصورت گربهای رنگین متمثل گشتند و چست از
خانه برآمده بیرون آمدند و راه بیرون شهر سر کردند ملک نیز فی الفور از بستر برخاسته بدنبال
گربهاروان شد بر کنار شهر درختی بود در کمال بزرگی و رفعت چتر عظیم زده شاخهایش
سر باوج سپهر سوده هر دو گربه بالای آن بر آمدند ملک نیز به تنهٔ آن درخت عالی چسپیده پاها را
بر ریشه بیخش قائم کرد بیکبار آن درخت بجنبش در آمد و از جای خود انقلاع گزیده متوجه
آن دیار گشت و در طرفة العین قیام ورزیده از حرکت ساکن ماند چون آواز کوس و کرنا
و دهل و سرنا بگوش ملک رسید دانست که بزم طوی و مجلس نشاط درین شهر صورت انعقاد
دارد فی الحال تنهٔ درخت رها کرده دورتر بایستاد و هر دو گربه از بالای درخت فرود آمده
متوجه آبادی شدند ملک نیز از دنبال روان شد تا آنکه بپارگاهی فرا رسیدند که از وضیع و شریف
آن دیار در آنجا جمع بودند و خلائق در غایت انبوه اجتماع داشتند گربها اندرون حرم سرا در آمدند
و ملک در انجمن مردان بگوشهٔ بساط جا گرفته از رهگذر غربت و عدم معرفت خاموش نشست
چون مجمع عالی بود و از هر جنس مردم فراهم آمده احدی متوجه حال او نشد ملک اگرچه در مجلس
نشسته بود اما نظر بر راه گربها داشت نشاید که بدر روند و او در ملک بیگانه سرگردان بادیهٔ
غربت ماند و از سبب عدم زاد راه و راحله و دلیل دیگر بولایت خود نرسد چون نصفی از شب
بگذشت مردی حمائل گل در خوان مرصع نهاده به مجلس در آمد و دران دیار قاعدهٔ مستمره چنان بود
که نخست در گردن داماد حمائل گل می انداختند بعد ازان اندرون حرم سرا بردهٔ همراه تیغ و

مراسم شگون بتقدیم میرسانیدند اتفاقاً گداماد زشت طلعت و نازیبا چهره بود چون متکفل مهم حائل این چنین دیو چهره را در مجمع حوران بردن و با آنچنان پری شمائل بر تخت دولت مجلوس ساختن مناسب ندید در صدد آن شد که جوانی نیکوروی زیبا منظر را از اهل انجمن انتخاب کرده بالفعل حائل در گردنش انداز و و در مجلس حوران فردوس برده قوانین شگون و قواعد رسوم مودی گرداند و پس از امضای سائر مراسم مستمره بر سبیل مناسب آن دولت بیدار که از روز ازل نصیبه آمده بدو فائز خواهد شد قضا را حسن ظاهر و جمال صورت جوان غریب که بطفیل گرپها وارد شده بود در نظرش جا کرد و بی تامل حائل بگردنش انداخته دستش بگرفت تا برخیزد جوان غریب که از بیم گرپها چون موش میلرزید حائل گل را از دهای خونخوار انگاشته سخت بعجز درماند و در ورطهٔ حیرت فرو رفت از انجا که مجال اباء نداشت ناچار گردن بحکم قضا تسلیم کرده آمادهٔ مرگ ناگهان شد و از انجمن با من برخاسته در کام نهنگ گام سپرد یعنی اندرون مشکوی خسروی رفت جهانی دید از حور و پری جمع آمده و بهر طرف چمن چمن نسرین و نسترن حسن و گلم ریحان جمال نضارت اندوز گشته و کرشمه و ناز چون برگ گل در بهار بر روی بساط ریخته القصه جوان را بر صدر عزت نشاندند و بر قاعدهٔ اهل هندوستان جنت نشان عقد لولوی لالا چون سلک ثریا به ساعدش بستند و سائر حوران پری تمثال بسان انجم گرد ماه حلقه بستند و مراسم شگون و مراتب رسوم بمقتضای رسم و آئین قبائل خود بجا آوردند ملک از نیرنگهای سپهر در ورطهٔ حیرت فرورفته بکمال سکونت نشست و پنهانی بر جال خرد فریب آن رخنه گران ننگ و ناموس نگاه میکرد و بر مصور بی ریو و رنگ که از مشت خاک و قطرهٔ آب چنین بدیع العجب پیکران را بر صفحهٔ هستی چهره کشائی کرده ثنا میگفت در اثنای اینحال نظرش بر خاتون عصمت قباب خویش افتاد که در گوشهٔ بساط باتفاق زن وزیر و چندی دیگر گلرویان ساغر رحیق مروق نوش میکرد و در

سرخوشی می و جوش بادهٔ نشاط شاه خود را در آغوش میکشید و از لعل نوشین جوی زلال زندگانی بخش بکامش میریخت مقارن اینحال زن از آنجا برخاسته نزدیک تر آمد و بر روی ملک نگاه کرده با زن وزیر گفت که ایزد بیچون صفحهٔ روی این جوان را با چهرهٔ ملک ما بدان رنگ مشابه ساخته که پنداری همانست اما بسبب غلیان مستی شراب بیقین نشناخت و بعد مسافت دیار خویش نیز ذریعهٔ ظن و واسطهٔ شبهه گردیده بر همین قدر اکتفا نموده باز نزد ملک تازه که عزیز مصر دلش بود شتافت ملک از استماع این نغمات با همه مردی و مردانگی نزدیک بود که از بیم زن قالب تهی کند بهر تقدیر از اندرون حرم سرا مرخص گشته بمجمع مردان شتافت و ترتب شکر و سپاس حافظ حقیقی پرداخت و با خود عهد مصمم ساخت که اگر ازین تهلکه باز بمسکن خود بسلامت برسد بلا تعلل و تامل زن خود را با زن وزیر از برج فلک فرسای قلعه تحت الثری انداز دو بدرکات اسفل السافلین داصل گرداند چون هنگام صبح نخستین قریب شد هر دو گروه از اندرون حرم سرا بیرون آمده به تیزگامی گذشتند ملک نیز افتان و خیزان از دنبال روان شد و بدستور نخست بوسیلهٔ همان درخت بکنار شهر خود رسید و بسرعت هر چه تمامتر خود را بخانه رسانید و بیش از رسیدن گربه سگ سرشت به بستر غنود و زن بخانه آمده بر کنار بستر نشست چون تباشیر صبح انتشار یافت و گل سحر از شاخ افق دمیدن آغاز کرد زن بسرانجام مهمام خانه اشتغال ورزید ملک را چون کسل شب بیداری و تعب انتظاری در راه گربها کوفته و مندهور ساخته بود خوابش بر بود و از رهگذر عدم مراتب حزم و احتیاط که لازمهٔ اولو الالباب است عقد گوهرین همچنان بر ساعد ماند چون چشمش از خواب باز شد بسبب نسیان که خصم انسان ست با خفای آن نتوانست پرداخت تا نظر زن بران افتاد ظن شب بیقین مبدل گشت و بودن او در آن مجلس عینا لمه ریب بظهور رسید سست

و این معنی بر مذاقش ناگوار آمد و از آنکه بخیه از روی کارش بر افتاد (ای راز او ظاهر شد ۱۲) درهم مضطرب گشت از ملک
پرسید که این عقد گوهرین بر ساعد چیست مگر نهانی از من بر تخت دامادی جلوه یافته
ملک خامکار قدم از مسلک مصلحت و مشعر صواب بر کنار نهاده بیکبار چهره از غضب بر افروخت
و گفت اکنون غم خویشتن خور و آماده سفر جهنم بوده دم بدم منتظر سزای اعمال خود باش زن
سیه نامه چون این قسم نغمها را گوش کرد بهم خود متامل گشت و تعلل درین باب واسطه
هلاک خود دانسته قدم جرأت بر بساط سبقت نهاده بر سنگریزه افسونی دمیده بچابکی بر صورت
ملک زد ملک بمجرد این عمل از لباس انسانی معرا (خالی ۱۲) گشته بصورت طاوس زرین بال متشکل
گشت و دیگر دارو دون طینتان منقار بر زمین زدن آغاز نهاد و چون متعهدان شواغل
دولت دو سه روز بشرف بار مشرف نشدند بوسیله میانجیان محرم معروض داشتند که باعث
بار عام نفرمودن و بندگان را از دولت سلام محروم داشتن جز عیش و نشاط امری دیگر مباد
اکثر امور ملکی ازین رهگذر در عقده تعویق است و ارباب حوائج منتظر اگر ساعتی بنور لقای همایون
شب آرزوی فدویان را منور گردانند همانا از مصلحت خارج نخواهد بود بانوی وخیم العاقبت (بد عاقبت ۱۲) از
زبان ملک در جواب حکم فرستاد که چون قدری تکسیر (شکسته شدن ۱۲) بوجود مبارک طاری گشته بالفعل صداع بار دادن
و بمهمات پرداختن دماغ بر نمیتابد (ای تحمل نمیشود ۱۲) باید که سائر مهمات روایان بدعا پرداخته از درگاه شفابخش
حقیقی صحت ذات سامی مسالت (بر وزن منقبت یعنی درخواستن ۱۲) نمایند سائر دولتخواهان و خیراندیشان از استماع این مقدمه
قرین غم و ملال گشته مراجعت نمودند اما وزیر که بزیور وفا و اخلاص آراسته بود و لوحه دل را
بنقوش خیرسگالی (دوستی بے ریا ۱۲) مزین داشت بیشتر اندوهگین شد و بسکه آشنای مزاج ملک بود و از روی دانش
کامل دریافت که ملک از حلیه خرد معرا گشته یا به بلائی مبتلا آمده که عنان اختیار در قبضه
اقتدارش نمانده در اصلاح کار خود مجال ندارد بهر کیف وزیر مصائب تدبیر بیگانه آمده از روی مصلحت

زن خود را بسیار ستوده بتملق و لابه گری پیش آمده بسخنان چرب و شیرین فریب در کار ست
کرده برین آورد که تا بحرم سرای سلطانی برآمده از حال ملک کما ینبغی آگاهی یافته بحکم وکالت
وزیر را خبر دهد زن فی الحال بمشکوی خسروی شتافته بسبب محرمیت که در خدمت بانوی
ملک داشت بی تعب انتظار بر اسرار آگاه شده بخانه آمده وزیر را بر کیفیت ماجرا وقوف داد
وزیر ازین معنی بغایت اندوهگین و متفکر شده بجد گفت که بندگان عقیدت سرشت را باید
که بهنگام صعوبت و احیان شدائد در خدمت ولی نعمت خود جانفشانی نمایند منکه پرورده
نعمت این خاندانم اگر چنین وقت شرائط بندگی و لوازم عبودیت بتقدیم نرسانم و ملک را
ازین بلیه جانکاه وا نرهانم سوابق حقوق نعمت و تربیت را چگونه از ذمه خود ادا کرده باشم
پس کمر همت چست بر میان جان بسته بپای سعی شتابان شد و برهنمونی عقل مصلحت آموز
طاوسی بهم رسانیده بدر دولتسرای ملک رفت و معروض داشت که درین ایام که اعدای این
دولت بکسر مدنی مبتلا اند شنیده ام که طاوسی وسیله شغل خاطر عاطر ملک است چون این
این گرمرو بادیه فدویت از ادراک سعادت دیدار همایون محروم ست و از حضور پر نور
مهجور میخواهد که پای آن طاوس که درینوقت ذریعه نشاط طبع والاست بجوید و اگر یک لحظه
بفرستند سر افتخار این خاکسار بآسمان خواهد رسید زن ملک پاس عزت و قرب وزیر داشته
بمقتضای مصلحت خام بی حفظ مراتب حزم و احتیاط طاوس را که فی الحقیقت ملک خود
بود نزد وزیر فرستاد وزیر این معنی را فوز عظیم دانسته همان ساعت طاوس خود را اندرون
فرستاد و آن طاوس را بخانه خود آورده بزن گفت که ای دل و جانم فدای عشوه گریست
و ملک و مالم قربان سخنان شیرینت اما نجا که سخنم در صدد کارسازیست ملک تنها بدست آمده
یعنی این طاوس را بلطائف الحیل از حرم سرای سلطانی آورده ام اگر ترا وقوفی باشد مستعد این

دم همت برگمارد ملک را که پیکر عنصری تبدیل پذیرفته باز بحالت اصلی بیار تا بر طبق تمنای خود منشور دولت از و بستانم و در ملک و مال سهیم بوده نصفی از ولایت بحیطهٔ تصرف خود آورم و بعد ازین از پایهٔ وزارت پای عزت فراتر نهاده بر خود کوس شاهی زنم و تاج شهریاری بر سر نهم و ترا از جملهٔ خواتین معتبره روزگار شوی زن را اگرچه حرص افزونی مال و دستگاه نعمت و جاه از جا برد و سررشتهٔ عقل از دست رفت اما از انجا که بانوی ملک مصاحب و همراز بود خواست که حقوق دوستی آنرا از دست ندهد بشوهر گفت بشرطی متکفل این مهم میشوم که پس از حصول مدعا ملک را باز خلعت طاوسی پوشانیده در خدمت حضرت ملکه برم وزیر این شرط را مسلم داشته بحسب ظاهر متابعت فرمان زن بر خود لازم گرفت و بران داشت که ملک را از بلیه تا سنح نجات داده بر صدر رامین بنشاند وزیر بمجرد یکه ملک ازان بلیه خلاص یافت بسرعت هرچه تمامتر به شمشیر آبدار سر زن از تن ناپاکش جدا ساخته بر خاک انداخت ملک بر مثال شخصی که از بیان محوطه بیهوشی بر فراز ساحت افاقت رسد چشم کشاده بهر طرف نگریست و حیرتناک از وزیر پرسید که نزول من در منزل تو از چه راه ست و زن تو بدین حال منکر بچه روست وزیر صاحب تدبیر از آغاز تا انجام بر کیفیت حال اطلاع داد ملک بر جانفشانی و وفاداری او آفرینها گفته مصلحت کار خود استفسار نمود وزیر گفت ای ملک صلاح کار در آنست که پیشتر از انکه بانوی جهان برین حال آگهی یابد خود را بامنی رسانی والا این مرتبه اگر خدانخواسته باز بچنگ او درائی دیگر نجات ممکن نباشد و سر من نیز در سر این کار شود ملک رای وزیر والا تدبیر را مستحسن افتاد و از انجا برفاقت وزیر شبگیر زده بر سبیل اختفا بشهر دیگر رفت و در اندک فرصت ولایت قلم و خود رها کرده در شهری رحل اقامت افگند و کسوت قلندری بر خود راست کرده در گوشهٔ خمول نشست بعد از انقضای ایام معدوده فرمان فرمای آن شهر والا گوهری تاجدار

ملک اطلاع یافته بمصاهرت گزید و دختر خود را در سلک ازدواجش کشید ملک اگرچه ازین امر
استبعاد تمام داشت اما بمقتضای ارادت ازلی و مشیت لم یزلی این معنی صورت بست اتفاقاً
روزی ملک با خاتون لاثقه در صحن خانه نشسته نرد میباخت ناگاه غلیوازی از هوا بسمت
ملک چرخ زدن و فریاد کردن گرفت معشوقه نوبکبار بران غلیواز نظر کرده گفت ای ملک
هیچ میدانی که این غلیواز کیست و ازین چرخ زدن مطلبش چیست ملک گفت من غیر ازین
نمیدانم که طایری در هوا پرواز میکند زن گفت این نه طائرست بلکه زن سابقهٔ تست که
خود را در لباس طائر نهفته بقصد تو در ینجا رسیده اکنون تو بهیچ وجه از چنگش نجات نتوانی یافت
الا بتوجه من ملک ازین مقدمه غریق لجهٔ حیرت گشته از بیم جان بلرزید و وزیر را طلبیده برین سر
آگهی بخشید وزیر گفت ای ملک اصلا بیم و هراس را بخاطر راه مده بجهت مدافعت او توجهی
از بانوی جهان بخواه زن گفت ای وزیر والا تدبیر بهمه جهت سرانجام این مهم بر ذمهٔ من
واجب ست زیرا که او در صدد هلاک ملک ست نخست دشمن من ست حالیا من نیز
بشکل غلیوازی بپرواز آمده خود را بدو رسانم و با هم بمنقار و چنگ درآویخته پیش ملک
افگنم باید که دران حین ملک چستی بکار برده کارش بضرب چوب تمام سازد اما حاضر و ناظر باشد
تا از روی سهو بر من نزند و واسطهٔ امتیاز من از و اختلاف لون پر و بال خواهد بود یعنی او
سیاه مطلق ست و من سیاه ابلق ملک این معنی را از مغتنمات انگاشته گتکهٔ چوبی بگرفت و در
کمینگاه ترصد نشست تا آنکه خاتون بپرواز آمده با او درآویخت و بدستوریکه در صدد رسن
تسطیر یافته بظهور آورد ملک از غایت شادی بهجت و از وزیر پرسید که بر سیاه مطلق زنم یا
بر سیاه ابلق وزیر گفت نشنیده که سگ زرد هم برادر شغال ست اگر از کام نهنگ نجات یافتی
بچنگ گرگ افتادی اندیشهٔ صواب آنست که هر دو را بزن و از شر این طائفه که خصم تر از گرگ

وهارانه بالکل مصئون باشد ملک بصوابدید وزیر کامل تدبیر هر دو ناپاک را بدار البوار فرستاد و ازان بلیات نجات یافته دیگر از صحبت نسوان اجتناب گزیده در زاویهٔ توکل و کنج قناعت نشست و بقیهٔ عمر بطاعت ایزد متعال اشتغال ورزیده بذریعهٔ ریاضت سعادت عقبیٰ و دولت معنوی بدست آورد

حکایت هفتم برهمن ساده لوح و آواره شدنش از مکائد زن

بیدخوانان اسمار و دقیقه سنجان اخبار این داستان بدیع را بر صفحهٔ بیان چنان نگاشته اند که در شهر بنارس که معبد سترگ صنادید هنود است برهمن پسری بود لوحهٔ حالش از نقوش دانش معرا و آستین وجودش از جوهر مهر ازلی داشت فصیح و شیوا زبان در شیوهٔ کیادی علم اوستادی بهم افراشته و در مکتب تلبیس ابلیس را حکمت مکائد درس میفرمود اتفاقاً با جوانی زیبا منظر دوچار شد و طائر دل را بهوای محبتش پرواز داد و قلادهٔ مهرش در گریبان خاطر عشق پسند قائم کرد چون با وجود شوهر وصال یار متعذر تمام دست میداد و گلهای کامرانی از گلشن جوانی چیدن باندازهٔ تمنای خاطر میسر نمیشد از روی کامجوئی در صدد مدافعت شوهر گشت و بجهت آواره ساختن او ببادیهٔ غربت همت برگماشت شبی شوهر خرد دشمن بکمال شوق آن سیه نامه را در آغوش کشیده خواست که از لعل نوشین او بادهٔ مراد نوش کند زن از راه تزویر پیشانی پر گره اندوه از مصاحبتش پهلو تهی ساخت و بتسم آثار ملال بر چهره پیدا آورده عیش شیرین آن بیچاره بترشروئی و عبوست منغص گردانید برهمن که از افسون زنان و شیوهٔ نسوان نصیب نداشت ازین معنی قرین حیرت گشته باعث ملال و موجب آزار استفسار نمود زن مکاره جریدهٔ کید بگشاد و گفت چه ملول نباشم و چگونه در نشیب اندوه نیفتم که امروز زنی از زنان ابنای جنس در مجمعی که سائر زنان قبائل و عشائر حاضر بودند بیجا با زبان طعن لسان سنان دراز کرده گفت تو که اینهمه صدر نشینی آرزو داری و میخواهی که برسائی

نهم وادراک ونازک سخنی وبذله سنجی ممتاز باشی چرا شوهر را تعلیم نمیکنی که از پیرایهٔ فضل و هنر عاریست
واز علم و دانش بی نصیب چه هیچ برهمن پسری نوآموز ابجد خوان هیچمدانی و نادانی را اگر در دیدن
قوم چون او بجوئی ازو نادان تر نیابی مرا این سخن چون خدنگ در سینه نشست و بسان
دشنه جگر بشگافت فی الواقع اینچه زندگانیست که تو داری مرا بیوه بودن و بناکامی در جرگه
بی شوهران عمر بسر کردن خوشتر از انست که تو شوهر باشی و زنان شهر بطعنهای جانکاه سوراخ
در جگر کنند و دل بر آتش رسوائی روزی صد بار کباب سازند غرض امثال این سخنان
غیرت انگیز بصد آب و تاب در کار شوهر کرده عرق حمیتش را در حرکت آورد و مرد نادان
اصلا بکوی حقیقت پی نبرده هماندم بجهت کسب هنر کمر همت مستحکم بست و غربت بر وطن
گزیده و رنج بر راحت مقدم داشته بتمنای کسب کمالات گام سنج طریق تردد گشت و
در هر شهر و قریه که برهمنی کامل هنر بید خوانی والا دانش شنید سعادت خدمتش دریافته
مشعل افروز انجمن استفادت شد و از بهر کسب فضائل و استیفای کمالات متحمل انواع
مذلت گشته در اندک زمانی از چهار بید متمتع گردیده در بندگی موبدان بالغ فن فائز شده
استیعاب علوم غریبه و فنون شریفه نمود و بکمال فضل و هنر آراسته و از علم و دانش
بهرهٔ وافی برداشته علم استادی برافراخت و کوس دانائی بنواخت و از غایت شادمانی و
فرحناکی مراجعت نموده بخانهٔ خویش آمد اتفاقاً پارهٔ از شب گذشته بود که برهمن داخل وثاق
خود گشته با زن ملاقات نمود زن بجهت مصلحت از رسیدن شوهر اظهار فرح و انبساط
نموده بتاب گرم گرد راه از پای او بشست و با عزاز و اکرام بر کرسی بنشاند حریف
زن بقاعدهٔ دوام بزم طرب ترتیب داده و آمادهٔ مباشرت گشته انتظار قدوم عشرت
لزومش می برد درین اثنا منهیان محرم خبر رسیدن برهمن بدو دادند و او ازین سخن

نهایت منغص شده بزن پیغام نمود که مواد طرب و اسباب عشرت همه مهیاست اکنون باید
که بنور جمال خود شبستان امید را منور سازی زن در جواب گفت که بعد از امتداد مدت
شوهرم از غربت بخانه آمده رسیدن من درانجا تعذر تمام دارد بلکه بهیچ وجه صورت نه بندد
شایستهٔ مصلحت آنست که امشب معذور داری و ارتکاب این تقصیر عمداً ندانسته بعفو مقرون
گردانی جوان از استماع این سخن ملول و آزرده گشت و باز بمبالغه و اغراق تمام پیام فرستاد
که بامید وصال جان نوازت جشنی بنهایت فرحت افزا و بزمی نهایت دلکشا ترتیب یافته
چنگ بشوق تو فریاد میکند و باده در سینهٔ صراحی بیجوش شد اگر در آئین محبت صادقی بهر عنوانی
که توانی سایهٔ بالای سهی فریب خود را برین مشتاق انداز و نائرهٔ اضطراب را بآب زلال
وصال منطفی گردان والا کار برین شوریده بسی تنگ شود و زندگانی وبال جان گردد
هم از قانون دوستی و اتحاد نباشد که مشتاق خود را در کمال آرزومندی ناامید سازی
و درعین امیدواری مایوس گردانی فرد زود آی که بی روی توای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست + زن چون برین حال آگهی یافت تاب رنجش
خاطر نازک یار نیاورده دلجوئی و استرضای خاطرش بر همه چیز مقدم داشته انگشت قبول
بردیده نهاد و گفت قرین غم و غصه مباش و خاطر عشرت دوست خود را بناخن ملال مخراش
که بهر کیف خود را بتو رسانم و نرگس وار بپای چشم در خدمت تو بشتابم پس از ارسال پیام
زمانی متامل گشته جریدهٔ مکائد باز کرده مکر تازه انتخاب نموده شوهر را گفت لله الحمد والمنة
که بخیر و عافیت تشریف آوردی و از رنج سفر و شدائد غربت برآسودی دیدهٔ انتظار
دیدهٔ من بنور جمالت بینا گشت و نائرهٔ اندوه مهاجرت و نیران الم مفارقت آب زلال
وصال انطفا پذیرفت مصرع از بخت شکر دارم و از روزگار هم +

یقین که از جمیع علوم تمتّعی وافی یافته و از سائر فضائل بهرهٔ کافی اندوخته اما میخواهم که تفصیل
کمالات علوم و فنون خود را بیان کنی تا تخالجی از رهگذر علمی که در خاطر دارم برآید و ازین
اندیشه تیره دل را بالکل اطمینان حاصل شود امیدوارم که ازان علم بهرهٔ کامل داشته
باشی فضائل دیگر گو نباشد برهمن از روی کمال شگفتگی و غرور گفت ای مونس و غمخوار
من اکنون غم مخور که هر چهار بید از بر دارم و سرگروه موبدان والا دانشم زن گفت
ای وای مگر بید پنجم نخواندهٔ برهمن گفت ای زن انچه از راهبان کامل هنر و موبدان بالغ فن
تحقیق شده همگی چهار بید ست تو از کجا میگوئی که پنجم ست زن بمجرد اصغای این سخن دست تغابن
بر کیدیگر زده گفت که این چه طالع منحوس ست که من دارم مگر در دیوان مشیت منشور کامیابی
بنامم ثبت نشده و در جریدهٔ ازل همین ناکامی بر صفحهٔ حالم ثبت گشته چون سرگردان
تیه غربت بودی روز و شب از درد هجران قرین غم و مبتلای الم بوده امیدی داشتم و
ببوی وصال جان بخشت زنده بودم که روزی تشریف بیاری و ازین رنج مهاجرت نجات
بخشی چون بیامدی امید به بیم مبدل شده سلسلهٔ مراد منقطع گشت بیت دریغا بخت سستم
سختی آورد + طلوع اخترم بدبختی آورد + برهمن ازین سخنان حیرت افزا مضطرب شده پرسید که
موجب این همه یاس و نومیدی چیست زن گفت فرمانده این شهر را مشکلی ست که حل آن
منحصر و موقوف بر ترپا بید ست و این بید پنجم ست سوای چهار بید معروف امروز سائر
برهمنان این شهر را برای سرانجام این مهم بدرگاه قهرمانی برده اند چون آنها از بید
پنجمین آگاهی ندارند بفرمان ملک محبوس گشته اند و مقرر چنان شده که یک امشب بشرط
جواب مسئله در امان باشند و فردا اگر از عهدهٔ آن امر بر نیایند بهزاران مذلت و خواری در چارسوی
یاسا رسند یقین ست که فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز یکی از جملهٔ آنها خواهی بود مرا که هنوز در

بوستان شباب از هزاران گل یکی نشگفته لاله وار داغ غم مفارقت تو بر سینه نهاده بروز سیاه در جرگهٔ بی شوهران باید نشست مرد ساده لوح با وجود کسب فضائل و علوم فریب خورده بمجرد استماع این دمدمه از بیم قالب تهی کرده از بیجگری غش بر وطاری شد و بسان بیهوشان دراز بر زمین افتاد زن کیاد فی الحال گلابی بر رویش زده سر از خاک برداشت و گفت دل قوی دار که همین لحظه علاجی بخاطر رسیده که بیخائلهٔ ریب از الهامات غیبی توان گفت یعنی تا آمدن تو کسی را اطلاع دست نداده ازین شهر شوم بدر روی چندی دیگر دل بر کربت غربت نهاده و داغ هجران بر سینهٔ من غنوده بخت سیه اختر بگذاشته بید خامه را بدست آری و میتواند بود که هم بدین وسیله بسا کمالات و فضائل فائز شوی و از جمیع دانایان معاصر خویش بر سر آئی برهمن نادان غافل از فنون نسوان با وجود کسل تردد و ماندگی سفر و رنج آبله پائی در نصف شب از خانه برآمده بتجدید متحمل زحمت غربت گشت و آن زن تبه کار بدین حیلت نزد مشتاق خود شتافته هنگامهٔ بدبختی گرم ساخت و برهمن بهنگام سطوع نیر گیتی افروز بحوالی شهری رسیده بر لب آبگیری مغموم نشست اتفاقاً پنج تن از زنان آن شهر بجهت آب بر کنار آبگیر آمدند برهمن را دیدند که گل عارضش از آفتاب اندوه خمول و پژمان گردیده و دلش چون غنچه تنگ و درهم گشته پرسیدند که از کجا میرسی و کیستی و در گرو اندوه و ملال از بهر چیستی جوان کیفیت حال باز گفت آنها چون در علم تریا بید مهارت تمام داشتند از استماع حقیقت جوان لب به تبسم گشادند و دانستند که زنش استاد کامل ست و این ساده لوح را بجهت استیعاب کامرانی خویش آوارهٔ دشت کربت ساخته بر بیکسی و هیچمدانی او رحم آورده گفتند که ای ماتم زدهٔ خرد گم کردهٔ راه دانش اگرچه تریا بید بحر نیست بی امواج بلکه محیطی ست ناپیدا کنار که هیچ دانا بیاوری عقل بر اندازهٔ آن نتواند دست یافت

اما دل قوی دار که این مشکل ترا حل سازیم و غوامض این علم بر تو منکشف گردانیم برهمن از ینمعنی بنهایت مسرور و مبتهج گشته بکمال عقیدت خود را بشاگردی آن اوستادان بالغ عیار قرار داده زبان بپوزش کشاد و گفت مصرع مردمی کرد و کرم بخت خدا داد من + که نخست در خدمت شما رسیدم و از جور فلک برآسودم آن عیار پیشگان باهم مقرر ساختند که هر روز یکی آن محروم کوی بخردی و مظلوم جهان عقل را با خود برده بمراتب تعلیم پرداز د و دقایق تریا بید برو مکشوف گردانند تا در پنج خلوت اسرار این علم کما ینبغی برو آشکار گردد و در ین مقام بمنتهای مرام فائز شود

خلوت اول

یکی از ان پنج زن آن وحشت پیمای ابلهی را روز نخست بخانۂ خویش برد و نسبت خواهرزادگی او با خود ظاهر ساخته با شوی و خشو ملاقات داد مکانی علحده برایش معین ساخته بساطی ممهد گردانید و مراتب ضیافت ترتیب داده اقسام اغذیه و انواع اشربه مهیا کرد چون عروس شب پرده مشکین بروی روز فرو هشت زن بوسائل حیل از شوهر اجازت خواسته نزد آن غریق لجۂ حیرت آمد و لحظه اد السبخان چرب و شیرین بی حجاب ساخته تکلیف مباشرت بمیان آورد و گفت فرصت وقت از مغتنمات انگاشته در میدان عشرت هیون کامرانی بتاز و گوی مراد بچوگان زلف عنبرین بوئیم بباز که عمر عزیز چون آبجو رایگان از دست میرود برهمن کج درین علم عاری بود از غایت انفعال در عرق تر گشت و گفت ای عورت ناحق شناس همین لحظه مرا خواهرزاده خواندی بازاینچه تکلیف دور از کار در میان آوردی خدا را معذورم دار که اصلا بدین امر شنیع ارتکاب نتوانم کرد زن گفت فلاح تو در انقیاد فرمان منست هلا زود باش و در تیه تهاون بهرزه مپوی مصرع

که آفتهاست در تاخیر مطالب رازیان دارد + برهمن ازانجاکه ناآزموده کار بود و گاهی
لذت این نعمت درنیافته جرأت نتوانست بکار برد و کمیت تندخرام را در میدان عشرت
نتوانست جولان داد از روی فقه و عقائد برائمه عذرها را وسیلهٔ نجات خود خواست
زن که در فن خود استاد کامل بود باخود اندیشه کرد که این ماتم زدهٔ خر دراکه با اینهمه
توجه و تفقد از جادهٔ مقصود انحراف ورزیده بکوی ناکامی سر افتد مصرع
چکنم تا نکند مصلحت خویش تباه + ناچار بواسطهٔ صلاح کار گوشمال او واجب دانسته
بیکبار پشت چشم نازک کرد و گفت که ای ناحق شناس خدا فراموش این چه بدبختی و بدنهادیست
که با آنکه من ترا چون فرزندان بلطف و احسان غمخواری میکنم و خواهرزاده که بمنزلهٔ فرزند
است خوانده ام دامان عصمتم را بتعدی و ستم بلوث عصیان میخواهی که ملوث کنی و باغوای
شیطان و هوای نفس امّاره به چنین تکلیف خیانت آلود دست استبداد دگرباره میزنی
زن فریاد برآورد که ای همسایها بداد من بیچاره برسید که از دست این جوان سخت بغلا
گرفتارم زنان همسایه از هر چهار طرف شتافتند برهمن از حدوث این سانحهٔ جانکاه
هراسان گشته از بس بیم غش کرد زن عیار فی الفور قاب شیر و برنج را که از راه مهمانداری
آورده بود پشت پا زده بر زمین ریخت و گفت ای خواهران این خواهرزادهٔ من مدت
و بعد از عمری درینجا آمده و پیش ازین ساعتی بشیر و برنج میل کرده بود بیکبار برودت بر دلش
استیلا یافته بشدت تمام شگوفه کرد بجز د غثیان غش برد طاری شده بیهوش افتاد
اکنون ندانم حالش چون شود و چسان باز بهوش آید این را میگفت و اشک میریخت
همسایگان دوای گرم آوردند و دلداری کردند چون رخصت شدند برهمن چشم باز کرد
و بدل گفت سخت عقبه گذرانیدم و از بلیهٔ بزرگ امان یافتم زن جادوکار گفت ای نابجه کار

مصرع رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت ٭ اکنون زود سر ارادت برخط فرمان من نه
وازانچه امر کرده ام تجاوز منما والا این مرتبه جان بر نشوی وببلای جانستان ماخوذ (گرفتار ۱۲) گردی همین
چون بغیر از اطاعت وانقیاد آن کیا دراه سلامت ندید ناچار تن برضا درداد وبحکم قضا
گردن نهاده بعملی که بنابست اقدام نمود چون فارغ شد زن گفت ای مرده دل این شعبه
ایست از تر باید که بیاد تو داد م (ای لائق بود ۱۲) هان تا دیگر سهو نکنی وبهر طریقی که رهبری کنم راه منزل مقصود
دانسته گرم پویه گردی شعر بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید که سالک
بیخبر نبود زراه ورسم منزلها (ای بیرفتار شوی ۱۲) ٭ زیرا که بسا چیزها باشد که استعمال آن در نظر مبتدی زشت
نماید اما چون نیکو دریابد بداند که شایسته خیر همانست مصرع در طریقت هر چه
پیش سالک آید خیر اوست ٭ چون مغ (آتش پرست ۱۲) خورشید از کلیسای مشرق بیرون آمد زن
کامل فن برهمن را رخصت کرد تا باز بکنار آنگیسر رود وخود نیز بعبادت معهوده
کوزه بجهت آب برد وهر ازان خورا که بقاعدهٔ دوام بکنار آنگیسر جمع آمده بودند
برحقیقت شب آگهی داد

خلوت دوم

یکی دیگر ازان پنج زن متکفل مهم برهمن شده بخانه برد وشوهر را گفت که امروز زن فلان بقال
در مجمع خاتونان شهر شوهر خود را بسیار ستوده گفت که اگرچه کمالات او از اندازهٔ احصا
خارج ست وفضائل او از شرح وبیان مستغنی تا یک کار دست بستهٔ او اینست
که چشم بسته گاو را امید وشد ویک قطره بیرون ظرف نمی ریزد من ضبط خود نتوانستم
کرد گفتم این نه کاریست که قابل تحسین وستائش باشد شوهر من به بهترین وجهی
برین عمل اقدام میتواند نمود زن بقال درینباب استبعاد مینمود ومن در مبالغه

می افزودم تا آنکه گرو در میان آمد اکنون آمده ام و این جوان منصف امینی ست امید وارم
که همین ساعت در حضور این جوان انصاف پیشه بشرط مقرر شیر بدوشی و مرا در پیش زنان
شهر منفعل نسازی شوهر کامل ادراک گفت که این نه امریست مشکل که تو اینهمه اضطراب
میکنی و اضطرار را بطبع نازک خود راه میدهی مگر سلیقهٔ من درین عمل از آن بقال تره فروش
کمترست که خجالت ترا در پیش زنان همجنس و همچشم روا دارم زن مکاره ازین معنی چون گل
از باد صبا بشگفت و بکمال سرعت چشم آن کور باطن بسته ظرفی بدستش داد و در ریسمان بپای
گاو بسته بپیش ایستاده کرد و خود به پهلویش خوابیده برهمن را اشاره کرد تا چست و چابک
در آمده سمند تیزگام و تند خرام را در میدان تنگ او جولان داد زن چون از باد حلقه خلاص
یافت فی الحال برجست و دست شوهر بوسید و چشم بستهٔ شوهر بکشاد و باقصی غایت
اظهار طرب و شادمانی نمود شوهر از آن شادمان ترکه کار دست بسته بچشم بسته کرد زن
مکاره عیاره به برهمن گفت که دیدی سلیقهٔ شوهر مرا و شوهر بالغ خرد از بس بزرگی در لبها
تبسم دزدیده کرده گوش بستایش خود داشت و از منصف انصاف میخواست و از غایت
نشاط در پیرهن نمیبالید بلکه نمیگنجید قصه کوتاه زن دمدمه ساز از انجا برهمن صاحب
انصاف را وداع کرده بجهت ببیتش ما سنے تعین نمود روز دیگر چون برهمن زرین زنار
سپهر از دیر مشرق برآمد هر پنج زن بر کنار آبگیر حاضر شدند آن عیار کیفیت طراری
و شیوهٔ پرکاری خود را ظاهر ساخته مورد تحسین شد

خلوت سوم

روز سوم یکی از آن خمسه که به تلبیس پنجه از ابلیس میبرد متصدی کار برهمن شده همراه خود
برده در محلی نشانده خود بخانه رفت و بعد از ساعتی ظاهر ساخت که وجعی شدید زیر ناف

بهم رسید نزدیک ست که طائر روح از مجلس عنصری بپرواز آید ندانم غذای مخالف مهیج باد شده
یا حین تناول طعام نظر بد اثر کرده بهر تقدیر آزار جانگسل دارم و هر لحظه از روی تزویر دست
بر شکم نابیده بینی کج میساخت و رنگ بر روی می شکست شوهرش از بسکه دوست میداشت
سخت متوهم گردیده از بهر معالجه سراسیمه گشت و گفت زمانی دست بحبل المتین شکیبائی
زن که بدار الشفا روم و از طبیب دوا طلب کنم زن هندسه باز گفت تو از بالین من مرو که
وجود تو باعث تقویت دلست پرده ترتیب ده که زن همسایه را که در چنین باب ید طولی
دارد بخوانم شوهر فی الحال ستری مترتب گردانیده خود بیرون پرده نشست و از
غایت اضطراب از بهر صحت زن دست بمناجات برداشت و دعا خواندن آغاز کرد
زن مکاره برهمن را بدست میانجی محرم پیغام کرد تا چادری بر سر کشیده بآئین زنان بیاید
برهمن چاشته خورده بیباکانه بجایگی در آمد و آنچنانکه بایست حکیمانه بمعالجهٔ دردش پرداخت
زن ابلیس پیشه از روی کمال تلبیس در عین کار سر از پرده بیرون کرده بر زانوی
شوهر ابله نهاد و او را بفرمود تا زمزم زیر کند چون گوشش گرد سر در از گردن برهمن
در عین راهواری لنگی گزید زن برخاست و شوهر را اشاره کرد تا بگوشهٔ فرا رفت و
برهمن بکام دل استیعاب شهوت جسمانی نموده بیرون شتافت و بمکانی مقرر
اقامت گزید و زن سیه نامه بشگفتگی و بشاشت نشست و پیش شوهر زبان تحسین
زن همسایه کشاده بشکر احسانش مترنم گردید و شوهر نیز در مراتب منت و سپاس با زن
همداستان شد روز دیگر بدستور بر کنار آبگیر رفته برهمن را در مجمع خاتونان حاضر
گردانیده بر ماجرای خویشتن آگهی بخشید

خلوت چهارم

خاتون چهار زم که از تیر مکائدش ترک چرخ پنجم بر آسمان چون بید می لرزید در حق برهمن
غربت زده توجه مبذول داشته باغی فرستاد و خود بخانه رفته شوهر والافطرت را گفت
شنیده ام که در باغ فلان دهقان نخلیست که خرمایش بغایت لذیذ و خوشگوار است
و غریب تر آنکه هر که بالای آن بر می آید از عجائبات بسیار مشاهده میکند اگر امروز بتماشای
آن باغ رفته ازان نخل خرما بچینیم و هم غرائب آنرا معاینه کنیم خالی از نشاط نخواهد بود القصه
آنقدر سخنان خوشامد آمیز ولابه آمود در کار شوهر کرد که ناچار در باغ آمد و بتکلیف زن بالای
نخل رفت درین اثنا برهمن را که پیش ازین بباغ رفته در گوشه گشت پنهان مستر صد
نشسته بود باشاره طلب نمود برهمن عیار پیشه که استاد کار شده بود بلا تحاشی بدوید
و نخل و شاخه سیمین زن را بهوا برداشته رطب ترنگندوش انداخت شوهر ستش از
بالای نخل مشاهده اینحال قبیح کرده بقهر تمام بانگ بر زد که ای پچخن روسیهی نزاد اینچه
عمل شنیع ست زن اصلا بجواب نپرداخت ازین معنی آتش غضب در نهاد شوهر گرفت و
میل بفرود آمدن کرد برهمن بکمال چابکی سمند تند راهوار رانده از شاخ سیمین فرود آمده
راه خود پیش گرفت مصرع آری طریق دولت چالاکی ست و چستی + زن تا فرود آمدن
شوهر بند سرا ویل قائم کرده گفت ای مرد مگر جنون دماغ ترا از خرد پرداخته که عبث
غوغا بنیاد نهاده و از رسوای خود اندیشه نداری درینجا غیر از تو دیگر جنس ذکور کجاست که
بر من اطلاق فسق مینمائی مرد چون هیچکس را در میان ندید حیرت ناک بایستاد و بجود
تامل نمود که غالبا این معنی از اسرار غیبی باشد والا چه ممکن که زن اگرچه فاجره روزگار
باشد در نظر شوهر با اینهمه بیباکی و بیحیائی بعمل شنیع ارتکاب تواند نمود زن طرار کال عیار
از متامل ماندن شوهر حقیقت حال تغز رسیده دریافت و از روی شوخی و گستاخی دلیرانه

ترک چرخ پنجم بضم فوقانی بمعنی سپاهی است ۱۲ آسمان کنایه از مریخ
شاخه سیمین کنایه از هر دو پاسی زن ۱۲ رطب تر بضم اول و فتح ثانی بمعنی خرمای تر و تازه کنایه از ...

حرف زدن گرفت وفی الحال دامن بکمر زده خود بالای نخل برآمد چون بر شاخ شاخ رفت
یکبار فریاد برآورد که ای مرد بیحیا اینچه عمل شنیع ست که جوانی را بخود کشیده اگر بخت بد ترا
از جادهٔ صواب برده باری در خلوت بدین امر مبادرت مینمودی فی الواقع بیکبار پردهٔ حیا
از پیش چشم برانداختن و بدین شتاب بچنین امر منکر پرداختن منتهای بدبختی ست
مرد گفت ای عورت عبث فریاد مزن و ساکت باش که خواص این نخل چنین ست
که هرکه بالایش برآید آدم پائین بدینحال مشاهده کند زن کیاده زود از نخل فرود آمده گفت
که این باغ چه نیکو تفرجگاه ست هم خرما توان چید و هم از اعاجیب روزگار میتوان دید
شوهر گفت که بلا بر چنین غرابات شش خورد که عبث مردم را برسوائی متهم میسازد القصه زن آن
ابلیس پیشه باوجود ارتکاب چنین عمل از آنجا سالماً بخانه آمده روز دیگر نشسته بدوام
برکنار آبگیر آمده برهمن را در مجمع خواتین حاضر ساخت و بر حسن تدبیر خویش
اطلاع داد

خلوت پنجم

خاتون پنجمین که ابلیس از مکائدش لاحول میخواند از آن مجمع که دیوان مصاحبت بود
برهمن را با خود گرفته افسونی چند بیادش داد و بخانه رفته از راه مصلحت خود را بجنون زده
دیوانه وار وانموده هذیان گفتن آغاز کرد برهمن بمقتضای تلقین خاتون دفتری
زیر بغل زده بیامد و ظاهر ساخت که حکیمی کامل و طبیبی حاذقم و سائر امراض را که در بدن
انسان طاری میشود به نیکوترین وجهی زائل میکنم شوهرش آگاه گشته حکیم را اندرون برد
و باقصی غایت لوازم اجلال و احترامش بجا آورده بر صدر عزت نشاند و بیمار خود را بدو نمود
حکیم دانا بسابقهٔ تلمیس نبض آن پاکدامن دریافت گفت که این صورت از رنجشهای

بدنی سعر است اما جن قوی و غدغه درین حلول کرده معلوم نیست که این بیچاره از دستش جان بر تواند شد یا نه والیان زن بعجز و الحاح در آمده دست بدامانش زده گفتند ای والامنش این شکل هم بهمین توجه تو آسان خواهد شد خدا را توجهی بر گمار و یکبار مار امایوس مگردان حکیم گفت اگرچه مدت درازست که ترک امثال این عملها گرفته ام و خود را از نجاست آلوده طمع نمیکنم لیکن بر جوانی این زن و عجز شما رحم می آید ناچار بدا و امیکوشم پس بفرمود تا خانه را رفت و روب داده آب زدند و عود بر آتش نهادند و گل بسیار ریختند حکیم والاقدر بر مسند دانش تمکن فرمود و عود را با کاغذ سوخته دودش بدماغ زن فرستاده زبان را در کام ناکام بحرکت آورده نفس بر دمیدن گرفت جن یکبار در شورش آمد و گفت ای نادان عبث زحمت بر خود اختیار مکن زیرا که من نه آنم که چون تو مرغی ببام من تواند پرواز نمود مرا فرمانش می نامند صد هزار جن بر فرمان من سر نهاده اند و سر مو از جادهٔ اطاعت انحراف نتوانند ورزید مثل تو چندین بلهوسان را شربت مرگ چشانیده ام بر جان شیرین خود رحم آر تا پای داری بگریز والا یکی را از لشکریان خود بفرمایم تا دمار از روزگار تو بر آرد از استماع این کلمات رعشه بر اندام حاضران افتاد و حکیم فرمود که من هم آن نیستم که تو پنداشته خیال باطل را بخود راه مده و اگر عافیت مطلوبست زود این بیگناه را رها کن والا در شیشه بنشانم و بهزاران عقاب در آتش بسوزانم القصه امثال این مقدمات درمیان حکیم و جن یعنی زن که عفریت از صدمهٔ مکرش صد ساله راه بگریزد بسیار رد آمد آخر الامر حکیم دران روز دست ازان باز داشته برخاست و گفت این صعب بلاست مرا ریاضت بسیار باید کشید و فراوان تعب باید دید تا چیره گردم والیان زن اتفاق سر بر پایش نهادند و گفتند بدین نوازش کبرای و احسان سترگ

ما همه را درم ناخریده بندهٔ خود کن و در باب این بیچاره کما ینبغی توجه فرمائی حکیم بهمه حال بدلداری و دلاسا کوشیده مرخص گشت چون بیضهٔ زرین آفتاب از بطن افق بر آمد حکیم کامل استعداد بیضهٔ چند از کبوتر باز عفران زرد کرده و پاره خون ابلا سفید و زرد و یک دیگ سفالین نهاده بیاورده بفرمود تا سر آن دیگ بسر پوش قائم کرده بر آتش نهادند و مردم دور تر بر دور آن حلقه بستند چون دیگ بجوش آمد زن فریاد بر آورد که سوختم خدا را بر من ببخشای که دیگر پیرامون این عورت نگردم چون این معنی تکرار یافت حکیم حکم کرد که اگر عهد کنی و بآئین خود قسم خوری جان بخشی کنم زن فراهم شده بگوش حکیم افسون تازه بدمید حکیم بفرمود تا دیگ از سر آتش فرود آورده در خاک مدفون ساختند و جن یعنی زن را گفت حالیا رسوم خود طلب کن زن گفت رخت تازه در کمال لطافت و نفاست بر قامتم راست کنند و با قسام عطریات معطر سازند و در محفهٔ ند و غلاف مکلل بر آن فرو هشته مطربان شیرین نوا نغمات دلکش بخوانند و چهار کس محفه را بر دوش برداشته هفت کرت در صحن خانه بگردانند حکیم گفت اگرچه این همه در خورشان خسروی تست اما این مسکینان از عهدهٔ سر انجام آن نتوانند بر آمد از ین تکلیف مالا یطاق بگذر و کار آسان کن زن گفت ای حکیم دانا تو نیکو میدانی مصرع فکر هر کس بقدر همت اوست + چون مبالغه از حد گذشت ناچار همچنان کردند حکیم اندرون محفه آمده زلف سلسل مشکین که هر تار شش خونهای صد نافهٔ چین بود گرفته شروع در خواندن افسون و تحرک شفتین کرد شوهر دیگر اقتدا با محفه بر دوش گرفتند حکیم بر دهار ابر حوالی محفه فرو هشته آن حور فریب پری شمائل را چون دستهٔ گل بکام دل در آغوش کشید ساق سیمینش حلقهٔ کمر ساخته طلسم از سر گنج شکست و اینها محفه بر دوش گرفته بزنگامی در صحن خانه تردد میکردند و مطربان ناهید نوا ترانهای دلنشین

می سرائیدند و حکیم با خاتون کام دل حاصل مینمود تا آنکه بعد از تگاپوی بسیار از بحر مغز حکیم
لؤلؤی شاهوار در حلک خاتون چکید و حکیم بالغ عیار پردها برداشته فرمود تا محفه را فرود آرند
زن مکاره که خود استاد کار بود چشم گشاده بهر طرف نگاه حیرت آلود کرده بآواز حزین پرسید
که این چه صحبت هوش رباست و هنگامه چیست و محفه برای کیست تمامی مردم خانه ستمگار
شوهر از غایت شادمانی خندان گشته گفتند چه می پرسی که این هنگامه از بهر تو راست شده
زن هندسه باز چون داستان طراز از آغاز تا انجام گوش کرده خود را بر تجاهل
زده گفت سبحان الله من برین معامله اصلا آگاه نیستم القصه حکیم و بریع کیش فراوان نقد
و جنس در حق الخدمت بدست آورده بعد احترام مرخص شد روز دیگر چون عروس
خاوری از محفه مشرق برآمد خاتون کامل فن برهمن را بر کنار آبگیر حاضر آورده هفتنان
خود را از واقعه ندرت طراز خویش اطلاع داد و آنها زبان تحسین گشادند و درین فن اورا
بر خود مقدم گرفتند و هر پنج زن که شخص کبیر را بمنزله حواس خمسه بودند برهمن را رخصت
کردند و گفتند که اکنون از علم تریا بید و خواص و دقایق آن کما هی آگاهی یافتی
و دانستی که زن پارسا سیرت بچه پیشه پرداخته است و ترا از بهر چه آواره تیه غربت
ساخته برهمن مومو ممنون احسان شان گشته از همانجا بکمال فرحناکی بروت را
تاب داده جوشان و خروشان روان شد و در اندک فرصت قطع مسافت کرده
بخانه آمد و بسوی زن اصلا التفات نکرد زن پرکار بتفرس دریافت که معامله چیست
و از بهر چه سبلت و بروت بر وا زمی نماید بالفعل بمقتضای مصلحت رشته آن مرغ
نو آموز را دراز داده بهر چه فرمان کرد چون بیچارگان گردن نهاد چون عروس مهر
بحجله مغرب شتافت حسب الحکم زن از آمدن شوهرش وقوف یافته به پیغام فرستاد

که درستی محبت و تمامی مهر و وفای تو وقتی بظهور پیوندد و نقد اخلاص آن زمان بر محک امتحان
بالغ عیار بر آید که امشب نیز بنور مقدم خویش کلبهٔ احزان این مشتاق را منور سازی و منتظران
جمال با کمال خود چشم آرزومند را نوری بخشی مصرع زود آی و دل تنگ مرا مونس جان باش +
زن گفت اگرچه مصرع مفلسی که طلبگار گنج قارون است + آرزومند دولت وصال
جان نواز تست لیکن از آنجا که کار گردون دون پیوسته بیک وتیره نباشد امشب
ادراک سعادت حضور پر نورت میسر نباید و ازین تقصیر که هرچند بدون اختیار است [illegible]
از شرمندگی مصرع بس خجالت که پدید آمد ازین تقصیرم + امید از کرم چنانست که این
جرم را بذیل ملاطفت بپوشی و بهر کیف که امشب با هجران بسازی حریف اصلا اقبال
این معنی نکرده دست استبداد او بر دامان حالش زد و گفت مصرع سخن این است
که اصلا تو نخواهیم یافت + بخدا یکه مرغ دل را بر آتش عشق کباب ساخته که اگر
امشب از دولت وصال خود محروم کنی بشمشیر خونخوار سینه را بشکافم و دل را که
بدست من نیست بیرون افکنم و یکبار مفارقت ابدی حاصل کنم زن بسکه خاطر او
عزیز میداشت ناچار قبول کرد زنی را که میانجی و محرم راز بود بجای خود نزد شوهر گذاشته
خود بدوست شتافت پرهمن چون پا به بستر راحت دراز کشید این زن نیز چراغ را خاموش
کرده به پهلویش خاموش بخوابید پرهمن از آنجا که از شبهای صاف و شتابان ساخته
شده از بیداغی بر آمده بگرم اختلاطی دگر پیش سخنان مهر انگیز مستعد گردید و متوقع شد
که زن نیز شیوهٔ دلبری بکار برده بسخنان شیرین دلدهی نماید و خواهش را باتمام رساند
همینی اصلا صورت نبست زیرا که زن از بیم افشای راز و افتادن بچه از روی کار
لب بنطق نمی گشاد و پرهمن باز از روی مهر و مهربانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج

وعشوه ریز میبودی و همواره بشوخی و ناز صحبت میداشتی و بمکالمهٔ جان نواز دلفریبی
مینمودی امشب چو نست که اصلا حرف نمیزنی وچه شد که بلبل خوش لهجهٔ زبان را صفیر سنج
نمیسازی مصرع خود آن کرشمه کجا رفت وآن عتاب کجا + زن را چون حرف زدن مصلحت
نبود چون گل در کل نشگفت برهمن ازانجاکه ازاوضاع واطوار ناپسندیدهٔ زن لاله وار
داغ الم بر دل برداشت وسوختهٔ آتش بدهنجاری او بود دریولا از طاقت طاق گشت
وار غضبناکی برخاست وکزلک تشحیذ یافته از میان محجره برآورده بلا تحاشی الف بینی
زن که نائب مناب خاتونش بود از صفحهٔ صورت حک ساخت و میانجی بیچاره در خور
خدمت و محرمیت باچنین نتیجهٔ بزرگ فائز شد و در جلدوی آنچنان جان سپاری
وخدمتگاری که از قبل بانو بتقدیم رسانیده بدین نوازش گبرئی سربلندی یافت
مصرع هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد + القصه چون برهمن دانست که کارنمایان
از دست برآمده همت وجرأت خود را وقعی نهاده سر در لحاف کشید آخر شب زن مکاره
از نزد حریف آمده باهستگی میانجی زن را آگاه ساخت وباشاره پرسید که چون گذشت
او گفت چه پرسی که در راه دوستیت بینی بر باد رفت زن کیاد کامل هنر دران چین او را
وداع کرده عذر این واقع بر دیگر وقت موقوف داشت وخود بگوشه نشسته بنرم گفتاری
مناجات سرکرد که ای بارخدایا پنهان همه بر تو آشکارست در ظلمت شب عمل هر کدام
بر تو چون روز روشن اگر میدانی که دامان عصمتم از لوث عصیان مبرا است وقدم
هرگز بر جادهٔ معاصی نرفته پس از لطف بر من بخشای و ازین آفت معیوبی رهائی ده
وای مینای حال همان بینی مرا درست ساز بعد از لحظه سر بر خاک منت گذاشته طوطی
زبان را در شکرستان شکر بدین بیت مترنم ساخت مثنوی اگر هر موی من گردد زبانی + بیچ

سر موئی ز احسان تو گفتن		نیارم گوهر شکر تو سفتن	زتورانم بهر یک داستانی

برهمن چون این مناجات وشکر بدرگاه قاضی الحاجات اززبان زن شنید فی الحال برخاست وشمع روشن کرد وپیش روی زن آورد تا ببیند که بینی تصدیق راستیش میکند یانه چون خوب بدید زن را ازجمیع معائب پاک یافت زیراکه بینی بحالت اصلی بود ازمعاینهٔ اینحال یکبار در ورطهٔ حیرت فروشد وبرکردهٔ خود نادم گشت وگردن جان زیر بار ندامت خم ساخته باستغفار پرداخت وبرپاکدامنی زن اعتقاد آورده بجهت عذر تقصیر سر برپایش نهاد و بجمیع وجوه اورا شائستهٔ اعتماد ومصدر اعمال خجسته ومظهر افعال حمیده دانسته مطلق العنان ساخت

بتجدید آراستن خیرسگالان هنگامهٔ موعظت ومناصحت درپیش جهاندارشاه فرهاد فن شکستن جهاندارشاه رونق آنرا بفرمان قهرمان عشق مصلحت دشمن

چون نخشور نویسان وصمت نسوان ورقم طرازان مذمت زنان گلگون کلام درمیدان اطالت جولان دادند وخیراندیشان دولت جهانبانی ونیک سگالان مملکت سلطانی که صفحهٔ باطن بنقوش اخلاص ولوحهٔ جبین بسجود بندگی مرتسم ومزین داشتند باحتمال آنکه تیر تدبیر بآماج مقصود رسیده باشد بجهت استمزاج درخدمت جهاندار سلطان رفته بتجدید ابواب نصائح برروی حالش مفتوح ساختند وجواهر زواهر مواعظ در دامان وقتش ریخته گفتند که ای شاهزادهٔ عالی تبار باوجودیکه شمهٔ از کیفیت سیه جوهری وکج نهادی زنان مفهوم خاطر انور گشته حیف باشد که چون تو شاهزادهٔ والادانش کامل عقل بالغ خرد که صیت جلالت ازقاف تا قاف رفته وازسهم تیغ گیتی ستانت

او رنگ نشینان جهان چون بید از باد میلرزند مبتلای محبت زنان که غیر از کید و غدر از ذات اینها امری دیگر متصور نیست گشته و بربع مسکون به پستی فطرتی و دنائت همت و قصور جبلت شهرهٔ آفاق میگردی شاهزاده ازانجا که از بادهٔ عشق مصلحت سوز مست و مدهوش بود و از نشاء سرشار محبت جان افروز سرخوش شوق سخنان پند آمیز اولو الالباب وقعی ننهاده جواهر آبدار نصائح و لآلی شاهوار مواعظ نزدوش اصلا سنگی نیاورده و نقوش اندرز بر لوحهٔ خاطرش صورت ارتسام نیافت و افسون افسانه خوانان بطبعش رنگ نگرفت بلکه نصیحت و ملامت واسطهٔ افزونی محبت و مزیت اشتیاق شد مثنوی

نسازد عشق را کنج سلامت	خوشا رسوائی کوی ملامت	غم عشق از ملامت تازه گردد
درین غوغا بلند آوازه گردد	ملامت صیقل زنگار عشق ست	ملامت شحنهٔ بازار عشق ست

ناچار اصحاب تدبیر و ارباب اندرز رقم عجز بر صفحهٔ حال خود کشیده دست از سعی باز داشتند و کیفیت حال و صورت واقعه بوساطت عاکفان پایهٔ سریر خلافت و واقفان سرائر سلطنت بعرض بادشاه رسانیدند که دانایان روشن رای و حکمای بیدار خرد بقوانین حکمت و آئین دانش آنقدر که ممکن بود بمعالجهٔ درد دل شاهزاده کوشیده بذل جهد نمودند اما سعی مشکور نیفتاد و فائده بران مترتب نشد آری در هر دلی که شهنشاه عشق جناب عشق منزل گرفت و لوای فلک فرسای شوق برافراشت و در چاردانگ عنصر کوس شیدائی نواخت شحنهٔ عقل درانجا جز آن که سیلی سیاست خورد و در پیش بهارزان بارگاهش که جهان پهلوانان عرصهٔ بلا ازان منهزم گردد دیگر از وجودش چه می خیزد همانا عشق بحر متلاطم بلاست و عقل شعلهٔ خس و عشق طوفان صرصر گیتی رباست و عقل شعلهٔ شمع جراحتی که از طعن سنان جنون انگیز عشق ناسور گشت به پنبهٔ مرهم آلود عقل اندمال

نه پذیرد و گلبنی که در چمن دل آبیاری عشق نشو و نما یافته گل شیدائی گرد از خزان خرد

خمول نگردد مثنوی

عشق است و هزار شعله در تاب ... عقل است و هزار پنبه در آب

چون آتش عشق بر فروزد ... فرزانه و عقل هر دو سوزد ... چون عقل رسد بآتشین تاب

صد زهرهٔ آهنی کند آب ... شاهنشه بی نبرد عشق است ... سلطان خرابه گرد عشق است

بر کوه غم کند عماری ... بر مرکب خون کند سواری ... از خون جگر نگار پیوند

وز سلسلهٔ جنون حلی بند

بادشاه چون این داستان از دانایان درگاه گوش کرد دار الملک دلش پامال جنود یاس و نومیدی شد و خرمن خاطرش به برق جانسوز غم بسوخت و سائر عقلا را که پایهٔ سریر جهانبانی حاضر بودند در خلوت طلب داشته انجمن مشورت منعقد ساخت و در باب اصلاح خاطر شاهزاده پژوهش چاره نمود مدبران خرد پرور و خردمندان دانش گستر رای رزین جهان آرای و عقل مصلحت آفرین صواب نمای خود را فراهم آورده درین باب اندیشه کردند و رای همگنان بران عائد و راجع گشت که اکنون علاج شاهزاده به پند و نصیحت اندیشه کردن و باندرز و موعظت توقع بهی داشتن آهن سرد کوفتن و باد بدست پیمودن ست زیرا که کار از اختیار گذشته و تیر ارادت از شست قضا جسته با تقدیر ستیزه نتوان کرد و با مشیت مخالف نتوان بود بلی مصرع

باهیچ دلاور سپر تیر قضا نیست ؛ صلاح دولت در آنست که بعد ازین سعی فرمایند که غنچهٔ تمنایش در چمن مراد بخندد و گلبن آرزویش در گلشن امید گل مراد کشد یعنی پدر بهره ور بانو بدین وصلت سراسر بهجت تن برضا در دهد و آن گلبن روضهٔ نیکوئی را باین سرو جویبار جهانداری پیوند صوری و معنوی بخشد ؛

پژوهش فرمودن شهنشاه طریقهٔ سرانجام این مطلب سترگ و فرستادن

ایلچی بصوابدید دانایان نزد پدر بهره ور بانو

چون خیرخواهان بجهت اندمال جراحت دل شاهزاده بجز وصال بهره ور بانو مرهمی نشان ندادند بادشاه درین باب بغایت متامل گشته بسبیل سرانجام این امر دشوار و ذریعهٔ ارتسام این نقش محال از وزرای کامل خرد درست ارادت استفسار فرمود آنها پس از ادراک سعادت پای بوسی سریر خلافت که طریقهٔ آشنایان بحر ادب ست معروض داشتند که پسندیدهٔ خرد و گزیدهٔ دانش چنانست که رسولی دانا و میانجی بخرد با تحف و هدایا که سزاوار این دولت ابد طراز باشد در خدمت پدر آن مخدرهٔ سرادقات عظمت و جلال شتابد و نامهٔ مشتمل بر مطالب محبت آگین و مآرب خلت آئین برساند و از روی عقل مصلحت آموز که چراغ راه مقصودست و فکر صائب و رای رزین بمقتضای وقت و تقاضای مجلس کلمهٔ چند بعبارتیکه معانی مرادرا حاوی و مضامین مدعا را شامل باشد بلطف کلام و لینت لسان مودی سازد و بهر صورتیکه گوهر امید در سلک کامیابی منسلک گردد سررشتهٔ کار بدست آرد بادشاه رای صواب نمای دولت سگالان مستحسن داشته دبیر عطارد رقم و منشی بیضا قلم را فرمان داد جواهر زواهر مدعا و درر غرر مقصود بآئین پسندیده و عنوان برگزیده برشتهٔ تحریر کشد و گلگون صبا نهاد قلم را در میدان بلاغت و عرصهٔ فصاحت جولان دهد دبیر جادو نگار سحر آفرین بفرمان والا خدیو کامگار بشاطگی طبع نقاد زلف لیلای سخن را تاب داده بر کافوری بساط کاغذ جلوهٔ رقم بخشید و عندلیب معنی نوای خامه را بر گلبن یاسمین طراز قرطاس صفیر سنج گردانید

سواد نامهٔ والا

بعد از ادای مراتب نغمه پردازی حمد و سپاس ایزد جهان آفرین که خامهٔ سحر نگار بهنگام تبیین جلالت نامش از غایت عجز بشق میگردد و گوهر طرازی آستین نعت و ثنای سید المرسلین

که در فسحت آباد ستایش سخن از نهایت نارسائی خویش در خطا میشود گلدسته ریحان تحیت
ودعا که پرورده آب وهوای محبت و یکرنگی ونشو ونما یافته گلشن اتحاد و یگانگی ست نثار ساحت
انجمن قدسی اساس جهانیان فریدون فر وکیخسرو خجسته منظر زیب افزای اورنگ سلطنت
وکامرانی بلندی بخش دیهیم خلافت وجهانبانی طرازنده بزم دولت و فرمانروائی فرازنده علم
جهانگیری وکشورکشائی نیروی بازوی عظمت وبختیاری عضاده اصطرلاب ابهت وکامگاری
فهرست جریده والاشکوهی طغرای منشور حق پژوهی مبینت شاه قوی طالع و فیروزجنگ
گلبن این روضه فیروزه رنگ + ساخته اشهب راست خرام خامه دوستی شمامه را در میدان
مدعاطرازی جولان داده می آید که اگرچه درین مدت بمقتضای رسم وآئین صورت پرستان
تحرک سلسله رسل و رسائل که ذریعه ارتسام نقوش خلت ووداد وواسطه انضباط عقود
صداقت واتحاد است در نشار ظاهر صورت نه بسته اما بحسب باطن که آگاه دلان معنی شناس را
اساس کار برانست قواعد مصادقت وموالات ومبانی محبت ومواخات برحسب
استکمال ممهد و مشید گشته وهمواره همگی همت والانهمت باهتمام انوار نورانی
محبت واستشمام ریحان روحانی مودت مصروف ست وتوجه باطن فیض مواطن باستحکام
پیوند معنوی وارتباط روابط حقیقی که عبارت است از امتزاج قلوب وایتلاف روحانی
که جوهرشناسان حقائق وواقفان اسرار دقائق آنرا محبت نامند ودر عالم سیر وشهود
افضل تر از آن نسبتی حسن تحقیق نپذیرد بروجه اتم مبذول داشته بیقین که خیال این معنی
در آئینه ضمیر انور ومرآت باطن صفاگستر آن فلک شکوه ثریا جاه که انعکاس پذیر صور توددد
وودادست بی غوائل ریب مرتسم ومنتقش خواهد بود لیکن از آنجا که کار با عوام است و
این طائفه ظاهر بین صورت سپاس را اصلا با معنی کار نیست لهذا طبع اتحاد سرشت

آراسته کننده ۱۲ — باهم دوستی کردن ۱۲ — اسم مفعول از تمهید بمعنی گستردن ۱۲ — بالضم قصد ۱۲ — شمیدن ۱۲ — بالفتح جمع ریحان ونام گل خوشبو ۱۲ — بفتح وکسر چهارم جمع غائله ۱۲

[illegible]
واوای ... محبت واتحاد ... بمعنی قاصد ورسائل جمع رساله ... اگرچه درین مدت بحسب ظاهر ... فرستادن قاصد ونامه ... لیکن در معنی مراسم دوستی ومحبت روحانی ... [illegible]

محبت و دوستی این نیازمند درگاه الهی خواهان شد که انتظام سلسلهٔ محبت و یگانگی
و استحکام رابطهٔ مصادقت و یکجهتی طرفین بر اهل روزگار بظهور پیوندد و خد حسن شاهد این امر
دلپذیر آنچنانکه در مجالی صدق و سداد جلوه پیرای اهل تحقیق ست مفهوم خاص و عام گردد و رفعت
پایهٔ دوستی و متانت بنای خلت این دو سلسلهٔ عالیه تا انقطاع رشتهٔ لیل و نهار در عرصهٔ روزگار
مستمر و پایدار بوده دستور العمل سلاطین نامدار و خواقین عالی مقدار باشد بنا بر علیه خلاصهٔ دودمان
عقیدت و اخلاص و سرگروه ارادت منشان حقیقت شناس بنای کاخ جانفشانی دانای رموز
مزاجدانی که از عهد رضاعت تا زمان شباب در ظل عنایت مهربانی ما پرورش یافته در عهد دولت
حضور همایون که معیار عیار قابلیت است شرف تربیت پذیرفته در درگاه آن اورنگ آرای
جهانبانی ارسال داشته شد تا بی واسطهٔ غیری حقیقت مصادقت و یگانگی را بعنوانیکه در محفل
خلد طراز بشرف ادراک آن فائز شده است معروض داشته و دیعتی که بزبان او تفویض شده
موردی سازد و امید از آئین والای آن مرکز دائرهٔ خلافت و دارائی چنان است که غنچهٔ عروس
این ملتمس را بحنای اجابت رنگین فرموده بآبیاری عنایت و عاطفت چمن یکرنگی را نضارت
ابدی و طراوت سرمدی بخشند و بمقتضای نقشه و مهربانی زنگ مغایرت از صیقل دل زدوده
همچون منت دگر و احسان فرمایند و درین دیر سست اساس بنیان والا کاخ محبت را بآئین
تازه و طرز نو آئین استحکام بخشند بر صدر آرایان انجمن دانش و چمن پیرایان باغ فرهنگ که
ضمیر منیر شان جام حقیقت نما ست پوشیده نیست که در نشاء کون و فساد بر صفحهٔ ابداع
نقشهٔ ایجاد جز یگانگی و اتحاد گزین ترین نقشی از قلم رسام ارادت که مبدع نقوش
لونی است صورت نبسته و نهی نوع انسان را سزاوار ترین عملی غیر از وفاق نیامده
و هرگاه این نسبت در سائر ناس سر رشتهٔ هزاران خیر و سعادت باشد پس پیدا است

که در میان پادشاهان فلک اقتدار و گیتی خدایان عالی مقدار که بهترین آفرینش و خاص ترین
نتیجهٔ تکوین الهی اند و موجد حقیقی این طائفهٔ عالیه را بر جمیع مکونات و سائر ممکنات بعد از
انبیا علیٰ نبینا و علیهم الصلوٰة برگزیده بجهه پایهٔ احسن خواهد بود و مطلب از تمهید این
مقدمات سعادت آگین و غرض از تشریح این مقولات خیر قرین آنست که اگر احیاناً متشبه
بوالفضول بیخبر از قانون خردمندی و محروم از دولت بخردی که مشام شان اصلا
برائحهٔ جهان نواز عالت آشنا نشده و قطعاً بر چهرات شان ابواب معنی مفتوح نگشته
در چنین امور جلیله دخل کردن وسیلهٔ رشد خود انگاشته در عرصهٔ تکلم در آیند و بسبب غلط کار
خود را بلباس خیر سگالی که فی الحقیقت اقوال شان منافی آنست ملبس ساخته چهرهٔ
حسامی شاهد این امر شریعت را که لیلای حی پسندری است بعکس وانمایند آن
والا دودمان عالی تبار بقیاس نادانی چند این معنی را بر خاطر همایون گران نداشته خود
بفراست فطری و کیاست جبلی در خلوتکدهٔ خاطر قدسی مناظر جلوهٔ تمیز بخشیده بچشم
انصاف بین و دیدهٔ حقیقت گزین تماشا فرمایند تا احسن وجه زینت اختتامش به محلی
برابر رسیده از چاشنی این نشاء سرخوشی بخش عالم کام دل را حلاوت بی اندازه
بخشند و دیگر مبادی عالیه مقتبسان انوار قرب آن افسر فرق خلافت رسیده باشد
که در کشور متعلقهٔ ممالک قلمرو این دودمان مجبت جمعی از سرحد نشینان
که ابا عن جد سر بر خط فرمان نهاده نقطه وار از دائرهٔ اطاعت و انقیاد بیرون نمی رفتند
باغوای بعضی کوتاه بینان باد نخوت و استکبار که مذموم ترین افعال بنی نوع
انسان است در دماغ حال شان پیچیده جا در بیجای بادیهٔ غوایت و ضلالت گشته
سر بشورش بر داشته بودند و جبال شامخه و محال تنگنای دشوار تردد را مناص و ملجا

خود اندیشیده دست تطاول بمال و انتقال سکنهٔ بلدان و امصار متصلهٔ آن حدود دراز کرده
در وادی استیصال خویش تگاپو مینمودند ازانجا که محافظت و حراست خلایق که ودایع بدایع
خالق اند و تنبیه و تادیب مخالفان گمراه بر ذمت همت علیا لازم ست فوجی قاهره
از بهادران عساکر منصوره بسرکردگی یکی از امرای منیع الشان تعیین فرمودیم چون فتوحات
غیبی و فیوضات لاریبی و عنایات سبحانی و تائیدات آسمانی پیوسته شامل حال اولیای دولت
ابد طرازست و نسائم فتوحات و فیروزی با پرچم لوای اقبال ابد اتصال همواره در اهتزاز
در اندک ایام بنوعی پایمال سم سمند دلاوران لشکر ظفر پیکر و مجنده جنود نصرت آمود گشتند
که باعث عبرت دیگر شوربختان بدسرانجام شد و نیروی احیای دولت جاوید کار
و اشتمال تائیدات غیبی نسبت باولیای این خاندان همایون آثار دلنشین جهانیان گردید
آری هر که با برگزیدهای بارگاه صمدیت و بزرگ کردهٔ درگاه احدیت کمر خلاف بربسته
بغرور باطل بلند پروازی نماید همان اعمال ذمیمه وبال جانش گشته چون تیر پرتابی زود
برخاک در آید بمقتضای صداقت و یگانگی تسطیر این کلمات محبت سمات اتفاق افتاد
انشاء الله العزیز سلسلهٔ وداد نظام تازه و مبانی اتحاد استحکام بی اندازه یابد ترصد چنان است
که آن فروغ بخش ناصیهٔ دولت و اقبال نیز مراسم محبت و یگانگی مرعی داشته بر جلائل احوال
و شرائف اوقات خود و انتظام سلسلهٔ مقاصد صوریه و مآرب معنویه و اعتلای پایهٔ دولت
ظاهر و باطن و سرانجام مواد عدل و داد و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن
ممالک و تشیید مبانی خیر و سعادت و ترفیه احوال کافهٔ برایا و فیضان انوار عاطفت بر
جمهور انام و عامهٔ رعایا و ایفای مدارج دین و دولت و ابقای مراتب فتح و ظفر که طراز
آستین خلافت و شیوهٔ رضیهٔ انجمن آرایان سلطنت و جهانداریست این نیازمند درگاه احدیت را

که خو کرده محبت پژوهی ست آگهی داده آئمینی را ذریعهٔ استمرار مراسم مرضیهٔ تودد و وسیلهٔ استقرار مراتب سنیهٔ اتحاد که حصول مقاصد نبیله و وصول مآرب جلیله در ضمن آن مرتهن ست میگردانیده باشند زیاده برین ابلق سبکخرام خامه در میدان اطناب رخصت جولان نیافت آفتاب سلطنت و کامرانی و نیر عظمت و جهانبانی آن برگزیدهٔ درگاه سبحانی از آسمان خلود و سپهر جاه و دانی ساطع باد رسول از خدمت بادشاه مرخص گشته براه تردد گرم پویه شد و در طی منازل و قطع مراحل چابکی بکار برده در کم مایه فرصت شرف استلام عتبهٔ علیهٔ پدر بهرور بانو دریافت به آئین قاعده دانان ادب و آئین شناسان خرد نامه و الا با تحف و هدایا بنظر در آورد پس از امضای مراسم نیایش بعنوان لائق و آداب مناسب گزارش پیام نمود سلطان چون بر مضمون التماس آگهی یافت از غضب برآشفت و لونش متغیر شد و آیات بی دماغی بر لوح جبینش مبرهن گشت و دست رد بر سینهٔ میانجی زده اقتراحش را القبول مستلغی

شناخت مثنوی	
گمان گوشهٔ ابروش خم گرفت	ز تندیش گوینده را دم گرفت
چنان دید در قاصد راه سنج	که از جوش دل منعزش آمد برنج

مقربان بساط ابتال از مشاهدهٔ تغیر یکه در حال بادشاه پدید آمد متحیر گشته چون پیکر تصویر سکوت ورزید ایلچی از غایت انفعال رنگ بر و شکسته محمل نومیدی بر ناقهٔ یاس بست و آب تشویر صد نیزه از سرش بگذشت و هم در روز نخست که بر میانجی ناگوارتر از روز باز پسین بود منشی درگاه بفرمان خلیفه کمیت گرم عنان قلم را در میدان قرطاس ره نورد تحریر ساخته متعهد تسطیر جواب پرداخت و ایلچی بی نیل مقصود مراجعت بدیار خود کرده گام سپر مقر پاس گردید

جواب مکتوب همایون

بعد از حمد و سپاس ایزد پاک و ستائش و ثنای صاحب لولاک مشهود خاطر قدسی مظاهر

انجمن پیرای حدیقهٔ خلافت و صدر آرای بزم سلطنت مربع نشین چار بالش جهانبانی
زینت افزای اورنگ ابهت و کامرانی پیرایه ده اکلیل و اورنگ دیباچهٔ دفتر دانش و فرهنگ
سلالهٔ سلسلهٔ جهانداری و واسطهٔ عقود سلطنت و نامداری آنکه گلدستهٔ صداقت و وفاق یعنی
نامهٔ محبت شمامه که هر لفظش صحیفهٔ خرد را تازه عنوانی ست در خجسته ترین اوقات که گوناگون مسرت
و نشاط در گرو داشت شرف نزول یافته خاطر همایون را منبسط و منفرح گردانید کلمهٔ
چند که مبنی بر قواعد محبت و وداد حسن ترقیم پذیرفته بود بشرف مطالعه پیوست مشافهٔ پیام
که زبان فصاحت بیان رسول در ادای آن ناگزیر بود بمجلهٔ مسامع سامی باریافت الله الحمد والمنة
که این نیایشگر جناب قدس کبریای الٰهی از بهارستان عنایت نامتناهی چمن چمن
گلهای دانش و دسته دسته ریاحین خرد بدامن طبع اندوخته در خور همت بلند و حوصلهٔ
فراخ از میخانهٔ هدایت ازلی سرفراز نشهٔ حقیقت و آگهی است لهذا دشمن گرداز آهو گیر
و عیب جوی خود گشته محاسبهٔ شمار روزی خویشتن چه از معاش و چه از
معاد در دفتر استیفای خرد معامله شناس به تنقیح رسانیده فرلفیهٔ سخنان ابله فریب اصحاب
اغراض نمیگردد و درمیان باطل و حق و سود و زیان تفرقه نهاده مرتکب و مباشر امریکه
باعث خاموشی خاص گردد و موجب گفتگوی عوام الناس باشد نمیشود الحق یا شان
شان والا گروه قدسی شکوه سلاطین که روشناس عالم اند و جهان آفرین در دائرهٔ تکوین
مرکز وار از سائر دوائر کونی ممتاز و مستثنیٰ ساخته مرجع انام گردانیده آنست که در هر شانکه
خواهند خوض کنند نخست باید که پرکاروار گرد نقطهٔ تأمل بر آینده و صلاح و فساد آنرا در پایهٔ عقل
سنجیده آنگاه شاهین توجه را در هوای استعمال بپرواز آرند و اگر خود از خرد خرده دان
و عقل صواب اندیش بهرهٔ وافی و تمتع کافی نداشته باشند عقول وزرای عاقبت بین ضمیمهٔ
انکه انجام کار ببینند

له سلاله بالضم بمعنی نطفه و نسل از خلاصهٔ چیزی ۱۲
له واسطهٔ عقود [illegible]
له استغنام [illegible]
له تنقیح از باب تفعیل بمعنی پاک کردن چیزی [illegible]
[illegible]

عقل خود گردانند بلکه استعانت و استمداد کرده بصلاح وصوابدید آنها نقوش مطالب
علیه و مآرب سنیه بر صفحهٔ اظهار مرتسم سازند که شائستهٔ تحسین گردد و حصول آن تعسر و تعذر
راه دخل پدید نیاید و گر در معامله ناگشته سخن را از دل بر زبان آوردن و بقلم دو زبان دادن
زباندانان خرد تجویز نکرده اند و بعائله ریب نتیجهٔ امور نامستحسن بجز خجالت و انفعال نباشد
ایزد بیچون توفیق رهنمون و عقل یاور کناد آفتاب خلافت از آسمان خلود طالع باد

پس آمدن ایلچی بی نیل گوهر مقصود و پل شکستن عمان امید جهاندار شاه و بر زمین زدن کلاه جهانداری و اختیار غربت و بینوائی بتکلیف عشق بلا انگیز و متوجه شدن بدیار بهرور بانو در لباس خاکساری

چون ایلچی بی نیل مقصود به خیبت و خذلان مراجعت نموده به خجلساری شرف بساط بوس
حضرت شاهنشاهی دریافت و نامهٔ مباینت طراز موالات گسل بخدمت عاکفان پایهٔ سریر
خلافت گذرانیده بادشاه از مر عدم ارتسام نقوش امید بر لوح مراد و تنافر بدر بهرور بانو
از صراط مستقیم وداد بغایت اندوهگین شده از انجهت که کلالیت مالا کلام بخاطر همایون راه
یافت لاجرم شاهزاده را در خلوت طلب فرموده بر کیفیت حال آگهی بخشید. و مجدداً افتتاح
ابواب وصایا نموده بر قبح اصرار و قدح استبداد برین امر محال و عمل دشوار بانواع دلائل
قاطعه و براهین ساطعه حجت گرفت و مترصد آن شد که بسمع قبول اصغا نموده فسخ این عزیمت
نماید و از چنین ارادهٔ فاسد درگذرد اما ازانجا که شاهزاده در دریای طلب در تلاطم داشت و
بادهٔ عشق در خمکدهٔ دل بجوش جواهر زواهر نصائح نزدش بجوی قیمت نیاورد و سخنان

ارجمند ہدایت انگیز چون با دوزنی نگرفت و بیکبار سر از زانوی حیرت بر داشته گفت
کلمات ارشاد سمات و سخنان عنایت آیات حضرت شاہنشاہی قابل آنست کہ بر لوحۂ
دل ثبت کرده شود و بآب زر نگاشته آید ولیکن بباید دانست کہ عشق را با عقل مغایرت
تمام ست و منافات کلی سنگہ مجنون و از زمام اختیار در قبضۂ اقتدار جنون دارم
موعظت چہ سود دہد و عقل چہ تمکین آورد **فرد** در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین حجره پر از زمزمۂ چنگ و رباب ست + القصہ شغف باطن و شورش خاطر شاہزاده از
اندازه گذشت و عشق عنان اصطبار از قبضۂ اختیارش ربوده مجنون کرد و سراسیمۂ
بادیۂ طلب ساخت ناچار از خانمان دولت و ملک آوارگی جستہ مسکینی بر جہانداری گزید
و بینوائی را بر فرمان فرمائی ترجیح بخشید و رنج بر راحت و غربت بر وطن انسب دانست
و تاج شاہی از فرق اقبال انداخته کلاه گدائی بر سر نہاده و نازنین بدن را کہ از دیبا
و حریر گرانی میکشید در دلق پلاس گرفت و چہرۂ آفتاب رنگ را کہ از برگ گل نازکتر بود
خاکستر آلود گردانید و با دل ملتہب و دیدۂ منسکب در جستجوی دوست بپای شوق
و گام طلب صحرا نورد گردید **مثنوی** خوشا عشقی کہ چون آید بتاراج + لباس فقر پوشد
صاحب تاج + سبک سازد سر از صاحب کلاہی + ستاند دلق و بخشد بادشاہی +
از مشاہدۂ حال غربت مآل شاہزاده غریو از نہاد خلایق بر آمد وضیع و شریف اشک حسرت
از دیده ریختند و صغیر و کبیر دست تغابن بر یکدیگر زده انگشت حیرت بدندان گرفتند
آوازه ہیہات از ہر برگ گیاه صحرا بآسمان رسید و صدای افسوس از زبان مرد و زن
در گنبد نیلوفری پیچید ارکان دولت عظمی و اعیان مملکت کبری از استماع این واقعہ
جانسوز مدہوش بادۂ تحیر و اندوه گشته بلاتحاشی در خدمت شاہزاده شتافتند با صد گونہ

آلام و هموم سرشک لاله گون از عبهر چشم بر وجنات ریختند و تجدید نصیحت و اندرز را
وسیله ساخته از بهر فسخ این عزیمت عمر گداز التماس نمودند این مهجور دولتسرای عقل
و هوش شرار اندوه عافیت سوز از آتشکدهٔ سینه بیرون انداخته شعلهٔ جانگداز شوق
شمع وار بر زبان آورده دل را بسان دانهٔ نار لخت لخت از راه چشم سیل بار بر رخسار ریخته
گفت ای هوشمندان هرگاه قسّام ازل روزی مرا از مائدهٔ نه طبق آسمان بر خون دل حواله
کرده و رسام ارادت بر لوح ناصیهٔ من طراز بدنامی مرتسم گردانیده و سرنوشتم همه هموم عشق
و کربت غربت آمده چگونه براحت کوشم و سررشتهٔ نیکنامی بچنگ آرم فرد چو روزی
شد مرا کز غم خورم خون + شراب شادمانی چون خورم چون + حرف قضا از صفحهٔ سیما
بگزلاک تدبیر ستردن و با تقدیر ستیزه کردن مجال انسان که مقید سلسلهٔ عبودیت و محبوس
نقطهٔ بیچارگیست نباشد ایدون که جنون بما غم پیچیده و شوق جامهٔ صبر دریده چه جای
نصیحت و پندست بلکه هنگام اعانت و یاوریست اگر میتوانید دریغ تفقد نکنید و بذل
توجه نمائید والا دست از من و کار من بدارید تا بکام دل در کوی طلب بر خار و خارا بیکلوم
و شوق نشتر الماس بلا در جگر ریزم و نوک سوزن آلام در پای دل بشکنم بستر من خاک راه دوست
بس بود و ناز بالشم سنگ کوی یار کافیست فرد مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست +
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فگنم + این بگفت و بحبل المتین توکل که بهترین مرآت خیال نمای
شاهد مقصود است تشبث نموده بر وسادهٔ لطف الهی که بهترین استظهار سراسیمگان
کوی افتقار است تکیه کرده محمل عزم بر ناقهٔ سفر بست و بجاده نوردی صبا مانند بیک پویه
گشت و طوطی را که جلیس خاص و انیس با اخلاص بود همراه گرفت و چندی از بانامی
حقیقت سرشت که دماغ حال بروغن بنفشهٔ وداد دائم اخلاص تر و تازه داشتند درچنین وقت

از مسلک مرافقت منحرف گشتن و عنان از طریق موافقت منعطف گردانیدن
کفر مذهب حقیقت و وفا و شرک ملت صدق و صفا دانسته بجهت استکساب سعادت
وفاپرستی و استیعاب دولت حق گذاری باستسعاد رکاب همایونش امتیاز جسته
درین سفر حیرت اثر همداستان شدند

رسیدن جهاندار شاه بر آب ناپیدا کنار و عبور نمودن ازان بتوجه درویش خضر کیش خجسته کردار

چون شاهزادهٔ بلاکوش مجنون کیش بفرمان فرمائی عشق خونخوار که در هر گوشهٔ دلها چندین شاهان نامدار بسلسلهٔ زلف مهرویان زهره جبین هاروت کردار در چاه زنخدان آویخته دارد چون گل پیاده از چمنستان راحت دل برداشته بر بارگی محنت سوار شده قدم توجه در بادیهٔ تردد نهاده بیاوری پای شوق و گام هوس مشکلات بیابان نوردی و پیاده روی بر خود آسان گرفته در اندک ایام مسافت بسیار طی فرموده بسان ماه بکمال سرعت در مدت کوتاه راه دراز قطع نمود قضارا آبی عظیم در غایت شدت که ساحلش مانند بیابان اندوه مفارقت جانان ناپیدا بود دپیش آمد و بسکه تموج و تلاطم داشت از صلابتش زهرهٔ ماهیان آب می شد و از صدمهٔ موج کوه وقارش سینهٔ نهنگ می شگافت چون بی معبر عبور ازان بحر قلزم نشان از دائرهٔ امکان خارج بود آن تشنه لب وادی شوق و سیراب دل منهل اشتیاق که از طائران هوا بال بوام میخواست و چون مرغ پرواز نموده بدیار یار رسیدن آرزو میکرد بعجز درماند و از غایت اضطراب بسان ماهی در ریگ طپیدن آغاز کرد طوطی که در هوای اخلاص ببال وفا پرواز مینمود دلش بر بیطاقتی شاهزاده سوخت و گفت ای سرگردان تیه غربت وای سراسیمهٔ کوی کربت اکنون که خود در قفس آهنین بلا و در دام آلام

عشق مبتلا گشته مرا محبوس داشتن و در زندان قفس گذاشتن از راه مصلحت بغایت بعید ست بل صلاح آنست که من بندهٔ وفا سرشت را از زندانی بیجرم و خیانت نه پسندی و بند از جناحم برداشته ازین قلعهٔ آهنی نجات بخشی تا بال سعی برافشانم و از بهر چارهٔ کار محالت بهر سو پرواز نموده نوح نشی بچنگ آرم شاید که مفتاح مشکلکشائی بدست آید و مهم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مونس غمخوار من میدانی که درین سفر سراسر صعوبت و خطر چیزیکه دل را قوی میدارد و دمیکه غمگسار میگردد مصاحبت و منادمت تست ترسم که چون از قفس برآئی و مطلق البال در هوا بپرواز آئی هوای صحبت طوطیان ترا از جادهٔ همراهی من برباید و جذبهٔ شوق یاران همجنس و مصاحبان هم آواز دماغ ترا از نشاء محبت من بپردازد و مفارقت تو علاوهٔ غم و اندوه گردد طوطی گفت ای شاهزاده اگرچه قول من مرغ ضعیف چندان شایستهٔ اعتماد نیست والحق از طائر رها شده متوقع وفا بودن شیوهٔ اولوا الالباب نباشد لیکن بباید دانست که رسام کارنامهٔ ایجاد درین کارگاه کون و فساد جمیع نقوش کونی را بر صفائح تکوین بیک و تیره مرتسم نساخته و مانی قدرت کامله در ارژنگ کائنات بقلم ارادت صورت سائر لعبتان تخته کن را بیک رنگ نپرداخته لله الحمد و المنة که طینت این طائر ناتوان را جز بآب و گل وفا نه سرشته اند و در مزرعهٔ نهاد این خاکسار که از مشت پر بیش نیست جز بذر حقیقت نکشته اند **بیت** من نه آنم که سر از خط وفا بردارم + گرچه سازند جدا چون قلم بند از بند + در خدمت عالی عهد می کنم که تا تو از دریاے طلب گوهر مقصود بکف نیاری و بر مطالب خود کامیاب نگردی از ملازمت لازم السعادت اختیار محرومی نکنم و پیوسته بال سعی در هوای جانفشانی کشاده استرضای خاطر

همایون ذریعهٔ خوشنودی موجد حقیقی شناسم بیت جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست + اگر دامن این سخن آلودهٔ لوث غرض باشد
مقدر یکه نوع طوطی را در کارگاه تکوین سبز بخت و سرخ رو سرشته در محکمهٔ بعث و نشر
که دیوان جزاست مرا چون زاغ تیره اختر سیه رو مبعوث کناد و درین سرای سپنجی به پنجهٔ
خونریز گربهٔ قتار جلاد منش مبتلا گرداناد غرض ازین مبالغه جز خیرخواهی و دولت سگالی تو
امر دیگر پیرایهٔ انبساط ضمیر وفا پذیر نیست و میخواهم که مصدر خدمات شایسته شده حقوق
نعمت تو از ذمهٔ خود مودی کنم شاهزاده عهد و پیمان آن مرغ دانا سزاوار قبول و قابل
اعتماد شناخته از قفس رهائی داد گفت

مثنوی

خدمتی از عهد پسندیده تر / نیست بر مردم صاحب هنر
دست وفا در کمر عهد کن / تا نشوی عهد شکن جهد کن
جان که ازان به بجهان یار نیست / هیچ نیرزد چو وفادار نیست

طوطی فی الحال بپرواز آمده در هوا اوج گیر اگر دیده دران صحرا بهر طرف بیک نظر روان کرد ناگاه بر کنار دریا کریچهٔ
چون همت دونان پست و چون دیدهٔ ترکان تنگ نظرش در آمد از هوا بزمین مایل
گشته بر شاخ درختی که متصل بدان کلبه بود بنشست و در بند آن شد که از خانهٔ خدا
آگهی یابد که کیست و درچنین ویرانه نشیمن از بهر چیست خانهٔ بود از نی ترتیب یافته
و درش چون پیشانی نیکبختان کشاده و درونش بسان باطن پاکان صفا پذیرفته
پیش در پیری ضعیف بنیهٔ منحنی بآئین خاکساران کوی حقیقت و آگاه دلان طریق
معرفت در کسوت خاکستری آرمیده و سجادهٔ ریاضت گسترده به کمال
خشوع و خضوع به تسبیح و تهلیل اشتغال می ورزید فر یقین از جبینش پیدا و شکوه
آگهی از ناصیهٔ نوراگینش هویدا خاطرش از قیود روزگار رسته و دلش چون زلف

بتان شکسته و نشئهٔ وحشت از ساغر دماغش ریخته و جانش بسلسلهٔ الفت آلهی آویخته محاسن سفید بر گرد چهرهٔ نورآگینش چون خطوط شعاعی پیرامون آفتاب مینمود و از صورت خاکستر آلودش نور معنی بسان شمع از پردهٔ فانوس جلوه می کرد مثنوی

درخاک شگفته بوستانی	درگرد نهفته آسمانی	از خلق نشسته بر کناری
در دلق گسسته همچو تاری	جز زهد نه هیچ در سرشتش	جز سجده نه هیچ سرنوشتش
بر چشم قضا خط رضایش	بر فرق قدر گل دعایش	برق نظرش چراغ امید
صبح نفسش فروغ جاوید		

طوطی چون تختهٔ پیشانی درویش را آئینه کردار صفا دید فی الحال بنطق در آمد و بدستور راه شناسان نغمهٔ ادب مرغوله سنج ثنا شد آن صاحبدلرا از سخنان شیرین آن مرغ دریای معرفت بدل جوش زد و سلیمان وار متوجه حالش گشته از روی عاطفت پرسید که ای طائر زمرد بال عیسی مقال که از منقار گلگونت آب زلال فصاحت میچکد چه قسم مهمی در پیش داری و بال شوق در هوای که میکشائی که از سخنان جانفزایت بوی حقیقت و وفا بمشام دل فائز می شود طوطی گفت ای چمن پیرای حدائق حقیقت و ای نکته سرای بزم معرفت هرگاه چون شاهد مدعای این خستهٔ غریب در مرآت جهان نمای ضمیر والایت به بهترین وجه پیدا است من بنده را بارتکاب گستاخی چه حاجت قطعه

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست	راز کس مخفی نماند بر دل دانای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است	روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو

آن صبح نفس خورشید ضمیر بروشنی نور باطن تفهیم راز کرده باحضار شاهزاده فرمان داد طوطی ازین نوید قرین امید گشته از اقصی غایت نشاط کبک کردار خندهٔ قهقهه زد و بیک پرواز خود را در خدمت شاهزاده رسانید و منقار گلگون مانند غنچهٔ گل از نسیم طرب

متبسّم گردانید شاهزاده که از عجز و بیچارگی گردانده و ملال بوده چشم براه طوطی داشت
از شگفته ادائی طوطی رائحهٔ امید استشمام فرموده استفسار حال کرد مرغ بشیر بر کیفیت حال
آگهی داده بخدمت لازم السعادت آن مست جام وحدت که نگاه فیض دستگاهش
مفتاح ابواب مقصود بود رهنمون شد شاهزاده مو بمو مرهون اخلاص و احسان طوطی
گشته بلاتحاشی متوجه ادراک سعادت ملازمت درویش مسیح نفس گردید چون بآستان
فیض بارش نزدیک شد و نظر از مشاهدهٔ دیدار پرانوارش کامیاب گشته مانند سبز بختان
احتراز مراتب ادب کرده در پیش رفت و برخاک درش که کحل الجواهر چشم امید بود بزانو نشست

در اظهار مطلب بدین بیت کفایت نمود فرد	دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم	درویش گفت ای جوان نیک بخت

الحمد لله رب العالمین مشکل‌گشای بندگان ست و اخلاص درست فاتح ابواب
مقصود معتصم بعروهٔ وثقای ایاک نعبد و ایاک نستعین باش که غیر از او یاری خواستن را
نشاید و بجز او یاریگری نیاید و قدم امید بر صراط مستقیم توکل نه که بهترین معابر
مرام ست و تنها رو که گذرگاه مراد تنگ ست و چشم امل از ماسوی الله بپوشش اگر
لقای دوست چشم داری شاهزاده بفرمان درویش خضر کیش ملازمان و خادمان را
بوداع مخصوص ساخته چشم از هستی خود بپوشید و در راه طلب بپای چشم گام زن گشت
یعنی دیده برهم نهاد چون باز کرد خود را با طوطی بر ساحل دیگر دید آری نظم

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند	مظهرش آینهٔ طلعت درویشان ست
خسروان قبلهٔ حاجات دعایند ولے	سببش بندگی حضرت درویشان ست

اگرچه گذشتن ازان آب متلاطم برفاقت آن مرغ دانا شیرین سخن ذریعهٔ مسرت

وابتهاجش شد واز عذوبت کلام آن قافیه سنج معنی مذاق دلش چاشنی حلاوت می یافت الا از ممر تنهائی وبیکسی ومفارقت ملازمان دران صحرای پرهول وهراس که خط جاده چون خط ساده عذاران ناپدید بود غریق لجهٔ حیرت شده مانند گم کرده راهان بعجز درماند وچون شوق دیار جانان استیلا آورد وجذبهٔ محبت عنان دل بکشید ناچار بی حفظ مراتب حزم جهتی از جهات عالم رونهاده مجنون وار ببادیه پیمائی قدم توجه سپرد واز غایت بیچارگی اشک گلگون بر صفحهٔ وجنات قطره قطره باریده مستانه وار بر خاره خارا گام می زد وتمسک بعنایت الهی که مونس تاریک نشینان شب کربت ورهبر تنهاروان تیه غربت است کرده عندلیب زبان را بدین ترانه مترنم ساخت فرد

(ابتهاج: بالکسر شاد شدن ۱۲ — عذاران: ای معشوقان ۱۲ — استیلا: غالب شدن ۱۲ — جذبه: کشش ۱۲ — جهتی از جهات: ای طرفی از اطراف ۱۲)

مدد وے گر بچراغے نکند آتش طور	چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

دوچار شدن شاهزاده باسیاح گیتی پیما که پس از آفاق گردی وجهان نوردی دربیابان طرح اقامت انداخته بود ومرخص شدن طوطی بجهت تفتیش جادهٔ مقصود وپژوهش مسلک مراد وگذرانیدن شارک افسانهاے غریب برسبیل موعظت درخدمت شاهزاده والانهاد

چون آن تشنه لب وادی اندوه وسرخوش بادهٔ جنون دران صحراے پرهول که وحوش وسباع را از بس بیمناکی زهره آب می شد فرسخی چند راه که اصلا بمنزل سرے نداشت طی نمود ویکبار پیرمردیکه تنش از غایت ضعف ونحافت مانند هلال باریک ومینو

عذوبت بالفتح شیرینی [illegible] ... موسی علیه السلام [illegible] ... معراج [illegible]

وادی ایمن بفتح اول وسکون یاے تحتانی وفتح میم بمعنی جانب یمین بصیغه صفت مشبه است ماخوذ از یمین که بمعنی دست راست باشد چون وادی مذکور جانب دست راست موسی علیه السلام واقع بود لهذا وادی ایمن گفتند وبعضی نوشته که وادی مذکور جانب راست کوه طور واقع است ۱۲

سباع بالکسر بمعنی درندگان ۱۲ نحافت بالفتح [illegible] لاغری ۱۲

ورخش بنور ریاضت بسان بدر تابان بود از زیر سایهٔ گیتی بوریائیکه بوی ریا نداشت
برخاست وگفت لطف کردی وصفا آوردی مصرع سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی
دو روزست که انتظار مهمان می بردم وچشم براه داشتم شکر الله که آرزو بحصول انجامید
وتشریف قدومت بر دیده ارزانی گشت شاهزاده انمعنی را ذریعهٔ سکونت انگاشته
بآن پیر طرح مصاحبت انداخت وماحضریکه حلاوت مائدهٔ مسیح بمذاق دل میداد باتفاق
تناول فرمود چون از ماندگی وتردد واستیلای جوع فی الجمله سکونی دست داد دو
خدمت پیرمرد بجهت کفایت مهم خود استعانت نمود درویش گفت ای جوان شوریده
پیش ازین بسی سال از راه بلهوسی گرد آفاق برآمدم ونیک وبد بلاد عالم را بدیدهٔ عبرت
تماشا کردم چون آشنای معامله گشتم سودای این همه سرگردانی عبث از سر بدر کرده
پای قناعت در دامن انزوا کشیدم واز سرحد عمرانات برآمده درین ویرانه منزل
گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگری را ندانم وسر معاملت هیچکس ندارم می شاید که
مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بادیهٔ عشق مصرع هر شبنمی درین ره
صد بحر آتشین ست + قدم نهادهٔ از بلا مپرهیز ودلیرانه بر آتش محن وآلام
پهلو زن ومصلحتها را یکسو نهاده بزانوی توکل وراحلهٔ تسلیم وبدرقهٔ بیکسی ومرافقت
تنهائی خرسند باش فرد عشقبازی کاربازی نیست ای دل سر بباز + زانکه
گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس + چون نسیم اعانت از مهب عنایت سیاح
تنهانشین بر غنچهٔ مراد نوزید واز کاسهٔ همتش جرعهٔ توجه بنای امید نرسید شاهزاده
از راه پی نبردن بکوی مطلب وسراسیمه بودن در تیه ناکامی وبرابر افتادن بانحست
شآمت دشمن در لجهٔ حیرت فرو رفت بحکم آنکه مصرع که عشق آسان نمود

اول ولی افتاد مشکلها + از تشنه لبی آرزو در سراپگاه تاسف دل بر مرگ نهاد و مانند مدبران سر بر خاک بناخن نخاریده این ابیات برزبان آورد **مثنوی**

این عشق ندانم از کجا خاست
کز هر رگ و ریشه ام بلا خاست
یک جان و هزار برق اندوه
کاهی چه کند با آتشین کوه
ای فتنه چه خاستی بکینم
وی چرخ چه داری از کمینم
بر قتل منت چه لشکرست این
آئین کدام کشورست این
ای کوکب بخت سوختم وای
برآبله جگر بخشای

طوطی گفت ای سر دفتر دل سوختگان راه عشق که بر هر قدم جانی نثار باید کرد و بهر گام سری فدا باید نمود این ضعف و بیتابی از خامیهاست پخته کاران کوی دردمندی و برشته جگران آتش نیاز هر قطرهٔ که از ناسور دل چکد ثمرهٔ مراد شناسد (ای عاشقان کامل) مصرع عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار + زینهار لب بفریاد و فغان نکشائی و چون جرس هرزه به بیطاقتی مدرای وچندان تمسک وتشبث بشکیبائی کن که گرد چاره برآیم و در ظلمت آوارگی روزنهٔ بسوی نجات بکشایم این را بگفت و بجست پژوهش (علاج کردن) مداوا بچار سوی سعی بشتافت وشاهزاده ناچار تا مراجعت طوطی بقدری استقامت ورزیده دران مقام اقامت نمود چون درویش صاحب مقام باد عیه و اوراد مشغول شده بحسب ظاهر چندان التفات بحال این دردمند غریب نکرد شارک را که از مقیمان کلبهٔ سیاح (درویش) بود دل بر بیکسی او بسوخت و بگرمجوشی و غربت پرستی دلبری و دلداری نموده هنگامهٔ مصاحبت گرم ساخت و بحکایات شیرین وشور انگیز تعهد شغل خاطر آن خسته دل کرده بزخم جراحت اضطرارش را بمرهم استقلال آشنا گردانید

تمهید قواعد سخن از زبان ندرت بیان شارک

سرای بمعنی آواز کردن جرس وغیره وگفتن بیت ۱۲ روزنه بالفتح سوراخ ۱۲ ادعیه بفتح وسکون دال وکسر عین مهملتین وفتح تحتانی مخفف جمع دعا

آن مرغ زیرک طوطی شکرین مقال زبان را شکرریز سخن کرده گفت ای ملک هوشمند من مرغ جهان دیده ام و از نوادر گیتی بسیار تماشا کرده و از اعاجیب روزگار بسی مشاهده نموده در هر محلی که نائرهٔ نیاز را بسعی نسیم ناز در صعود دیدم آخر بتوجه سحاب نامتناهی گلهای مراد در باحین امید در شگفته و شاداب یافتم ازینکه روزی چند سپهر کجرو با تو در مقام مخالفت بوده طریقهٔ نامساعد مسلوک میدارد چون غنچه دلتنگ مباش که سرانجام فضل الهی کار کند و رائحهٔ کامرانی بمشام جانت فائز گردد **فرد** غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش * کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم * زیرا که بمقتضای کلام کریمهٔ إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا دنبال هر عسر یسیری ست و در پس هر قبض بسطی پس بشائبهٔ ریب و غائلهٔ شک انجام رنج رحت ست و آغاز رحت رنج **مصرع** مقام عیش میسر نمی شود بیرنج * اما میباید که چون بر مطلب خویش که اکنون باعث تفرقهٔ خاطر و انقسام ضمیرست کامیاب آئی و باز بر چار بالش ناز و نعم تمکن فرمائی از چهار چیز احتراز کردن از موجبات عظمی شناسی و اجتناب نمودن از مفروضات کبری تصور کنی اول آنکه کارهای سترگ را بی خوض آزمودن از مکمن قوه بعرصهٔ فعل نباید آورد تا چون دختر تاجر بعقوبت زمانه و صعوبت روزگار مبتلا نباید شد شاهزاده پرسید که ماجرای دختر تاجر چگونه بود شارک گفت

حکایت

مردی بینوا در شهری بدستور غربت سکونت اختیار کرده از بهر تحصیل وجه معیشت که انسان را از آن گزیر نیست تگاپوی می نمود و بسبب عدم سوابق معرفت اهل آن کشور بدو توجه می کردند تا آنکه تعهد مهمات روئیه و تکفیل کارهای دنیه آرزو میکرد بظهور نمی آمد این معنی مورث تنگ عیشی او بود و پس از مدت دراز و امتداد اوقات پیر مردے

نخودفروش بر مسکینیش رحم آورده مهم گلخن افروزی بعهدهٔ او مقرر ساخت و از بهر چاشتش
نانی مهیا گردانید بینوا این معنی را فوز عظیم انگاشته ببوی برگ و نوا در خدمت مرجوعه
حسن سعی بظهور آوردی پیرمرد از خدمت علی الدوام و وفور اخلاص او منخلی گشته
از تنگنای مذلت بوسعت آباد عزت رسانیده و نایب خود نموده رتق و فتق مهمات خانهٔ خویش
بصوابدید او متعلق ساخت و دستی رخت بدو انعام کرد و در اندک ایام چون او را دخور
حال ساز و برگی پدید آمد خود را منزلتی نهاده و وقعی فرا گرفته از تنگ حوصلگی قابل
صدر مهتری دانست و با مهتر قوم همسری جست مهتر ازین معنی بغایت رنجیده شکوهٔ او
پیش پیرمرد برد که تو با وجود استعداد ذاتی و استحقاق گوهری هرگز داعیهٔ مساوات
با من در میان نیاوردی نایب تو که دیروز آتش افروز گلخن بود امروز چون باشد که با من
همسری جوید اکنون تا او از عمل ناصواب خود متنبه بوده دست بفتراک پوزش نزند
قلم عفو بر جریدهٔ جرم او نکشم بلکه گوشمال او بر ذمت همت خود لازم گردانم و ازین جهت شاید
که تو هم از بی توجهی من ایمن نباشی پیرمرد در خدمت مهتر عذر نادانیهای او بخواست
و جوان را در خلوت طلب کرده لآلی شاهوار نصائح ارزانی داشت و گفت جان من
خود را با بزرگان سنجیدن و دربارهٔ خود با وجود خردی قیاس کلانی کردن
برهان نادانی ست فرد تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف ٭ مگر اسباب
بزرگی همه آماده کنی ٭ زینهار دیگر بارتکاب این امر ناصواب مبادرت نکنی که
رنجش خاطر خطیر مهتر ما را سودمند نباشد فرد پیران سخن بتجربه گویند گفتمت ٭ هان
ای پسر که پیر شوی پند گوش کن ٭ جوان بحکم آنکه مصرع بد گهر با کسی وفا نکند ٭ انیمعنی را
وسیلهٔ انفکاک گردانیده طوعاً و کرهاً نقد رخصت بکف آورد و علاقهٔ حقوق

سوابق نعمت و لواحق صحبت پیر یکبار گسیخته بر جادهٔ بیوفائی پی فشرده خود را در محلت
بازرگان انداخت و پس از چند روز از ممر تهیدستی خاک نشین کوی مذلت گشته بر در
دریوزه گری حلقه زد و باتفاق خستهٔ دختر تاجری منعم بر حالش وقوف یافته وجاهت ظاهرش
را در باطن خود پسندیده داشت و عیار نقدش بر محک تحقیق نازده و گوهرش بمیزان امتحان
نسنجیده خود را در حبالهٔ نکاحش مقید ساخت روزی جوان از حسب و نسب والا گوهری دولت
و نعمت خود فراوان سخن رانده زن را به بیرون دیار خویش تحریص و ترغیب کرد زن را نیز هوای
رفتن بدیار شوهر و مالک ملک و مالش گشتن و بنیان زندگانی را بر نعمت و رحت اساس
نهادن و بهمه جهت از مستلذات جسمانی متمتع بودن در سر افتاد و بوساطت بعضی محرمان
از پدر اجازت طلب کرد چون اقتراحش بدرجهٔ اجابت نه پیوست از روی نادانی در شب
مظلم بر سبیل اخفا بر آمده برفاقت جوان جاده نورد شد بمرور ایام از تردد علی الدوام مسافت
دراز قطع کرده به بیابانی رسیدند که بوی عمرانات بمشام توقع فائز نمی شد زن
پرسید که این چه مکانست که درینجا وجود بنی آدم عنقا صفت ناپیداست و از استیلای
عطشان کام و دهان خشک شده و زبان چون زبان شانه از نطق عاطل مانده قطرهٔ
آبی بنما که جان بلب آمده جوان گفت غم مخور ساعتی دست از دامن شکیبائی مگسل که
درین نزدیکی موضعی ست بغایت معمور و دلکشا اقسام فواکه و الوان نعمت دران مهیا
و بهر سو انهار دلکش چون سلسبیل و تسنیم روان و بهر طرف چمن چمن گل و ریحان سرسبز
و خندان تو گوئی که انموذج بهشت برین ست و نمونهٔ فردوس علیین موطن آبای من
همانست زود آنجا میرسم و از بیابان نوردی و قطره زنی می آسایم زن قرین مسرت گشته
هرچند که در قوائم و اعضا قوت حرکت نداشت کام ناکام گام زدن گرفت چون پارهٔ راه دیگر

نورویده شد کوره دهی از دور پدیدار گشت و کلبهٔ چند در غایت اندراس بنظر در آمد زن
گفت ای مرد این ده نه باغ و نه بستان دارد و نه آب روان همانا خانه ایست که کناس را
از چنین مسکن منحوس هزاران نفرت و عار باشد جوان گفت ای عورت انچه من
گفته ام زیاده بران طراوت و لطافت دارد که هنوز ندیده عبث چرا زبان وقاحت
دراز میکنی القصه جوان زن را بپایهٔ درخت بنشاند و گفت در قوم و قبیلهٔ ما رسمی ست
کسن که سائر خویشان و اقربا با دهل و سرنا استقبال نو کنند و حلیه و حلل گرانمایه رونما
ارزانی داشته با عزاز و احترام هرچه تمامتر بشهر برند و شادمانیها کنند و جشنی عالی ترتیب داده
روز را بنای و نوش بشب آرند اکنون تو لحظهٔ در پای این درخت توقف کن تا من
از رسیدن تو آنها خبر کنم زن بهمه حال فریفتهٔ سخنان چرب و شیرین شوهر شده شاد
بنشست و جوان بچابکی بسوی ده شتافت ساعتی نگذشته بود که آواز دهل و سرنا
بگوش زن رسید و از دور جمعی را دید که مرد و زن شادان و فرحان و پای کوبان و غزلخوانان
می آمدند چون نزدیک رسیدند بیچاره زن بشوق زیور و پیرایه بیتاب گشت و مترصد
ملاقات قبائل و عشائر شوی گردید تا آنکه مردی چند بدهیات و کریه منظر و سهمگین طلعت
و قصاب منش دویدند و زن را گیسو گرفته درختهایش کشیده بسان برهنگان محشر
عریان گردانیدند زن چندانکه فریاد و فغان کرد سود نداشت آخر الامر آن بیچاره از
دیار و وطن آواره را در حالتی که عور بود بطنابهای مستحکم بسته موی سر و اندام ستره داده
ناخن پا تا فرق همه جا حجامت کرده لاله دار در خون نشاندند و در ان صحرا چوب چون تالا
تاک تعبیه نموده زن را بالای آن و راز خوابانیدند و دست و پا بلکه همه اعضایش را
بطناب پیچیده با چفت قائم بستند و زن و مرد بکمال شادمانی مراجعت بده نمودند

و دو تن کماندار تیرها با پیکان زهرآلود بزه بند کرده در کمینگاه مترصد نشستند زن اگرچه در بدو حال فریاد و فغان میکرد اما آخر از امتداد و اشتداد وجع زخمهای حجامت و سیلان خون و شکنجهٔ طناب بیتاب شد و از طاقت طاق گشته بیحس و حرکت ماند بعد از ساعتی مرغی قوی هیکل در کمال بزرگی و عظمت و شکوه بر مثال کوه بالهایش چون شاخهای درخت بس عظیم و منقاری دراز و قوی تر از خرطوم فیل بهیئت غریب و شکل عجیب که بیننده را از شکوهش زهره می گداخت و از تصادم صوت شهپرش از آشیانهٔ دماغ مرغ هوش انسانی پرواز میکرد

مثنوی

پایها بر مثال پایهٔ تخت	پر و بالش چو شاخهای درخت
چون ستونی کشیده منقاری	بیستونی و در میان غاری

از هوا بیامد و آن اجل گرویده را بمنقار گرفته باز بهوا تصاعد نمود و طناب که صد جا قائم بسته بود از صدماتش مانند تار عنکبوت از هم گسیخت و قوائم چفت از جای رفته بر زمین آمد کمانداران کمین نشین بچستی تمام تر از هر دو جانب تیر زهرآلود رها کردند اتفاقاً هر دو بجناحش خورده اما کاری نیفتاد و مرغ بقیاس صد فرسخ راه براوج هوا رفته از ممر سرایت سم پیکانی رو بزبونی نهاده ناچار مائل بر زمین گشت و در جزیرهٔ از جزائر فرود آمد چون زهر کاری شد زن را از منقار رها کرد و پارهٔ زمرد مربع و مستطیل بهیأت لوحچهٔ توگوئی استادان چابکدست و حکاکان کامل عیار بکمال هنر و صنعت متساوی الاضلاع تراشیده مجلی ساخته اند در غایت آبداری و رنگینی از دهان بیرون انداخت و همان نفس طائر جانش از قفس قالب پرواز نمود و بنداری زمرد نفس و اپسینش بود و زن جریح شلاق یافته و کوفته تا دیری بیهوش افتاده بود چون بافاقت آمد چشم باز کرد و خود را در جزیرهٔ دید تنها افتاده و بدن سراپا بخون آغشته نه همدمی نه غمخواری نه زادی و نه راحله

بهر کیف شکر ایزد متعال بجا آورده آن سنگ را که باعث این همه آزار و منشاء چنین ادبار گشته بود برداشت و عریان و گریان از انجا بجهتی از جهات راه سر کرده آهسته آهسته روان شد تا باشد که خود را بامنی رساند و از مضرت دد و دام مصون گردد چون بقیاس و تخمین دو فرسنگ راه طی کرد که مرغ زرین بال خورشید بآشیانهٔ مغرب در آمد شب تا در روان ظلمت گرد آفاق بر افراشت بیچاره از خوف جان در غاری خزیده متواری بنشست درینحال از تسلط جوع بعلت مخمصه مبتلا گشت و معهذا برودت هوا و رطوبت شبنم و عریانی بدن و اوجاع جراحتهای حجامت بران بیشتر معذب گردید و درد تنهائی و بیکسی بران مستزاد شد همه شب دست دعا بدرگاه قاضی الحاجات که امان الخائفین و غیاث المستغیثین است برداشته بجهت استخلاص خود از ان ورطهٔ عنا و لجهٔ زحمت و بلا مناجات میکرد اما اثر قبول پدید نیامد چون عروس خاور از آغوش صبح بر آمده مقنعهٔ نور بر عالم افشاند زن مسکین و مجروح ازان غار بر آمده بدستور دوشین راهی پیش گرفت و افتان و خیزان چون گرد ره نورد شد هنگام نیمروز که نیر جهانتاب سمت الراس تافت از رهگذر غباریکه در جراحتهانشسته و حدت تموز آفتاب و شدت تردد آزار بدن بنهایت رسید و عذابی الیم و عقابی سهیم بر تنش طاری گشت چندانکه روحش به تیغ رنج مجروح شد چون از هیچ رو چارهٔ کار پدید نبود ناچار دل بر هلاک نهاد و تن بقضا در داده تا انقطاع رشتهٔ رمق بامید ضعیف کام می زد تا آنکه بر ساحل محیط پیوست و از غم عجز بر کنار آبخورشی درماند قضارا اژدهٔ متوجه آب بود در کمال عظمت جثه و بزرگی جسامت که از بس درازی و پهنائی هیئت ترکیبش در نظر بیننده متعین نمیشد بسواد لون و درشتی جلد و ناهمواری ترکیب همسنگ کوه می نمود و بعلت حرکت کیفیت جاندار لیش

بظهور می پیوست ورنه پنداشتی کوهی ست پُر طویل و عریض و رفیع بر ساحل بحر واقع شده زن که امید زندگانی از روزگار قطع کرده آرزوی اجل داشت همچنان بر دوشش نشست تا باشد که بدین وسیلت ازان آب خونخوار در گذشته بعمرانات فائز شود دابه از بس بزرگی اصلاً احساس نکرده از آب در گذشت و رو بجزیرهٔ بنهاد و زن باهستگی از بالای دوشش فرود آمده پاس مراتب حزم نموده ساعتی توقف ورزید و وظائف شکر آلهی که مرهم بخش دل پریشان است مودی گردانیده چون دابه از اندازهٔ نظر فراتر شد زن نیز قدم بر جادهٔ تردد نهاده مشی آغاز کرد هنوز یک فرسنگ راه طی نکرده بود که مرغزاری سبز و خرم در کمال لطافت و نظافت پدیدار شد گفتی قطعهٔ بهشت بر سطح خاک آشکار گشته نهرهای لطیف و خوشگوار مانند سلسبیل بهر طرف روان و چمن چمن گلهای گونه گونه شگفته و خندان درختان پُر بار سایهٔ کرم بر فرق زمین انداخته و صفیر عندلیب رنگ ارغوان کار نوای ارغنون داده و ارغوانی کرده فراش صبا از سبزهٔ نورس مطرّا بساط دلکشا ممهد گردانیده و از میوه های رنگارنگ خوان سالار قدرت مائدهٔ غیب نهاده مملو می

در دامن هر شگوفه باغی	هر برگ گلی چو شبچراغی	گلهای شگفته جام در دست
بر داشته بانگ بلبل مست	در هر چمنی بچشم بینا	مینو کده بر رنگ مینا
سیرابی سبزه های نوخیز	از لولوء تر زمرد انگیز	زن که ببلای مخمصه مبتلا بود

ازان میوه های لطیف بقدر اشتها تناول فرمود و ازان انهار آب شیرین و خوشگوار بخورد و در ظل درختان بر بساط پرنیان سبزه که نرم و نازکتر از مخمل و سنجاب بود بخواب رفت و از تعب تردد و رنج تشنگی و جوع بر آسود و بعد از فراغ استراحت بر چار بالش راحت نشسته بتماشای گل و ریاحین آن حدائق جنت آئین که در مد نظر همه پرنیان

سبزهٔ گیاه و گلهای معطر و انهار روح افزا بود ساعتی مشغول شد مقارن اینحال بیکبارگاه
میمونان فوج فوج از چهار جانب ریختند و دران مرغزار فردوس نمون بهین شده بر درختان
میوه دار آمدند و پخته و خام فرو بردن آغاز کردند زن چون باغ جنت را پر از فوج زبانیان
دید از عذاب ناگهان و عقوبت بیگمان سخت بترسید و از وا آهمه قالب تهی ساخت و بالای
درخت بی بر بر آمده پنهان در برگها بنشست و بسکه توهم بر و مستولی شد رعشه در اندام گرفت
قضا را میمونی قوی هیکل که بسروری این گروه نامیمون گردن می افراشت زیر آن درخت
بیامد و زن را در میان برگهای درخت دید و از شادی جستن بنیاد نهاد و میمونی را بفرمود تا
آن اسیر پنجهٔ بلا را دستگیر کرده در پیش او حاضر ساخت میمون ملعون فی الحال دست
بگردن زن حائل کرده باغوش کشید و ببوس و کنار بپرداخت زن ازین حادثهٔ روح گداز
چون برگ کاه خشک شد و رنگی که داشت بر چهره شکست میمون چون زن را بغایت
متغیر دید برفق و مدارا اسیر کرده از انجا بمسکن مالوف خود برده لشکر را مرخص گردانید
تا بهر سو متفرق گشته رو باوطان و اماکن خود نهادند چون خلوت دست داد بامباشرت
اقدام نمود و بنیان مراسم زناشوئی را بر قاعدهٔ دوام اساس نهاد و اقسام میوه
از بهر او مهیا ساخته بدلدارئش سعی موفور بتقدیم رسانید و بیخ گیاهی با آب قلزم تر کرده
بر تمامی بدن او مالید تا جراحتهای حجامت بیکبار اندمال یافت و مانند پوست مار
جلدی بدر رفته بدن زن در غایت صفا و لطافت پدید آمد اگرچه جسد زن از رنج
جراحتها نجات یافت اما از صحبت ناجنس میمون روحش مجروح گشت و حیات
برو زندان گردید بلی **مصرع** روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
القصه میمون لحظه از حراست زن ذهولت نکرده مراتب پاس بتقدیم میرسانید تا آنکه

مدت امتداد بسر آمد و اوقات دراز منقضی شد و زن از میمون بارور گشته پس از مدت معهود بار نهاد و بیکبار بطن دو بچه آورد و برزخ درمیان آدم و میمون یعنی در ترکیب شابه بودند بمیمون و به نطق مساهم بانسان حالی میمون زن را محل اعتماد دانسته فرزندان را ذریعهٔ التفتش پنداشت و از رهگذر نفرت او در کل ایمن شد و بهمه جهت مطمئن گشته مسکن را بدو تفویض نمود و خود اکثر اوقات بسیر میرفت و بعضی از ساعات روز جا بسر می برد زن در ظاهر بمقتضای مصلحت گرم هیجوشید و بگشاده پیشانی صحبت میداشت و اختلاط و آمیزش بچار کمال بظهور میرسانید و در باطن منتظر وقت و مترصد فرصت میبود چون مدتی برین و تیره بگذشت و ازان حرکتی مبنی بر مباینت بوجود نیامد و اداء منافی اطوار مخالطت بروز نیافت میمون خاطر نا میمون خویش از وسواس پرداخته ازینجا بر سبیل سیر بصحرای دیگر انتقال نمود و زن را بجهت حفظ مسکن و تربیت فرزندان همانجا گذاشت زن در غیبت میمون فرصت وقت مغتنم انگاشته بواسطهٔ پژوهش طریق بدررو و تفحص راههای نجات برآمده باطراف و حوالی ترددمی نمود چون بسمتی از ساعت بقیاس دو فرسنگ راه برفت بر کنار دریای محیط رسید و از آثار و علامات دانست که محل نزول اهل کشتی ست ازینمعنی نهایت قرین مسرت و ابتهاج گشته مراجعت بمسکن میمون نمود و در حین فرصت گاه گاه بدانجا رسیده از آمدن کشتی خبری میگرفت و پیوسته حفظ مراتب استطلاع میکرد و از مسامحت طالع مشتمال میبود و از اعانت عنایت الهی که تیارکن بی برگ و نوایان کوی افتقار ست مستظهر و امیدوار می ماند اتفاقاً روزیکه صبح امیدش بدمیدن بود بر ساحل محیط رسید و از دور کشتی پدید آمد اما در حالتی که اصحاب سفینه از ستقصاء ... شکست کرده در بند آن بودند که گرانی لنگر را از پای کشتی بر داشته

عنانش را بسمت باد سبک سازند لاجرم افتان و خیزان خود را بنزدیک انداخت و فریاد
برآورد که ای خداوندان زنی ام ضربت سیلی روزگار خورده و بزخم چوگان فلک خرگشته
و از ستارهٔ منحوس و طالع واژون بعقوبتها مبتلا شده و از بخت نامساعد مذلتها کشیده
درین دشت خونخوار بدست میمونی گرفتار آمده خدا را بر حال زار من بخشایش آرید و از روی
کرم و بیچاره نوازی ازین ورطهٔ هلاک نجات بخشیده بسایهٔ لطف خود جا دهید اهل کشتی بحال زن
اصلا ملتفت نگشته التماس او را در موقف قبول جا نداده و گفتند که ما ارباب تجارت ایم و
فراوان بضاعت همراه داریم در ضمن اعانت تو مضرت تمام باهل جهاز متصور است
چه بیم آنست که لشکر میمون تاخت آورده اموال و اثقال را بغارت برد پس از بهر نجات
یک تن جهازی را در معرض تلف نهادن عقل تجویز نکند زن از غایت اضطرار سر عجز
بر خاک نهاده گفت ای نیکبختان هنوز میمون را از بر آمدن من اطلاع نیست و شما
از امر یکه یاس و هراس را بجو راه می دهید امین اید حسبة لله در بارهٔ من مستحق رعایت
توجه دریغ مدارید و از چنین عمل خیر که فراوان سود عقبی دران مضمر است و باعث مزید
برکات در مال باز نایستید و بدان امید که بدرگاه ایزد سبحانه دارید مرا نا امید نگردانید
و معهذا از مردی گران قیمت حق الاحسان از من بستانید آنها دست رد بر سینه آورده
گفتند بطمع سنگی غبن متاع کثیر که افزون تر از خراج مملکت ست در حق خود تجویز کردن
عقل مصلحت آموز رخصت ندهد ازین ارادهٔ ناصواب بگذر و بی سابقهٔ عنا دبار را
مغبون مپسند زن از انجا که خداوند غرض مجنون است چندانکه در حوصلهٔ تصور نگنجد
الحاح میکرد و هر چند درنگ و توقف دادن بظهور می آمد از آگاه شدن و رسیدن میمون
متوهم گشته مضطرب تر می گشت و می دانست که چه کند و چون ساز که ملتمس او را

بشرف قبول موصول گردانند سرگروه اهل کشتی که قافله سالار بود بر اضطراب و پریشانی آن سرگردان کوی بیچارگی رحم آورد و نیز طمع زمرد ذریعهٔ توجه گشت و گفت ای فلک زده اگرچه درین محل ابراز مراتب اعانت و یاوری و اظهار مراسم امداد و احسان با تو خلاف مصلحت خویش است لیکن خوشنودی ایزد تعالی مطمح نظر داشته بذل توجه میکنیم بلا زود بشتاب و آن زمرد تسلیم ملازمان ما کن و در طبقهٔ اسفل کشتی بگوشهٔ نشین زن که مژدهٔ قبول یافت از غایت شادمانی چهرهٔ زریر گونش گلناری گشت و غنچهٔ دلش از نسیم نشاط بشگفتن درآمده زمرد را از میان برگهای درخت که بواسطهٔ ستر عورت بر خود پیچیده بود برآورده بلا تامل بملازمان قافله سالار تسلیم نموده چون ذره که از تابش مهر برقص درآید پای کوبان متوجه کشتی شد ملک التجار بعد از انتزاع زمرد آن سراسیمهٔ تیه افتقار را از درآمدن کشتی بزجر و ستم ممتنع ساخته راه امید بروی دلش مسدود گردانید از حدوث این واقعه آتش غم در نهاد آن سوختهٔ نار هموم بتازگی گرفت و چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشانده مانند مرغ نیم بسمل بر زمین غلطیده اشک آتش گون از دیده بر وجنات ریخته گفت ای جوانمرد مصرع گر از من نترسی بترس از خدا +
این همه ستم در حق من مسکین که فی الحقیقت همه در حق تست روا مدار و بترس از آن وقت که به درگاه عادل حقیقی داوری برم و از جور تو شکایت کنم قافله سالار ازین سخن سخت متغیر و متاثر شد و آن مهجور کوی عافیت را بجهاز درآورد و بیچاره چون از شدائد آفتاب مکاره در ظل امن جا یافت مراتب شکر و سپاس ایزد تعالی بتقدیم رسانیده بگوشهٔ خاموش بنشست و در دلش سکونی راه یافت و اهل جهاز بر سبیل استعجال لنگرها برداشته از انجا روان شدند بجردیکه جهاز از کنار جو کشاد یافت دروانه پیش شد میمون

ملعون هر دو بچهٔ میمون را در بغل گرفته بفرط اضطراب بیامد و از دنبال شکرش
توپ پلے توپ رسیدن گرفت اهل جهاز چون افواج میمون را دیدند از غایت بیجگری عنان
تمالک از دست داده رنگ بر و شکستند چون اضطراب اصحاب سفینه بسبب کثرت اعداد
میمون از حد حساب تجاوز کرد و از استیلای چنین حرکتهای ناپسندیده که از آنها بظهور
رسیدن گرفت زن از مشاهدهٔ این حال از مهم خود متوهم شد که مبادا از کشتی بیرون کنند
و تجدید در سلسلهٔ صحبت میمون مقید آید گفت ای مردمان پر دل اظهار این همه بی استقلالی
نه نیکوست غم مدارید که از میمونان اصلا آسیب و مضرت نسبت بشما متصور نیست زیرا که
آنها نیز از شما میترسند قطع نظر ازین خود را در آب نمیتوانند زد اهل کشتی فی الجمله قرین استقلال
گشته و در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند و بازوی جهد کشادند اتفاقاً باد شرطه مساعدت کرده
کشتی را بسمت مقصود برد میمون چون دست تسلط خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه دید
برکنار ایستاده پیش زن ابواب تملق کشود و باشارت و ایما اظهار عجز و الحاح می نمود و
بچه ها را پیش میکرد یعنی بر خردسالی و رضاعت اینها رحم آر که آخر فرزندان تواند بی تو
زندگانی اینها متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید شد و زن ازین اندیشه خاطر را بالکل پرداخته
در مراتب شکر و وظائف منت افزود و از انجا که فلک شعبده باز از پردهٔ نیلگون خود همواره
بازیهای تازه بروی کار آرد شگفت شعبدهٔ عقل سوز برانگیخت چه بعد از سه روز در حینیکه
کشتی زرین خورشید لنگر گسیخته بورطهٔ مغرب فرو شد بیکبار از مهب قهر الهی باد مخالف
برخاست و عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار ملاحان و ناخدایان برده جهاز را در عرصهٔ
دو ساعت دو ماهه راه بسمت غیر مطلوب برد و در گرداب بلا انداخت آری بیت

خدا کشتی آنجا که خواهد برد	اگر ناخدا جامه بر تن درد	اهل جهاز چندانکه دست و پا

بآسمان برداشته بدرگاه قهرمان حقیقی عجز و الحاح نمودند نقش اجابت بر صفحهٔ حال مرتسم گشت
و اثر نجات پدید نیامد و قضا تغیر نیافت بیک ناگاه ماهی بمشابهٔ کوهی که اندازهٔ عظمت و
بلندگی آن بهیچ وجه تعقل نتوان کرد از آب سر بر آورد و تا چشم زدن بران کشتی که جمعی
از سیه گلیمان تیره طالع نشسته بودند رسیده دندان زد بحکم توانای مطلق جهازی که در کمال
بزرگی و استحکام بود بیک اشارهٔ دندانش بگونه که مینای حلبی بر سنگ خورد خرد بشکست
و شیشهٔ حیات همه بر سنگ فنا آمده با حمال و اثقال از راه آب بخاک عدم ملحق گشتند
مگر آن زن سیه اختر سوخته بخت بر لوحی نشسته ماند و لوح بسعی باد از ورطهٔ خونخوار بر آمده
سه شبانه روز در رنگ خدنگی که از شست رهائی یابد روان میرفت روز چهارم که زورق زرین
بر بحر اخضر سپهر پدیدار گشت تخته بر روی آب بایستاد و بحکم ایزدی چون که در حکمت نامتناهیش
چون و چرا دخلی ندارد یک شبانه روز در موقف توقف و سکون مانده اصلا از جای خود
حرکت نکرد پنداشتی هزار لنگر گران سنگ فرو هشته اند بهنگام انتشار سپیدهٔ صبح که
نسیم سحری نرم نرم می وزید بیکبار روان شده در نیم ساعت بساحل پیوست. باز بر جا بماند
زن که از ان تهلکه جان نگهداشته از هراس تمام و خوف عجیب بخاطر مزمن داشت چون خود را
بساحل دید عمر دوباره تصور کرده فی الحال تخته را رها کرد و ساعتی از هول آب بر خاک
ساکت نشست و بقدر طاقت بشری بشکر الهی پرداخت و پس از زمانی خود را جمع
ساخته از انجا راهی پیش گرفت و بر جناح استعجال گام زدن آغاز کرد تا باشد که خود را
بآبادی افگند و بعمرانات فائز شود چندانکه پویه زد و بچپ و راست شتافت بجز صحرای
لق و دق و بیابان هوش ربا چیزی دیگر بنظر نیامد و ماندگی بر اعضایش استیلا آورد
لیکن چون محل توقف نبود چار ناچار گام میرفت تا آنکه بر دو باری رسید که آبش در کمال

عذوبت و صفا بود و درختان پر میوه بر هر دو کنارش متنزّع نشسته سایهٔ درختان
و رطوبت انهار و طراوت سبزه و شگفتگی گلهای روح افزا روح تازه بدو عطا کرد ساعتی
میل بآرام نمود پاره از میوهٔ ترو شیرین و آب خوشگوار بخورد درین اثنا خواب بر وی مسلط شد
و در پیش منظر چشم از پلک شادروان کشیده از تماشای نیکی بدجهان غافل ساخت چون
بیدار شد ازینجا بسمت دیگر توجه نموده لرزان و ترسان گام سنج گردید تا نشاید که درین صحرا
باز فتنه چشم باز کند و یا بلیهٔ دیگر در برابر آید مقارن اینحال جمعی را از دور بدید که بهیات
انسانی از زیر درختان سر برآوردند ازین معنی غنچهٔ دلش به نسیم نشاط بشگفت و بخوشدلی
و بشاشت عنان توجه بدان جانب معطوف گردانید چون نزدیکتر رفت چهل تن از
مرد و زن بدید همه عور و بی رخت بسان آدم و حوا از برگ اشجار ستر عورت کرده
و غنچهٔ آسا لب از سخن بسته و دیده بر جمال شاهد این معنی کشاده و از رنج ریاضت زار و نزار
گردیده بذکر خفی اشتغال داشتند زن که مغلوب جنود جوع بود و گرسنگی بر وی مسلط از مشاهدهٔ
حال این جماعه که از برگ درخت و بیخ گیاه غذا بکار می بردند سخت مایوس شده آنقدر
که از دور مسرت آگین گردیده بود بآمدن نزدیک ملول گشت آن روشندلان خورشید خاطر
بکشف باطن بر ضمیر زن آگاه گشته بزبان ابرو ایما کردند و باشارهٔ چشم بسمتی دیگر راه نمودند
زن حسب الاشارهٔ آن مردان طریق هدایت بدان سو پارهٔ راه می رفت درختی چند
بغایت مطبوع و دلکش بنظر درآمد و چشمهٔ آبی در نهایت برودت و لطافت و صفا
تو گوئی از منبع گوهر برآمده بر کنارش کلبهٔ از نی که هر نیش همانا فوارهٔ فیض بود ترتیب یافته
و درونش دیگ سفالین بر دیگدان نهاده آتشی بزیرش مشتعل گشته اما خانهٔ خدا
درمیان نبود زن خانه خالی و دیگ در جوش از جمله مغتنمات انگاشته بکمال اشتیاق و از شوق تمام

اندرون رفت وازبسکه دیگ جوعش درجوش بود حالی سرپوش برداشت اتفاقاً
برگی چند درمیان داشتی آب میجوشید زن بیشتر مایوس شد واز فرط بیطاقتی درزیرسایه
درختی بیفتاد چون لحظه برین بگذشت مردی باچهرهٔ تابان وعارض درخشان چون مهروماه
بیامد شکوه معنی آن باده نوش مصطبهٔ وحدت وغواص بحر حقیقت بمرتبه برزن غالب شد
که لرزه براندام افتاد وخودرا فراموش ساخت آن صاحبدل روشن‌ضمیر بی آنکه اولب
بنطق کشاید وماجرای خودرا بمعرض تبیان آرد براسرار ضمیرش آگاه گردید وقصهٔ ناگفته
بشنید وصفحهٔ نانوشته بخواند برفق وعاطفت دست برسرش مالیده ازان اضطراب
ساکن گردانید وگفت چشم بپوش زن انقیاد حکم نموده چشم برهم نهاد چون بازکرد میان تیغ جه
جهان کشایش ازطلاطم آن ورق حدثان نجات یافته خودرا بر آستان پدر دید وپس از سنوح
هزاران حوادث وحدوث فراوان نوائب از دوائر طبیات ونوائر آفات سلامت جسته
بدارالامان عافیت رسید پیداست که اگر دختر تاجر هنوز نقد حقیقت آن جوان بر محک
امتحان نازده وچاشنی عیار حسب ونسب اورا بمعیار آزمودن نسنجیده وخودرا برشتهٔ
نکاحش مضبوط وبادامان وصالش مربوط نمیساخت هرآئنه هدف تیر حوادث وآماج ناوک

مصائب نیشد نشنوی نظر کن چو سوفار داری شکست	برو بر دل از جور غم بارها نه آنکه که پرتاب شکر دی زدست	که تا آزموده کنند کارها دوم آنکه دشمن رامیه حقیه

نباید شمرد تا بسان ملک زادهٔ گیلان بذلت وخواری شهرهٔ آفاق نباید شد
شاهزاده پرسید که کیفیت ملک زادهٔ گیلان برچه منوال هست شارک گفت

حکایت ملک موشان وملک زادهٔ گیلان

چنین آورده اند که در زمان ماضیه و ایام بالیه از ممر انقلاب روزگار و گردش سپهر دوار در بیشهٔ از حدود گیلان موشی بر سریر سلطنت تمکن یافته سایهٔ سروری بر سائر حیوانات آن سرزمین از وحوش و حشرات انداخته بود و روباهی تکفل و تعهد امر خطیر وزارتش کرده در تنظیم و تنسیق امور دولتش اجتهاد وافی مینمود سبحان الله مصرع وزیری چنین شهریاری چنان

فرد سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد		که کام بخشی او را بهانه بی سببی ست

قضارا قافلهٔ از آن بیشه بگذشت و شتری از قطار خاصهٔ قافله سالار بسبب لاغری و ناتوانی که در زیر بار گران مجروح و مندبور گشته بود در آن دشت بماند چون اندیشهٔ کشمکش ساربان و تصدیع پالان از خاطرش برفت علفهای سبز بر جمعیت مهار چریده در کم مایهٔ فرصت فربهی آورده روبهی نهاد و روباه بر حالش وقوف یافته بعرض رسانید که در قلمرو سلطان شتری مهار گسسته و از تعب پالان رسته مسکن گزیده است و در اکثر مرغزار که قرق خاصهٔ خداوندیست و میوهٔ درختان آن سرزمین که خود بنفس نفیس تناول میفرمایند پیشدستی مینماید و هرچه بذائقش خوش می آید بی بیم و هراس میخورد بی اذن ملک استقرار او درین مملکت از آئین مصلحت نباشد زیرا که اینچنین حیوان تنومند قوی هیکل اگر بدین نمط مدتی زندگانی نماید هرآئینه در کمتر ایام استقلال گیرد و باد نخوت و پندار غرور و استکبار در دماغش پیچیده داعیهٔ انتزاع مملکت از تصرف ملازمان ملک تصمیم نماید و دست تسلط و تغلب باملاک خاصه دراز کند دران وقت مدافعت او از جملهٔ محالات باشد و فتنهٔ چشم باز کرده را باز بخواب انداختن محض دشوار صلاح دولت در آنست که ملک باحضارش فرمان دهد و بواسطه از روی جلادت قهرمانی سرزنش کرده از ارتکاب این عمل ناصواب متنبه گرداند و به بندگی خود تکلیف فرماید اگر او برهنمونی

طالع و ہدایت بخت سر باطاعت و انقیاد حکم فرود آرد در سلک ملازمان منسلک گردانیده
مشمول توجهات فرمایند که این قسم عمده را گرویدن بجناب دولت از مصلحتهای عمده است
و موجب مزیت شکوه و صلابت ملک در ملک و اگر بغرور باطل و پندار پوچ بر تنومندی
و بزرگی خود نظری گمارد و از طریقهٔ انیقهٔ عبودیت و مسلک مستقیم متابعت انحراف ورزد
هنوز که چندان استقلال نیافته و با فتنه جویان فساد اندیش مربوط نگشته استیصال او
بر ذمهٔ همت جهانداری لازم شناخته باطفای نائرهٔ شورش باید توجه وافی گماشت
و بتدریج از روی تدبیر رخنه در بنیان هستیش باید انداخت تا بر اهل روزگار ظاهر شود که
مخالف حکم بزرگان بودن و بجادهٔ نافرمانی فرمانروایان قدم نهادن بهلاک خود
کوشیدن ست و خود را در مغاک عدم سرنگون انداختن شعر خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باشد دست شستن * ملک را رای وزیر والا تدبیر مستحسن افتاد باحضار
شتر فرمان داد روباه خود متکفل این مهم شده بمکر و خداع و افسون و نیرنگ
مهار اطاعت در بینی شتر کرده ببارگاه ملک حاضر ساخت شتر چون موش را دید
شکوه فرمانروائیش برو کارگر نکرد و از آمدن خود نادم گشته فی الحال از جادهٔ انقیاد
انحراف نموده راه خود پیش گرفت ملک این معنی را باعث خجالت و انفعال خود در حضور
اعیان مملکت دانسته بار و باه گفت ای وزیر خیراندیش اگرچه همگی اقوال و اعمال تو
مبنی بر خیرخواهی و دولت سگالی ست اما با وجود درستی رای و رسائی دانش
این عمل بر خلاف قانون صواب از تو بظهور پیوست زیرا که ترکیب موزون ما بحسب
ظاهر بقدری حقیر واقع شده آگاه دلان معنی شناس بزرگ گوهری ما راه
می توانند برد و صورت پرستان ظاهر بین را ازین سعادت نصیبی نیا…

شتر بیچو شتر قابل آن نبود که بشرف ملازمت مشرف گردد او را نخست بمجلس آوردن
از دائرهٔ صواب خارج بود او لا فی الجمله تمرّدی در دلش جا داشت اکنون بیکبار رفع شد
و غرور در سرش افزود و جمعی کوته اندیش فتنه سرشت را سرمایهٔ جمعیت بدبختی و فساد بدست
افتاد روباه گفت ملک را ازین رهگذر خاطر قرین توهم نباید کرد چه اگرچه این حیوان قوی ست
و از کج نهادی تابی در گردن دارد اما بحکم کُلُّ طَوِيلٍ أَحْمَقٌ از چاشنی خرد بی نصیب ست
و ازینجاست که طفلی مهار در بینیش کرده بهر جانب که خواهد بکشد و باین تنومندی
دلش بغایت ضعیف باشد انشاء الله تعالیٰ در اندک فرصت او را زیر بار فرمان ملک
کنم و در جرگهٔ بندگان فرمان پذیر بدوزانوی ادب بنشانم القصه شتر بخاطر جمع دران صحرا
می گشت و بکمال طرب و عیش زندگانی میکرد و روباه پیوسته طناب خداع
در راهش دراز کرده بواسطهٔ از پا در آوردن او کمین میداشت و قابو میجست قضارا
روزی شتر از روی حرص و آز که مذموم ترین افعال ست گردن دراز کرده از درخت
بلند شاخی میخورد ریسمان مهارش دران شاخ بند شد و سرش همچنان آویخته ماند شتر
از فرط عجز بانگ زدن گرفت روباه برین حال وقوف یافته فی الحال نزدیک ملک
شتافت و بر خرابی حال شتر اطلاع داد موش از مسند عزت برخاسته خرامان خرامان
بیامد و بر شاخ درخت برآمده محاذی شتر نشست و از روی طنز گفت که ای شتر خوشا
وقت تو که این قسم نعمتهای تر و تازه تناول میکنی و روباه از پهلو زبان طعنه دراز کرده
گفت ای شتر نادان این نتیجهٔ نافرمانی ست اگر تو سر انقیاد و اطاعت بر جناب دولت
ملک نهاده خود را در ظل حمایتش جا میکردی امروز بچنین عجز و بیچارگی گرفتار
دام آلام نمی آمدی اکنون جز آنکه بار زندگانی بر خاک فنا نهی و بزمین عدم در انجوابی

چاره نیست شتر از غایت بیدلی و نامردی تضرع آغاز کرد و گفت اگرچه در بدو حال
تقصیری عظیم از من بوجود آمده اما درینولا عذر تقصیرات ماضیه میخواهم و بصدق باطن سر ارادت
بر آستان عزت ملک می نهم و بسایهٔ عنایت امیر پناه می آرم اگر زلات جرائم مرا بذیل عفو پوشیده
ازین بلیه نجات بخشند و در ظل زنهار خود در آرند از مکارم اخلاق بعید نخواهد بود موش التماس
شتر را بشرف اجابت مقرون ساخته ریسمان مهار که بشاخ پیچیده بود بدندان ببرید و شتر را
ازان مهلکه مستخلص گردانید آن کودن کج گردن مراتب منت مودی ساخته سر اطاعت
بر حکم آن طویل الذنب قصیر العنق نهاد و با همه عظمت قامت و بزرگی تن خط بندگی داده گردن
در اطاعت موش فرود آورد و موش از غایت شادی در سوراخ نمیگنجید و شتر را فرمان داد تا بخاطر جمع
روزانه دران صحرا چریده شبانه در جناب ملک حاضر باشد و در مراتب خدمتگزاری و امرگذاری
قیام ورزد و چون روزی چند بسر آمد هیزم کشان سرکار شاهزادهٔ گیلان شتر مست مهار گسسته را
در صحرا بی خصم دیده گرفتند و داخل قطار شتران ملکزاده کردند روباه که متکفل این کار بود
بران واقع وقوف یافته کیفیت حال بعرض موش رسانید آن پهلوان عرصهٔ الغضب از استماع
این مقدمه بغضب بر آشفت و روز دیگر چون هیزم کشان دران صحرا آمدند بآنها گفت که بی سوابق
خصومت بنای کار بر کرسی عناد نهادن و مباشر امر ناصواب خشونت آگین و مهیج گرد و غبار فتنه
بودن همانا از شرف ذات و لطف طبع نباشد پسندیدهٔ عقل آنست که شتر را باز پس بخدمت ما
بفرستید و از ریختن خون بیگناهی چند اجتناب نمائید و اگر بدین صورت نه بندد از انتقام ما ایمن
نبوده آمادهٔ پیکار گردید ما بهیچ وجه ازین داعیه پهلو تهی نکنیم و ازین معامله دست باز نکشیم هیزم کشان
از گفتگوی تهورانه موش که اصلا بدو نسبت نداشت متعجب گشته بر سبیل ندرت بعرض
ملکزاده رسانیدند ملکزاده سخن موش را اصلا وقعی ننهاده باستهزا پیش آمده از تکرار و تذکار

این مقدمه ملازمان را متمنع گردانید چون این خبر بملک موشان رسانیدند بر سبیل مطارحه و مشاوره
با روباه گفت که در آئین سروری و ملکداری اقبال انیمه استحقاق بهیچ وجه سزاوار نباشد لهذا رای
صواب نمای بدان راجع میگردد که سران لشکر را طلبداشته سامان این مهم بوجه اتم نمائیم و یراق
پیکار و اسباب نبرد سرانجام کرده متوجه لیساق گردیم وزیر نیز رای خود را ضمیمه فکر صائب ملک
گردانیده درین امر موافقت نمود و ملک باستصواب وزیر در باب طلب سرداران لشکر خویش
احکام مبالغه تمام صادر کرد در اندک فرصت لشکری بقیاس که مهندسان دقیقه شناس از حساب شان
بعجز اعتراف مینمودند در بارگاه ملک حاضر آمد و از هر طرف عساکر انبوه گرد آمد و از کثرت اعداد دشت
و صحرا همه پر موش شد نخست بصوابدید وزیر مقرر گشت که عساکر موشان بر خزائن و دفائن غنیم
نقبهای متعدد رسانیده همه را استخراج نمایند بمعنی در کم مایه فرصت صورت بست و در خزانه
ملکزاده بجز کیسهای پاره شده و صنادیق شکسته چیزی نماند و خزینه داران را اصلا برین خرابی
و غبن اطلاع دست نداد چون این مطلب بهترین وجه سرانجام یافت ملک موشان فرمود که شخصی از گروه
آدمیان که بزیور عقل و دانش آراسته باشد بجهت سرانجام مصالح این مهم و فراهم آوردن سپاه
ملازم گیرند اتفاقاً جوانی فلاکت زده با جمعی از برادران و اقارب بجهت تحصیل وجه معیشت از وطن
برآمده بر سبیل غربت متردد بود کیفما اتفق ازان راه گذشت موشان را دید که قرصهای زر
در دهن گرفته بدان لعب میکردند جوان بسکه محتاج بود از ممر افلاس آن گربه را بتیر مید خست
خواست بهر کیف که میسر آید قراضهٔ زر از موش انتزاع نماید موشی ازان میان گفت ایکه احد لعاب
حسرت از دهان چه میریزی اگر زر مطلوب ست و میخواهی که علی الرغم روزگار از تمتعات دنیا
متمتع شوی ملازمت ملک ما اختیار کن و یکبارا از آز و نیاز مستغنی شو جوان بمعنی آن فوز عظیم دسته
بخت رهنمای و طالع را مساعد یافت بوسیلهٔ آن موش در ملازمت ملک مشرف شد ملک مطلقی

زیاده بر استعداد و استحقاق او مواجب مقرر فرموده بر خزائن غیب برات داده امر خطیر وزارت بدو متعلق گردانیده در باب تهیهٔ اسباب نبرد و جمع آوردن یراق و مرد سپاهی تاکید را بقوائم مبالغت استحکام بخشید جوان ببعضی دوستان و آشنایان خط نوشته بر کیفیت حال اطلاع داد که درین جزو زمان که خیر و برکت از آدمیان برداشته اندر فاهت و فراغت جز به بندگی مالک موشان که صاحب گنجهاست و بر خزائن غیب و دفائن لاریب دست دارد نتوان یافت مردم دون همت دنی الطبع که بندهٔ درم و غلام دینار بودند انمعنی را مغتنم انگاشته از اطراف و اکناف عالم شتافتند و در کم مایه فرصت لشکر عظیم گرد آمد و اسباب نبرد و مواد پیکار مرتب گشت و ملک موشان با سپاه گران عنان عزیمت بجانب ملکزادهٔ گیلان معطوف ساخته از مقر خود نهضت فرمود و در میدان نبرد کوس تهور بنواخت ملکزاده که پنبهٔ ذهولت در گوش هوش آگنده داشت باواز کوس از گران خواب غفلت چشم باز کرد و ارکان دولت و اعیان مملکت را در انجمن مشاورت حاضر ساخته در باب اطفای آتش فتنه و نائرهٔ فساد حرف صلح درمیان انداخت و گفت اگرچه درین دار حادثات امثال این مقدمات بسیار رو دهد اما چنین امر مضحکه بغایت کوفت میکند و با موشی طرف مقابله بودن سخت دشوار می آید درین باب نیک تامل نموده آنچه بصلاح اقرب باشد اختیار باید نمود اصحاب مشاورت معروض داشتند اکنون که دشمن کوس جنگ بر سر کوفت غیر ازانکه آتش کارزار اشتعال یابد گزیر نیست ملکزاده بمقتضای مصلحت و صوابدید خیر اندیشان بترتیب افواج توجه بفرمود تا در خزینه بگشایند و مصارف ضروریه بکار برند چون ابواب گنج مفتوح شد یکبار راه امید مسدود گشت زیراکه در گنج خانه نقشی از درم پدید نبود ناچار سپاه را بوعده خرسند ساخته از دار المقر خود برآمده و علم پیکار از بهر مقاومت اعدا درمیان کارزار برافراشت چون موش زرین دنبال خورشید بسوراخ مغرب رفت ملک موشان حکم کرد که نخست

لشکر خاصه بر غنیم تاخت آورده کاری که بآنها متعلق است بتقدیم رسانند لشکر موشان زیاده بر مور و ملخ از
چهار طرف بارد وی غنیم در آمده از دوال رکاب و تسمهٔ جلو و پوست از روی کوس و چله کمان و امثال آن
هرچه از جنس چرم و ریسمان یافتند بدندان بریده سر یکی را صد پاره ساختند و شباشب این مهم عمده را
بانجام رسانیده در خدمت ملک حاضر شدند درین هنگام حکم شد که گروه آدمیان صفها ترتیب داده
و یمین و یسار بآئین کارزار درست کرده از جای خود بجنبند و بقاعدهٔ مبارزان پیکار طلب دست
کوشش بگشایند منهیان ازین مقدمه بملکزاده خبر دادند از توجه لشکر غنیم و ارادهٔ شبخون اهمال کردند ملکزاده
نیز فرمود تا چاوشان دلیران پیکار طلب را آگاه ساخته آمادهٔ جنگ سازند لشکریان هنگام سواری بسبب
نادرستی سلاح و یراق بعجز در ماندند و از بی سرانجامی سراسیمه گشتند و سپاه ملک موشان سراسیمگی
غنیم را مقدمهٔ فتح و ظفر انگاشته بکمال دلیری و دلاوری در آمدند و جهانی را از زیر تیغ بیدریغ گذرانیده
عالمی علف سیوف آبدار ساختند و بقیة السیف هزیمت را غنیمت دانسته راه فرار پیش گرفتند
و بی ناموسی جان بسلامت بردند ملکزاده بصد خواری و هزاران دشواری از میدان برآمده
در حصن حصین متحصن گردیده احمال و اثقال و فروش و خیام همه بغنیم ارزانی داشت چون
شهسوار یکه تاز سپهر با تیغ زرین بعزم تسخیر ربع مسکون از دروازهٔ مرز خاور برآمد ملکزاده از راه
استکانت ایلچی فرستاده التماس نمود که این ذلیل عاصی را ظل زنهار درآورده دست از انتزاع
ولایت بازکشند ملک موشان با وجود خساست نفس بآئین کریمان احیای مراسم کرم و اظهار مکارم
اخلاق نموده غنائم جمله رد کرد و گفت ما را از اشتعال نائرهٔ قتال مقصود انتزاع ملک شما نیست
بلکه باز خواست شتر خود است ملکزاده آنمعنی را فوز عظیم دانسته شتر را با جل مکلل و جلاجل مرصع و مهار
ابریشم مزین ساخته در خدمت ملک موشان فرستاده ابواب اعتذار مفتوح ساخته بجهت تقصیرات
خویش پوزشها نموده ملک موشان مظفر و منصور بدشت خود مراجعت نموده افواج خود را مرخص گردانید

وشتر را بدستور قدیم دران صحرا مطلق العنان ساخته علم ترخانی مرحمت کرد واز حصول این فتح غیر مترقبه وغیر متوقعه سر افتخار با وجود کوتهی گردن بآسمان برده از روی غرور و بزرگی هیچ گربه را موجود نمی انگاشت اگر مالکزاده در بدایت حال موش را حقیر ندانسته وعداوت او را اکتر نه انگاشته در انقلاع بنیان خصومت و استدفاع خصم مقید میشد باندک توجه آتش فتنه انطفا می پذیرفت واینهمه مذلت و خفت بروزگارش عاید نمیشد چه اگر اطفای این نائره عناد بآب صلح میخواست بیک شتر صورت می بست واگر بجهت دفع معاند همت می گماشت بیک گربه مهم بانجام میرسید بهر تقدیر خوبی از این دو سلسله بیرون نمیرفت فرونشستن غبار این بلا و تمکین بر چار بالش امین از گزند اعدا منحصر بر شتر و گربه بود چون از جادهٔ صواب بقول بزرگان که گفته اند مصرع دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد + انحراف ورزیده قدم بر جادهٔ غفلت و بساط غرور گذاشت نتیجهٔ آن یافت آنچه یافت مثنوی

خرد مبین گرچه بود خرد کمین
کین ز تو پنهان بود آن بر ملا

دشمن خرد است بلائی بزرگ
خرد شوی گر نشوی خرده بین

غفلت از او هست خطائی بزرگ
خصمی کژدم بتر از اژدهاست

سوم آنکه در پیش زنان نقاب از رخ شاهد رعنای راز نباید گشود تا در رنگ پسر بازرگان بمصیبت بد مبتلا نباید بود شاهزاده پرسید که واقعه پسر بازرگان چگونه بود شارک گفت حکایت چنین گویند که در شهری از شهرهای هند بازرگانی بود پسری داشت در ریعان شباب و عنفوان جوانی روزی بمقتضای حداثت سن در هنگام مکالمه با پدر سر رشتهٔ آداب از دست داده مکابره را از حد گذرانیده واز اندازهٔ حساب تجاوز نموده پدر را از سخنان ناملائمش عرق خشم بحرکت آمده و نائرهٔ غضب مشتعل شده از غلیان قهر او را از خانه براند پسر نیز بغرور نشاء جوانی و نوخیزی غیرت بیجا را بکار برده خانه رها کرد و طریقهٔ قلندران گزیده خاکستر بر چهره مالیده ارادهٔ سیاحت و جهانگردی مصمم ساخت و قدم فرسای مسالک گردید

اما از انجا که شدائد سفر و سکاره غربت کمتر دیده بود در روز نخست بمنزل نارسیده بعجز درماند و آثار ماندگی
بر اعضایش پدید آمد ناچار از جادهٔ صواب منحرف گشته بپای درختی بر کنار تالاب حل اقامت افگند
و بنا بر عجز در ویرانه منزل گزید آخر روز که آفتاب جهان پیما قطع مسافت گیتی کرده بمنزلگاه مغرب
قرین شد چار قطعهٔ کبوتر از فراز هوا بر لب غدیر فرود آمدند اتفاقاً آنها پریان بودند بشکل حمام
متمثل گشته فی الحال بصورت اصلی خویش معاودت نموده رختها بر آوردند و بآب بازی
و غسل مشتغل گشتند بازرگان پسر چون این حال مشاهده کرد بآهستگی برخاست و رخت آنها
بدست آورده در جوف تنهٔ درخت بر سبیل اخفا نشست بعد از لحظه پریان از آب بیرون آمده
از ممر فقدان رخت سراسیمه شدند و مضطربانه بهر جانب بجستجو دویدند تا آنکه جوان را در
جوف تنه درخت دیدند بعجز و الحاح پیش آمدند و در باب رخت خود التماس نمودند جوان
اقتراح آنها باجابت متلقی نساخت گفت تا آنکه غرض من بحصول انجامد التماس شما بدرجهٔ قبول
موصول شدن ممکن نباشد آنها گفتند که اگر انجاح کار تو بسعی ما موقوف است توجه دریغ نکنیم
جوان گفت مطلب آنست که یکی از شما بمواصلت و مصاحبت من بسبیل رضا دست تن در دهد و بعد
از ادای مراسم مناکحت بمعانقت و مضاجعت من راضی گردد پریان گفتند ای جوان آفرینندهٔ مطلق
از نار السموم به تکمیل وجود ما پرداخته و ترا از ماء و طین سرشته با وجود اضداد مواد و تباین اصول
فیمابین چگونه عقد مواصلت صورت می بندد و آتشی نهاد را با خاکی نژاد چسان پیوند وصلت
صورت میگیرد ازین آرزوی محال بگذر و از چنین ارادهٔ دشوار تجاوز نما که وقوع اینمعنی
اصلا صورت نه بندد جوان مطلقاً متوجه سخنان آنها نگشته بر تمنای خود استبداد نمود و همت
حصول غرض خویش مراتب اصرار بتقدیم رسانیده یکی را که نسبت بآنها در حسن و جمال افزون تر
و بسن و سال خردتر بود متعین ساخته گفت که این را تسلیم من کنید تا رخت همه کس تحویل شما بکنیم

فراهم آمده باشد ۱۲ [illegible] فقدان بالفتح و بالکسر گم شدن و گم کردن از منتخب و صحاح و کشف ۱۲ [illegible] تباین بفتح اول و ضم یای تحتانی بمعنی تفاوت و فرق بودن و جدا شدن میان دو چیز ۱۲ غیاث اللغات

پریان بنا بر عجز از قبال اینمعنی نموده ازان پری وداع خواستند. آن بیچاره بواسطهٔ مفارقت
همجنسان و رفیقان خویش و مبتلا شدن به بلای صحبت ناجنس ملول و اندوهگین گشته چشم پر آب ساخت
آنها بوجوهات و تسلی و تسکین کوشیده گفتند که هرگاه در دیوان ازل بنام تو چنین رقم کشیده باشند علاج چیست
و ما را درین امر چه مدخل و هابالفرض اگر ما همه گرفتار آئیم تو چه سود کند القصه جوان آن پری را بدام خود
آورده رخت دیگران باز داد و رخت او را پیش خود محفوظ داشته در پردهٔ مشکین پرند شب بخانه
آورده و بلباس فاخره و زیب و زینت هرچه تمامتر بیاراست و صحبت او را سرمایهٔ حیات دانسته روز و شب
بدلداریش پرداختی و یک لحظه از نظارهٔ روی دلفریبش چشم را عاطل نداشتی و بعشق جمالش رشتهٔ سائر
تعلقات گسیخته از جام وصالش بادهٔ کامرانی دمادم می پیمود و از گلشن حسنش بدست دیده گلهای
مراد می چید و از غایت شوق بلبل آسا صفیر مستانه زدی و پیوسته عندلیب زبان را درین ترانه
مترنم ساختی **بیت** ساقی بنور باده برافروز جام ما * مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما *
در مرور ایام بسبب کثرت مصاحبت پری نیز با جوان رام شد و قدم بر جادهٔ استیناس و سر براه
اخلاص نهاد تا آنکه پس از مدت تمادی از بطن پری فرزندان بوجود آمدند و از طبعش عادات وحشت
خرق شدن گرفت و با زنان خویش و همسایه طرح آشنائی انداخت و بشگفته روئی بمهمات خانه پرداخت
جوان را بیم توحش از دل برخاست و از مر موانست و مؤالفت بالکل خاطر خود را قرین جمعیت ساخت
قضارا پس از انقضای مدت ده سال افلاس بر جوان استیلا آورد و عیش باقصی غایت تنگ شد
ناچار بجهت تحصیل قوت و تدبیر وجه معیشت بتهیهٔ اسباب سفر کوشیده دل بر مفارقت نهاد
و پری را بدایهٔ معتمد که جوان او را محل ودیعت میدانست بسپرد و درحین خلوت مکانیکه رخت
پری درانجا مدفون بود نشان داده سر سویدا بدو تفویض نمود و در باب محافظت رخت
و حراست پری مراتب تاکیدات و مراسم احتیاط بتقدیم رسانیده پای توجه بر رکاب بارگی تردد نهاد

وبجستجوی روزی راه بادیهٔ غربت پیش گرفت پری در ایام مفارقت از ساعت مصلحت هم آغوش
غم گشته از تشنهٔ هجران پیش دایه اکثر اوقات شکایت کردی و از تصعب اندوه مهاجرت کلمات
گله آمیز بزبان آوردی و دایه بران تیقن کرده به تسکین دلش کوشیدی و گفتی که ای ماه حسن
آفتاب رنگ خود را بمحاق غموم کاستن و دل و جان را پروانه وار بر شعلهٔ شمع هموم سوختن
پسندیده دل را قوی دار که شب تاریک هجران زود بسر آید و صبح روشن وصال از افق عنایت
ایزد متعال طلوع نماید از اتفاقات تقدیر روزی پری غسل کرد و گیسوی عنبر بوی خود را بگوشهٔ
مقنعهٔ پاک بیاراست دایه بر حسن حالی و جمال و الایش شیفته شده زبان بستایش و ثنا بکشود پری
گفت ای دایه اگرچه تو الحال این قدر جمال مرا در غایت کمال میدانی اما اگر مرا در لباس اصلی خود
میدیدی میدانستی که آفرینندهٔ مطلق نوع پریان را چه حسن و جمال عطا فرموده بر آنکه ما از اعاجیب
نقوش تختهٔ تکوین ایم اگر می خواهی که صنعت صانع کامل تماشا کنی و از اعاجیب کائنات
مشاهده نمائی رخت مرا که شوهر پنهان کرده است بیار تا لحظه بپوشم و حسنی بتو نمایم که چشم هیچ
بیننده مثال آن مشاهده نکرده باشد دایه را سخنان ابلهه فریبش از دایرهٔ حزم و احتیاط که لازم
عقل دقیقه سنج است بیرون برد فی الحال برخاست و رخت از زیر زمین برآورده پیش پری
گذاشت پری رخت را پوشید و چون مرغی که از قفس رهائی یابد بال و پر بگشاد و انوداع
خوانده راه هوا پیش گرفت دایه چندانکه چون مصیبت زدگان خاک بر سر افشاند و فریاد و فغان
کرد سود نداشت که مرغ دام کنده باز نیاید بازرگان پسر چون از سفر مراجعت نموده بخانه رسید
از گل مراد در چمن امید نشانی ندید و شمع تمنا در شبستان امل مرده یافت لاجرم چون پروانه
دلسوخته بال توان بریخت و مانند پری زدگان در جرگهٔ مجانین درآمد و از کوی خرد آواره گشته
از جمیع تمتعات روزگار و فوائد زندگانی محروم ماند پیدا هست که اگر آن مهجور بساط دانش گرانمایه هم را

بدایه نمی سپرد و او را بدین سر اطلاع نمیداد خاکستر ادبار بر فرق روزگار خود نمی بیخت آب کامیابی
در خاک ناکامی نمیریخت و آنچنان شاهباز دولت را از دست داده سرگردان بادیهٔ نکبت و نکال
نمیگشت چهارم آنکه چون بوجهی از وجوهات از تو نسبت تکبی عجبی عاید گردد از انتقامش مطمئن
نباید بود و از مکافاتش ایمن نشاید شد تا بکردار جوان طرار نقد زندگانی بمعرض تلف نباید سپرد
شاهزاده پرسید که حقیقت جوان طرار چگونه بود شارک گفت حکایت رسامان رسوم اسمار
و طراحان نقوش اخبار طراز این حکایت بدیع را بر دیباجهٔ بیان چنان نگاشته اند که در ملکی
از ممالک گیتی فرماندهی بود حب جواهر در دلش مانند هوای مهر در سر ذره جا گرفته و نظارهٔ یاقوت
چون نشهٔ شراب ریحانی طبعش را طرب آگین ساختی و لعل و گوهر را از لب و دندان عرایس
یاقوت رخسار عزیز تر انگاشتی ازین ره می خواست که هر قدر جواهر که در کارخانهٔ خود فراهم آورده بود
همه را پیوسته در مد نظر داشته از تماشایش خصائص هر قسم جواهرات فرد بفرد جداگانه تمتع بردارد لیکن متکفلان
امر ریاست و متعهدان شغل رقابت و محافظت از مر کثرت متحمل زحمت استخراج آن از خزائن
بر سبیل دوام نمیتوانستند شد و اکثر گاه بنا بر بشریت که عجز و تقصیر لازمهٔ آنست مصدر
کوتهی بوده مستوجب عذاب و عتاب میگشتند و همین معنی مورث تبدیل مزاج و مهیج غبار غیظ ملک
میشد لهذا بواسطهٔ آنکه حصول این مطلب بی شوائب تعب و غوائل تعذر دست میداده باشد
فرمان داد تا زرگران سامری فن و استادان بالغ هنر که در صنعت زرگری و شیوهٔ ترصیع ید بیضا
مینمودند ماهی بغایت مطبوع و موزون و خوش اندام و لطیف ترکیب از طلا درست کرده
جواهر بی نظیر و لآلی دلپذیر که انتخاب و خلاصهٔ خزائن سلطان و سلالهٔ خاندان بحر و کان
بود بر آن نشانیده آبروی بحار و سنگ معادن در جهان افزودند چه ماهی یکی گنج بیقیاس
که بجای پل در کیسه اش همه یاقوت و دُر بود و بجای درم دامنش همه از جواهر پر از ماه

تا ماهی همه شیفته شکل بیشالش گشته و از حسرت حسن جواهرش بحر بریگ خفته و کان در خاک نشسته و کمالات گوهرش خوشه گردون را در دلو خجالت نشانده و ماهیان کوثر و تسنیم را عبد و خادم خوانده ابسکه در آب جواهر خود شناوری حسن میکرد از آب کوثر مستغنی بود از انجا که بوالا گوهری خویش سکندر دلان را می فریفت حاجت بچشمه خضر نداشت القصه آوازه اش چون صیت نوال بادشاه باقصای عالم رسید و خبرش چون آوازه جلال شهنشاه بآفاق جهان رفته وزدی در فن خود استاد و در هنر طراری به استعداد که طلای خورشید گرم از بوته سپهر میربود و لعل را پیش از انکه به مشیمه معدن رسد از صلب آفتاب می دزدید و گوهر را که هنوز به بطن صدف نیامده از پشت نیسان می برد و ماهی سپهر را از هفت بحر اخضر بشست میگرفت از حقیقت این ماهی کماهی آگاهی یافت بجهت استکمال پیشه سرقت و اظهار اقتدار در شیوه وزدی داعیه بردن ماهی بجود مصمم ساخت و زین عزم بر پشت بارگی جزم بسته در فراخنای توجه جولان داده پیرامون قلعه خسروانی را بطناب تدقیق پیموده بمکان کمین و محل در آمد و موضع بدرو از قرار واقعی بسنجید چون ماهی زرین سپهر در برکه مغرب فرو شد و شب شاه روان ظلماتی گرد آفاق فرو هشت شب رو نامدار آلات طراری همراه گرفته بیامد و از دور بر دور قلعه گردیده از بیدار پاسبانان و هوشیاری کشکداران پژوهش نمود همه جا بانگ خبردار باش و بیدار باش بلند یافت و بهر طرف فریاد آگاه باش و هشیار باش درکار دید ناچار بگوشه منتظر وقت و منتهز فرصت بنشست تا آنکه راز دل شب بروز آمد و مشاطه وقت بر فرق لیلی لیل از گوهر شبنم طرازی بست یعنی نصفی از شب سپری شد پاسبانان از تری شبنم و برودت هوا گول بر سر کشیده گاه بیدار و گهی غنوده چون صدائی که از میان خم بر آید فریاد میکردند و درین هنگام دزد قوی دغد غه بر زمین خوابیده و بسان مار بشکم راه رفته بپای قلعه رسید و کمندی دراز چون زلف نیکوان

هیچ وتاب ازمیان واکرده بر شرفه محل انداخت و به نیروی کمند بسان غازیان واریاز
به قلعه درآمده وهم آنچنان دست بحبل المتین کمند زده از بالای قلعه خود را بخوابگاه خاصه خسروانی
فروهشت بادشاه را دید بر مسند اقبال استراحت فرموده مانند بخت اعدا بخواب ناز غنوده وشمع
بسان پاسبانان بیدار سرشت از راه دلسوزی بیکپا ایستاده وماهی مرصع که از بهر آن بهام سپهر زبانه
رسانیده واززمین برآسمان برآمده زیر بالین بادشاه نهاده وپرستاری پری شمائل کف پای
همایون بادشاه را برکف دست که مانند برگ گل مطرا ونازک بود نرم نرم میمالید فی الحال بچستی
وچابکی اندرون درآمده وبسایهٔ پرده پنهان شده تا آنکه بر کنیز خواب مستولی شد وهمانجا متصل مسند
خلافت وجهانبانی سر بر بالش زانو نهاده بخواب رفت دزد بآهستگی مقنعه را از سرش برداشته بر سر خود
گرفت وبجایش بخدمت سلطان مشغول شد چون لمحه بگذشت بادشاه پهلو بگردانید درین محل
دزد از نهانخانهٔ انتهاز بیرون جست وماهی را از زیر سرش بدر برده وبهمان وتیره نخست برا هیکه آمده بود
از قلعه بیرون شد واز میان گشاده اران بخیر بهوشیاری برآمده راه خود پیش گرفت چون ماهی را بعلت
طول قامت به بغل پنهان داشتن صورت نداشت وابواب حصار شهر از ممر شب مسدود بود دزد
بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از شادروان ظلمت بجهت شبروان وشب زنده داران
خلوتی مهیا دارد کاری نساختن وماهی را اندرون قلعه نگاه داشتن از لقای خود دست
بآب فنا شستن ست زیرا که احتمال دارد که بادشاه ازین واقعه زود آگاه شود ومراتب تفحص
بتقدیم رساند وبجهت مزید احتیاط گشایش ابواب حصار صورت نه بندد وآخرکار ماهی دام بلا
گردد وقطع نظر ازین اگر در حین تبسم صبح که هنگام فتح الباب روزنست دروازهای شهر بگشایند
ودر روز روشن این قسم ماهی که در آفاق جهان روشن تر از ماه ست بیرون بردن از
دائرهٔ مصلحت بیرون ست پس از راه فنون طراری حدسی بکار برده وماهی را در مقنعه که کنیز

پادشاه که بر سبیل حق الخدمت بدست آورده بود چون مرده طفل رضیع در کفن پیچیده واز خانه
گلفروشی حمائل گل سپید برداشته برو بنهاد و در رنگ مصیبت زدگان بکمال جوش و خروش
فریاد و نوحه بلند کرده و بر دروازهٔ شهر رسید بوابان پرسیدند که کیستی و درین وقت دمساز نوحه از بهر
چیستی گفت مردم ام بی بضاعت و کیسه تهی سوخته فلک دوار و زبون کردهٔ سپهر جفا کار پسری
داشتم بلسان طوطی گویا و مانند گل معطر انجمان شیرین گفتی و بچهچهه عندلیبی کلبهٔ ویران مرا رونق
چمن بخشیدی و خاطر را گل گل شگفانیدی امشب بعلت دانه چیچک درگذشت و مرا مبتلای
دام آلام ساخت و لاله وار داغ حسرت و غم بر دل نهاد چون از سر انجام تجهیز و تکفین او بمقتضای
رسم و آئین قبائل و عشائر عاجز ماندم و از شماتت دشمنان و طعنهٔ دوستان اندیشه کردم
خواستم که درین وقت او را بمهد لحد بخشانم و بگهوارهٔ گور بخوابانم تا خویشان و اقارب بر کیفیت
بینوائی من آگاه نشوند و جگر مرا که از مرگ فرزند هزار پاره است چون عقارب به نیش طعنه نزنند
تا اینمعنی علاوهٔ غم نگردد و بر مصیبت و اندوه شماتت اعدا مستزاد نشود یکی از آن دربانان بمقتضای
طینت اصلی بلسان سگ عفعف آغاز کرده گفت درین نصف شب از هر جو تو مقلوکی دروازه
حصار بی حکم شحنه باز کردن گنجایش ندارد تا حین تبسم صبح بنشین وازین فریاد بیهوده دم درکش
و بجهت خواب نوشین مرا بی حلاوت مگردان واگر یک فصل چوب آرزو داری مانند خشک مغزان
نفیر بزن دزد آه سرد از سینهٔ گرم برآورده همانجا بنشست و آهنگ ناله و نوحه بلند تر
ساخت بوابان باتفاق زبان بسرزنش کشادند و ابواب توبیخ و تهدید برو مفتوح داشتند
دزد عیار و طرار و مکار بعجز و الحاح درآمده لجاجت آغاز نهاده گفت ای سبکساران ساحل
بیغمی بر من مبتلای ورطهٔ اندوه و الم رحم آرید واز آه آتشین دردمندان که مرارت غم
در کام جان و دل دارند پرهیزید دربانان دانستند که جز آنکه دروازه را بگشایند تسکین

بلای مبرهم رهائی نیابند. و از نوحه و افغانش ایمن بوده حلاوتی از خواب شیرین نبرند ناچار
در حصار بگشادند و آن کیادر را بیرون کردند اتفاقاً طراری کامل عیار دانای رموز سرقت
اوستاد طریق مسارقت با فاحشهٔ عقد محبت مضبوط و رشتهٔ موالات مربوط داشت بجهت استیفای
شهوات نفسانی و اکتساب لذات جسمانی با آن نقچین بید ارنشسته بود چون آواز نوحهٔ کاذب صغا
کرد از روی تفرس دریافت که حقیقت چیست بلاتحاشی از دنبال دویده پیش از آنکه دروازه
به بندند رسید دربانان پرسیدند که چه پیشه داری و درین هنگام بچه مصلحت خواهی که بیرون روی
گفت مردیکه اکنون بفریاد و فغان از دروازه بیرون رفته برادر من ست پسرش که طوطیان
شکرشکن راه نطق بیاد میداد و در ایام رضاعت از تنگنای جهان فانی بفسحت آباد
عالم باقی خرامید و داغ درد و غم بر دل پدر و عم نهاد می روم تا در امر مصیبت و سرانجام
تدفین با برادر طریقهٔ مرافقت را بتقدیم رسانم بوسیلت این حیلت از دروازه بیرون شده
بدنبالش شتافت دزد اولین رست بدارگاه رفت و در انجا سه تن دزد را دید بر چوب بدار
برآمده و چوبی دیگر در جنب آنها خالی مانده قدمی چند شمرده از انجا بسمتی فرا رفت و ماهی را
در زیر زمین مدفون ساخت و سنگی خون آلود از پای دار برداشته طلسم وار بران گنج نهاد که
علامت شناخت آن محل بیرنج و تعب پیدا باشد دزد دنباله رو وقتیکه او بحفر زمین و تدفین ماهی
اشتغال داشت در میان دارها آمد و فی الفور بران چوب خالی برآمد نشست دزد اول چون از مهم
ماهی بپرداخت بجهت ابراز مراتب احتیاط و مزید تاکید باز بر صف دارنشینان گذشت این مرتبه
بردار چارمی نیز آدم یافت از معائنهٔ این حال متغیر و متحیر گردید و باخود گفت منکه همین لحظه یک دار
خالی دیده ام اکنون چگونه بر سر آن آدمی ست مگر وهلهٔ نخست در دیدن خطا کرده ام یا قلت
حافظه علت نسیان گشته بهر تقدیر حیرت بر طبیعت دزد اول مستولی شد و بواسطهٔ تحصیل

مراتب تعمیق و واشگافتن گره از روی کار همت برگماشت و پیش دماغ و بالای سینه
هر چهار تن دارنشین دست نهاد تا تشخیص نفس کند و مرده را از زنده بباد دم امتیاز نماید
اتفاقاً هر چهار را بر یک وتیره یافت که اصلاً از حال هم هیچ مغایرت پیدا نبود و زوار زین واقعه
حیرت زده درمیان ایستاده و باز بهر وار یکه مظنون او بود آمده پیش آن شخص را یکساعت
بخوبی قائم گرفته و شغنده دم و سالک نفس هم رسیده و ساخت آنجوان که کامل هنر ان گوی حفظ دم
و حبس نفس و ثبات قدم ورزیده بود که مشابه افلاطون را حرکت نبض یافتن و یا فتن از اندازه
امکان خارج می‌نمود و زوار اولین چون جمیع مراتب احتیاط و لوازم حزم بتقدیم رسانیده
بحکم آنکه آخر الدواء الکی و السیف آخر الحیل تیغ شمشیری از غلاف کشیده و بقتل کشا بر صدور تیش
فرود آورد و آن کامل هنر سر مو حرکت نکرده آنچنانکه نشسته بود ضرب شمشیر برداشته اصلاً از خط ثبات
تجاوز ننمود ناچار دزد خاطر از اندیشه پرداخته از توهم تهی شده و از فتنه اش مطمئن گردیده راه خود
پیش گرفت چون این برفت او از وار فرود آمده و بدان محل رفته به جفر زمین پرده نهفت و ماهی که
تنه آوازه گران سنگی او از ماه تا ماهی رسیده بود بدست آورده بنهایت محظوظ شد و بر فهم رسا
و ادراک کامل فن بالغ خود آفرینها گفت و از آنجا برآورده در موضع دیگر نهاده بگوشه فراشته
زخم چهره را قائم بست چون ماهی گردون روز از بحر تحتانی برآمد ساحت جهان از شعاع جواهر رخشان
خویش نورانی ساخت مراجعت نموده باز بخانه انجمن آمد روستی چون زخم تازه بر رویش دید کیفیت
حال استفسار نمود جوان طرار بحفظ سررشته راز کوشیده درکوی حقیقت بارش نداد و این
رمز را اصلاً بالب آشنا نساخته گفت ازین مقوله اکنون مغس برمیار و جراحی بدست آر که
التیام این جراحت بمرهمی اعانت نماید روستی سایر پرستاران خود را که هم پیشه و هم کیش او
بودند طلب داشته فرمود که درین مدت دراز که هنگامه شاهی گرم دارید و در جرگه مشتاقان شما

هیچ جراحی بهم میرسد کنیزی کرشمه سنج ازراه نازبچم وخم پیش آمده گفت من دارم جراح کامل هنر
واستاد در شیوهٔ خود سراسر استعداد هرشب مرهم امید بجراحت آرزویم می نهد و پیوسته التیام
زخم نهانیم میکوشد خاتون اورا مشمول[۵۵] توجهات ومخصوص تفقدات گردانیده فرمود تازود
جمع تفقد بمعنی پرسش حال کردن ۱۲ — درین پردهٔ فقره کنایه از مباشرت ۱۲
جراح را حاضر ساخت جراح ملاحظهٔ زخم کرده بر پردلی واستقلال جوان آفرین گفت وبمداوا
مشغول شد. دزدی که ماهی را از خوابگاه خسروی بدر برده بود روزی بجهت اطمینان قلب
وابراز مراسم احتیاط وهوشیاری بازبدان سرزمین رفت دید که ماهی را آب برده وکوششی که
درگرفتن ماهی بکار برده بود بباد رفته وازان دزد زخم دار چون عنقا نشانی پدیدار نیست آتش
درنهادش بگرفت دانست که معامله چیست لاجرم ماهی وار گرفتار دام آلام شد وبکردار
مصیبت زدگان هول واندوهگین مراجعت بشهر نموده پشت دوتا از جفای فلک وار بکمال
خسران[۵۶] وخیبت[۵۷] درگوشه بنشست وسر راگوی مثال درخم چوگان زانو نهاده چون خشک مغزان
توهمات باطله وتخیلات فاسده واندیشهای محال وفکرهای دوراز کار سرکرد تا آنکه غوغا
جمع تخیل بمعنی خیال کردن ۱۲
بلند شد ومنادی نداد؛ دکه امشب ماهی مرصع سلطان را دزد برده هرکه بدست آرد بتوجهات
شاهنشاهی مفخر ومباهی گردد وهمای دولت بدام مراد آرد شبرو خسران[۵۸] مآل وآژون[۵۹] بخت
برخاسته ببارگاه خسروی شتافت وبذریعهٔ شحنه بانجمن جهانبانی باریافته نخست بطلب زینهار درآمد
پناه ۱۲
پیشش[۶۰] کیفیت واقعه از آغاز تا انجام بعرض مقربان بساط خلافت رسانیده گفت زخمیکه برصورت
آن طرار کامل عیار زده ام واسطه گرفتاری او همان خواهد شد لیکن حکم جهان مطاع[۶۱] بنفاذ رسد
که بهر جا بجهت تفتیش آن برگشته بخت خواهم که برسم هیچکس سنگ راه نشود واحدی واسطهٔ امتناع
جستجو ۱۲ — ای مانع ۱۲
نگردد بادشاه شحنه را باعانت وامداد مامور گردانیده او را مطلق العنان گردانید دزد دران شهر
ای مددهٔ قید ۱۲
به هرکوی وکاشانه گشتن آغاز کرد وهر جا جراحی را که درگرو معالجه ومداوا می دید

[۶۱] جهان مطاع باضافت مقلوب بمعنی اطاعت کرده شده ۱۲

بدنبالش شتافته بر حال جریح اطلاعی میجست تا آنکه روزی همپای جراحی سرزده بخانهٔ آن فاحشه درآمد حریف را دید بر مسند دولت ملوکانه پا دراز کشیده تجرع اقداح که افرح ترین اعمال است اشتغال دارد و زخمی نیز روبهی آورده باندمال قرین شد بمجرد دوچار شدن زبان بستایش بر کشاد و گفت هزار آفرین بر چون تو طرار سحرکار که مادر گیتی بوجود چنین فرزند کامل هنر نازان ست بیشائبهٔ تکلف در فنون دزدی و شیوهٔ طراری مثل تو استاد کامل عیار سراپا جوهر سراسر استعداد چشم روزگار ندیده و در عرصهٔ گیتی کار سرقت از تو بالا گرفت و در جهان شیوهٔ دزدی از وجود تو بالاگشت آری هنر از کمال ذات هنرور بپایهٔ اعتبار رسد و جوهر همین دیده وری جوهری قدر و قیمت آرد اکنون برخیز و بمحفل جنت طراز شاهنشاهی قدم رنجه فرما که خسرو گیهان انتظار مقدم شریفت میبرد آن عیار هالا دست چون دانست که حالا بغیر از جادهٔ راستی گام سپردن چاره نیست گفت الحمد لله و المنة که مثل تو استاد چابکدست کامل فن الفت آموز عیاران بر کار دقیقه طرازان که بکلاغ سپهر برین نردبان نهد و از کیسهٔ گردون کاسه باز دست مهر برد زبان به تحسینم کشاده و نقد هنرم را بر محک انصاف بالغ عیار بر آورده مصرع زهی طالع زهی دولت زهی بخت ✽ لیکن مروت و مردمی تقاضا آن میکرد که تا بالتیام آمدن زخم و مندمل شدن جراحت فراخ حوصلگی بکار برده مانند کریمان بزرگ منش امان میدادی تا خود بهدایت بخت و رهبری طالع بخدمت رسیده ذخیرهٔ سعادت می اندوختم و بصواب دید تو ماهی را بدست شاه دریادل میبردم اکنون چون نه آنچه شایان مردمی و شائستهٔ اهلیت باشد از تو بوجود آمده چکنم جز آنکه گردن را پیش تو مانند موباریک سازم بلی جوهر نیست آنکه روزگار سفاک قابل تیغ یافت و چون در شیوهٔ طراری منصور و قیم زمانه از خون من دار را رنگین ساخته ناچار بر سر جادهٔ وحدت و بدو شادوش اجل در خدمت سلطان شتافته ماهی را در خون خود لب‌شنا آورد

بر هوشیار خرامان عرصهٔ دانش که نشیب و فراز طریق معاملت را بگام امتحان پیموده بسر منزل تحقیق فائز گشته اند هویداست که اگر طرار ثانی از آفات انتقام و بلیهٔ مکافات بی‌خبر و از آن ایمن نبوده مفر در محل محفوظ و مکان مصئون که خصم را دست مجال از آن کوتاه بود مقرر میساخت هر اینه خرمن هستی خود را باتش فنا نمی‌سوخت بیت

چو پر کردی مشو ایمن ز آفات		که واجب شد طبیعت را مکافات

باز آمدن طوطی و رهبری نمودن جهاندارشاه را بجادهٔ مقصود

چون کارساز حقیقی خواهد که مهم بنده را از روی عنایت بکفایت رساند بی آنکه مراتب و لوازم سعی بظهور رسد مواد مآرب و اسباب آمال از هر طرف مهیا میگردد مصداق این مقال (تا اینجا هر دو فقره بطور تمهید ۱۲)
آنکه چون طوطی از خدمت آن سلطان سریرآرای کربت و رفعت افزای بارگاه غربت یعنی جهاندارشاه مرخص گشته جناح همت بگشاد و در هوای سعی ببال توجه پرواز نموده و سر هوای جست و جوی چارهٔ مراد بر گرفت (بازو ۱۲) در اندک فرصت بمرغزاری فائز شد که زمینش از بس سبزهٔ مینارنگ طعنه بر مینو میزد (بهشت ۱۲) و دران مکان جنت نشان دو برادر بودند بهجت فیصلهٔ قضیهٔ خویش و رفع خصومت منتظر داور نشسته و بامید آنکه مصرع ع مرد از غیب برون آید و کاری بکند چشم نظر بر چارسوی تردد باز داشته تفصیل این اجمال چنان است که از ترکهٔ پدر چهار چیز در میان داشتند و مادهٔ منازعت و منشار مخاصمت (ای اصل نزاع کردن ۱۲) (ای واسطهٔ دشمنی ۱۲) تقسیم آن بود که بر سبیل علی السویه صورت نمیگرفت یکی کهنه دلق پنبه زده دوم متکائی ریسمانی سوم کشتی چوبین قلندرانه چهارم نعلین چوبین بحسب صورت اگرچه بضاعت مزجات بود (بضم تنا ... ۱۲) و در نظر هر دو برادر اسباب افتقاری نمود اما باعتبار معنی چهل خانهٔ گنج قارون نسبت بآن

صداق بالکسر ... صدق و جی ... [illegible]

بخاکی نمی ارزید و گنج بادآور د چون باد قیمتی نمی آورد و شایگان چون شی رایگان قدری
نمیداشت چه ازان دلق اقسام امتعه و انواع اقمشه از نفائس روزگار و اجناس غریبه بلاد گیتی
و امصار ربع مسکون و عطریات گوناگون هر قدر هر کس هرگاه میخواست استنباط میتوانست کرد
و همچنین ازان متکا جواهر بی نظیر آبدار و لآلی دلپذیر شاهوار و سائر فلزات که در زیر این سقف
فیروزه رنگ از نتائج بحر و کان بمنصهٔ امکان جلوهٔ وجود مهیا بمجرد تصور مستخرج می گشت و ازان
کشتی که مالامال رحیق الاهی نامتناهی بل دریای رحمت الٰهی بود از ماکولات و مشروبات متعارفه
و غیر متعارفه که خوان سالار قدرت بر روی این صندلین ادیم مهیا ساخته بی تعب انتظار موجود
میشد و نعلین ارض انموذج سریر سلیمان علیه السلام بوده هم از باد میز و زیرا که هر که آنرا زیر پا
داشته اگر از مشرق ارادهٔ مغرب مینمود با اینهمه مسافت بعید در طرفة العین بمنزل مقصود فائز
میگشت چون طوطی برین کیفیت آگهی یافت بر مزرعهٔ نشاط مرغ آغه پیرای انبساط شد و در هوا
طرب بال افشان شوق گشت و ازانجا بیک پرواز خود را بخدمت شاهزاده رسانیده شرف
استلام دریافت و کیفیت اشیا و ماهیت جوانان بمعرض تبیان آورده گفت درین وقت
که مهمی عظیم دامنگیر خاطر اشرف داری و سفر ممتد در کمال صعوبت در پیش
و راه منزل مقصود نامعلوم صلاح دولت در نیست که آن اشیای غریبه را که یکی ازان
در کارخانهٔ ربع مسکون موجود بودن از دائرهٔ امکان خارج ست ازان جوانان بهر عنوان
که میسر آید انتزاع نمائی و بدین وسیلت بی رنج و تعب بدیار جانان فائز گردی اگرچه با وجود
منصب امانت آلودهٔ لوث خیانت گشتن از آئین دین و دیانت نباشد اما بمقتضای
مصلحت وقت و صلاح کار اینچنین آلای غیر مترصدهٔ الٰهی را که محض بلطف خاص از
عالم غیب بجهان اسباب فرستاده از دست دادن پسندیده دانش نیست شاهزاده کار آگاهش

اضطراب چون می در خم جوش میزد بصوابدید آن مرغ دانا بلا تحاشی متوجه آن سمت گردید و در سه شبانه روز قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسیده جوانان که از دیرباز در راه حکم چشم ترقب باز داشتند رسیدن او را از مغتنمات انگاشته داوری را بدو تفویض نمودند شاهزاده زمانی درین باب تامل بکار برده گفت ای عزیزان چندانکه درین باب قرعهٔ تفکر بر تختهٔ تعقل میزنم خوبترین نقشی غیر ازین صورت نمی بندد که دو چوب تیر بیک حالت از خانهٔ کمان بجهات متضاده که یکی بجانب مشرق باشد و دیگری بجانب مغرب رها کنم و اشیا را باعتبار مسافت بین السهمین در وسط حقیقی بر زمین نهم و هر یک از شما از اینجای وسط بیکبار دست بر دست زده بسمتی دود هر که تیر را زودتر بیارد دو چیز از آن که مرغوب طبعش گردد بی زحمت تقسیم قسمت خود بردارد و هر که دیرتر آرد باقی مانده بدو ارزانی باشد آنها نیز اینمعنی را مستحسن دانسته تن برضا در دادند و بدانگونه که حسن رقم پذیرفت بجهت گرفتن تیر چون تیر از خانهٔ کمان روان شدند شاهزاده فرصت وقت را فوز عظیم دانسته فی الفور دلق در بر کشید و متکا در گردن حائل ساخت و کشتی را از کمر آویخت و بر نعلین بر آمده اراده کرد که بشهر مینوسواد که مسکن بهره وربانوست برسد بفرمان قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسانست تا چشم بر هم زدن خود را بر دروازهٔ مصر مینوسواد دید و چندین هزار فرسنگ راه که در سالهای دراز قطع نتوان کرد در طرفة العین بی تعب تردد در نوردید و طوطی همایون بال چون همای فرخ فال بر فرق اقبال شاهزاده نشسته نیز همراه رسید

حاضر آمدن جهاندار شاه ببارگاه پدر بهره وربانو در لباس خلع کساران

چون جهاندارشاه بشیوۀ رندان خاکسار بر درآن شهر فردوس بهر رسید خواست که باندرون
درآید جمعی از سرهنگان سلطانی او را گرفته ببارگاه خاقانی بردند چه دران دیار فرخنده آثار
چنان رسم مستمره و قاعدۀ مستقره بود که هرگاه غریبی از جائی واردمیشد اگر همه فریدون باشد
اورا نخست ببارگاه خلافت حاضر کرده حقیقت حالش معروض و اقفان محفل خلد طراز خسروی
میداشتند گیهان خدیو خرد پژوه چون از راه دقیقه سنجی نظر تدقیق بر چهرۀ آن رهرو عرصۀ
عشق و خوشخرام میدان طلب گماشت باوجود لباس قلندری و کسوت دریوزه گری
اوضاع و اطوارش را منافی آیین مسکینان یافت و ستارۀ شکوه و فرنجابت بر ناصیۀ
حالش تابان دید لاجرم از روی استعجاب پرسید که این قلندر غیر مکرر که رسیدۀ دیار ماست از
کدام کشور آمده و بچه کار وارد این شهر گشته شاهزاده نقاب سکوت از رخ شاهد نطق بر داشته
در بزم بیان جلوه داد و بکردار قاعده دانان ادب و آداب شناسان خرد معروض داشت
که وارث تاج و نگین کشور هندوستان فردوس شکلم و نازپروردۀ مهد دولت و اقبال از انجا
رهادر گرو تقدیر است بمقتضای سابقۀ ازل و سلسله جنبانی ارادت شوق بندگی این آستان
فیض نشان در دل مزمن گشت و هوای خدمت این جناب خلافت مآب در سر افتاد
ناچار از خانمان برخاستم بحکم آنکه مصرع ع مرا گدای تو بودن ز سلطنت بهتر + قلندری را
بر شاهی مقدم کرده از دولت فرماندهی دل بر داشتم و رنج راه و تعب تردد بر خود آسان
گرفته باخر از این سعادت غیر مترقبه شتافتم الحمد لله و المنة که شرف خدمت و سعادت همایون
ملازمت حضرت جهانبانی دست داد و پس از تحمل هزاران شداید سفر دولت بساط بوس آئین
میسر گشت اکنون مگر عنایات وافی و تفقدات کافی حضرت تلافی کربت غربت نماید فرد
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد + که جان خسته دلان سوخت در بیابانش + بادشاه

خرد دهین خرد خدا چون سخنان پسندیده و کلمات شائسته از زبان دُربیان شاهزاده صغا کرد بر قاعده
قانون شناسی و آداب ادب دانیش مطلع گردید و آمدن رسول و آوردن نامه مبنی بر قاعده خلت
صداقت و گزارش پیغام وصلت بهره در بانو بر خاطرش عبور نمود و از شگفتگی باطن و شیدائی
طبع و انقسام خاطر و انکسار دلش در انست که این شاه قلندر لباس ببوی که خرسند ست لیکن
عقل مصلحت شناس رخصت نداد که خود را آشنای این معامله گرداند و سخن سربسته را بعرصه
شهود آرد لاجرم آشنای بجر بیگانگی شده دیده و دانسته بر در نادانی زده گفت که این قلندر
کذاب و گدای گستاخ را از بارگاه خسروانی و جناب جهانبانی دورتر برانند که بواسطه گرمی بازار
و رونق هنگامهٔ عزت و اعتبار خویشتن کیفیت را بر خلاف واقع بعرض رسانیده و بجهت آنکه
در چشم مردم وقعی و وقاری پیدا کند بر آستین حال خود بد روغ طراز بزرگی بسته و لباسه سفاهت
بر طبع نا رسایش غالب ست پی نبرده که دروغش در پیش چراغ افروزان شبستان دانش و فرهنگ
فروغ ندهد بادشاه اگرچه در ظاهر غبار رسوائی بر دامن حال شاهزادهٔ عالی تبار والا طبع رواداشته
از محفل خلد طراز بیرون کرد اما پنهانی کسانیکه هوشیار باطن بیدار مغز که از صورت بمعنی راه
توانند برد تعیین فرمود تا پیوسته آگهی جوی احوالش بوده از طریق نشست و برخاست و اشتغال
اوقات شمار وزی کما ینبغی خبر یافته بی کم و کاست روز بروز بعرض واقفان اسرار جلال
خسروانی و عاکفان پایهٔ سریر جهانبانی رسانیده دقیقه از دقائق استخبار نامرعی نگذارند

دوچار شدن جهاندارشاه با هرمز که وزیر زادهٔ پدرش بود و استشمام رائحهٔ مراد از گل کلامش

چون جهاندارشاه از بارگاه خسروانی بیرون آمد هرمز را دید که در کسوت خاکستری خرسند گشته

دوانند و اینجا بمعنی دخیر مناسب

وآئین خاکساری گزیده وآثار اندوه وملال بر ناصیهٔ حالش پدید آمده شاهزاده رسیدن
اورا درین دیار غریب دانسته پرسید که درین کشور بیگانه ومردم ناآشنا بچه کار طرح اقامت انداخته
واز خانمان آوارگی جسته با مسکینی وبینوائی چرا ساخته وبچه مصلحت اینهمه رنج وصعوبت برخود
رحمت انگاشته شهزاده بحکم مصرع رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار * بی حفظ مراتب حزم ناقی الضمیر
خودرا درمیان نهاده گفت که فرمانده این ولایت دختری دارد بهره ور بانو نام چه دختری که تابنده اختر
سپهر حسن وارزنده دُرِ دریای جمال مهر جهانتاب از آتش خسارش اقتباس نور کرده وماه از شرف
غلامیش در چشم جهان عزیز گشته غائبانه چون ماهی در دام طرهٔ عنبر فامش افتادم واز بزمگاه
خرد آوارهٔ دشت جنون شده بدنبال دل دیوانه بدین کشور شتافتم اکنون جنون وبال جان
شده وجان چون شمع بر آتش دل گداخته وسامان کار اصلا پدید نیامده ورائحهٔ امید بمشام دل
فائز نگشته واز ناسازگاری وقت جام تمنایم پر از می امید نگردیده زیرا که آن ترک ستمگار وشاه
مهرو پیدار چون من صید لاغر الفتراک بستن عار دارد وبامن خاکسار خاک نشین کومی شیدائی

توجه فرمودن کشورستان دلبری میداند
بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

قطعه گداخت دل که شود کار جان تمام و نشد
بدان طمع که بمستی ببوسم آن لب لعل
لیکن مژده باد ترا که آن همای اوج سعادت

بی سعی بدام تو آید بجهت آنکه مدتی ست که با دل نرد عشق تو میبازد ودر عرصهٔ هوای تو گاگون
آرزو میتازد ندانم اسم همایونت را آن گل از صبا شنیده یا مهر لقای مبارک را آن ماه در خواب
دیده اکنون بفرما که از مهد اقبال بر خاک ادبار چگونه افتادی واز تخت خسروی بر حصیر گدائی
چسان رسیدی وکلاه فقر بر تاج خلافت چون گزیدی شاهزاده اگرچه در دفعهٔ نخست از استماع
مقید شدن بهرهٔ ور بانو و مبتلا گشتن دلش بخم صولجان طرهٔ آن حور فریب

ولاف گرفتاری زدن در کوی طلبش و بر خاک شیدائی نشستن بالش غیرت بسوخت اما از مژدهٔ مراد و نوید امید که تخم شوقش در مزرعهٔ دل جانان سبز شده و از سبزبختی نهال محبتش در چمن خاطر دلدار حسن الغراس پذیرفته تسکین یافت و ثمر مراد در خلوتکدهٔ راز خویش بار نداده از انجا بیرون شهر رفت و در باغ خاصهٔ بهره در بانو بوی آنکه شاید باد صبا رائحه جانان بمشام جان فائز گرداند مسکن گزیده بآئین مسکینان خاکسار و گدایان خاک نشین از شعلهٔ دل آتشی افروخته و خاکستر طلب بر چهره مالیده رونق کارخانهٔ عشق می افزود و قطره قطره دل و لخت لخت جگر از پرویزن هفت لائی چشم در دامان حال می بیخت و از اشک گلگون رخسار چون لعل بدخشان مژگان را رشک عقد پروین و پنجهٔ مرجان ساخته از غم وصال جانان غبار حسرت بر فرق روزگار خود می بیخت و روز و شب مونس تنهائی و رفیق هنگام بینوائیش خیال دوست بود و همواره آرزوی خاطر و تمنای دلش وصال یار و همدمی که دمی پیش او از دل بازگوید و نفسی که نفسی نزدش شکایت غم آغاز کند بجز طوطی دیگری ندیم دانا و مصاحب مهربان نبود لهذا گاه و بیگاه از آتشکدهٔ سینه هزاران شرر غم جانسوز پیشش بیختی و از اندوه ملال و شورش باطن حکایت کردی و بجهت چارهٔ کار و پیشرفت مهم خود استعانت نمودی

سوختن طوطی پروانه وار ببال دل بر شمع بیقراری جهاندارشاه و پرواز نمودن در چمنستان دلدهی و دلداری و حکایات دردانده و داستانهای عشق آموز را ذریعهٔ شغل خاطر حزینش ساختن

طوطی از انجا که بس مرغ زیرک و دانا بود چون شاهزاده را در کمال کلالت یافت و گرفتار پنجهٔ ملامت دید از راه مصاحبت و موانست بسخنان تسلی آمیز و کلمات انس انگیز درآمده گفت

ای سر دفتر عاشقان شیدا و سر حلقهٔ بیدلان واله ازینکه روزی چند از بهارستان امید بوی مقصود بمشام دل نمیرسد و گل آرزو در چمن خاطر رنگ بوی مراد نمی پذیرد خود را در گوالم و نشیب غم فرو مهل و دست امید از دامن عنایت چاره بخش حقیقی بیکبار فرو مگسل ندانی که صدای لَا تَقْنَطُوْا مِنْ رَّحْمَةِ اللّٰهِ در دماغ کون و مکان پیچیده است آخر غنچهٔ آرزویت به نسیم مراد خواهد شگفت و نخلهٔ تمنایت بار امل خواهد آورد روزگار را این رسم کهنه است و زمانه را آئین دیرین که تشنه لبان وادی تمنا را نخست سراسیمه سرابگاه یاس سازد و چون سراسیمگی و آلهی بأقصی غایت رسد از ظلمت آباد حیرت و کربت یاس بیکبار نجات داده بسر چشمهٔ مراد فائز گرداند نه تنها تو طریق بیدلی و شیدائی را اختراع کردهٔ و طرز والهی و شیفتگی را احداث نموده پیش از تو چندین سلاطین عالی تبار و خواقین والا مقدار علم عاشقی در میدان جنون افراشته اند و کوس شیدائی در عرصهٔ جهان نواخته که ماجرای هر یک کارستانی ست خرد فریب و صعوبت وشدائد که در طریق پر نشیب فراز عشق بآنها رو نموده از استماع آن زهرهٔ مردان رستم دل آب می شود و هنوز عشر عشیر آن بتو نرسیده آخر الامر آنها نیز گوهر مقصود از قعر دریای محن و آلام بکف آوردند و بعد از نوائب بسیار و عوائق و متاعب بی اندازه بر مراد خویش دست یافتند شاهزاده گفت ای رفیق دلنواز و مونس غمگسار من میخواهم که بر حقائق احوال آن باده نوشان مصطبهٔ محبت و جانگی خواران مائدهٔ عشق و آشنایان بحر متلاطم هموم و کیفیات و مکاره که آنها درین راه پر نوائب رو نموده آگهی بخشی و باز از سیه چال ناامیدی بر آمدن و بکام دل بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایت رنگین و روایات دلنشین و افسانهاے عاشقانه که طبع باستماع آن راغب گردد و مذاق خاطر از چاشنی آن حلاوت یابد وسیلهٔ شغل دل درد آگین شاهزاده اندیشه کرده مقرر ساخت که تا هنگام جلوه پردازی شاهد امید بمشام

از بهار مرام هر شب داستانی دلپذیر و افسانهٔ بی نظیر که افسون دل دیوانه و مرهم ناسور خاطر مجروح شاهزاده تواند شد بطرز تازه و آئین دلکش بمعرض بیان آورده دلفریبی نماید و فی الجمله از آفات جنون ایمنی بخشد

داستان جلوس ملکزاده فتن بر اورنگ جنون و نواختن طبل شیدائی در عشق مهربانو

آورده اند که در شهر فتن فرماندهی بود فلک قدرت که سپهر برین پایهٔ سریرش را بوسه دادی و خورشید غاشیهٔ حکمش را چون بندگان بر دوش نهادی پسری داشت آفتاب سیما پیرامون گلشن سبزهٔ نورسش تازگی دمیده و گرد رخش خط مشکین معاینه بر گرد ماه هاله دویده قدش نهال تازهٔ در چمن شباب رسته و چهرهٔ بختش از روزگار آب اقبال شسته مثنوی

کشیده قامتی چون تازه شمشاد / بآزادی غلامش سرو آزاد
دهانش در تکلم شکرآمیز / دو لعلش از تبسم در شکرریز
بخنده از ثریا نور میریخت / نمک از پستهٔ پرشور میریخت

بمقتضای شیوهٔ شهریاری آئین کاوس و کیقباد گزیده اکثر اوقات بصید پرداختی و همواره بشکار اشتغال داشتی چون بجهت تسخیر نخچیر بر اشقر بادپا گران رکاب سوار شدی بهرام چرخ از سهم تیرش مانند گور بر زمین آمدی و چون چرم گور شست قرین ساختی شیر گردون بپایش افتادی روزی بر ساحل دریا بصید ماهی مشغول بود ناگاه از دور کشتی بر روی آب پدیدار گشت اما کشتیبان ناپیدا بود و ملکزاده از آمدن کشتی بی سعی ملاح استغراب ورزیده بختی بتماشایش متوجه شد چون نزدیکتر آمد دید زورق شاهانه بزینت تمام ترتیب یافته و جواهر پرقیمت دران تعبیه گشته و رخت گرانمایه بجهت پوشش بکار رفته و فرش عالی حسن تمهید پذیرفته تو گوئی هلالیست پرنور بر دامن سپهر طلوع کرده بسرعت قطع منازل مینماید و در میانش ماه چهارده ساله بچهره چون بدر منیر با هزاران

زینت و فربسان آفتاب یک تنه نشسته زلف مانند شکات بر ماه دو هفته پیچیده ابرو دو سایبان
معنبر بر تارک عبهر بطناب ناز کشیده بشست نگاه کرشمه سنج ماهیان دریا را صید میکرد
و بکمند طرهٔ تابدار خورشید جهانتاب را از فیروزه حصار چرخ بقید می آورد مثنوی

تازه رویی چو نو بهار بهشت | آتش خرامی چو باد بر سر کشت | تنگ چشمی ز تنگ چشمی دور
همه سر آن ز خاک و ادا ز نور | لب چو برگ گلی که تر باشد | برگ آن گل پر از شکر باشد
چشم چون نرگسی که خفته بود | فتنه در خواب او نخفته بود | آب گل خاک ره پرستانش
گل کمربند زیر دستانش

ملکزاده بطرفة العین از تیر نگاهش بسمل شد و مانند ماهی بدام
طرهٔ مشکفامش افتاده وکشتی بسان باد بر روی آب بگذشت از استیلای آتش دل چون خاک
بر ره غلطیده و خادمانش که بگرفتن ماهی مشغول بودند برین حال آگهی نیافتند که ملکزاده چون ماهی
بدام ماهی افتاده و بیهوشی او را از حرارت آفتاب انگاشته بر صورتش گلاب بیختند چون فائده
ازان پدید نیامد آسیب پری تصور کرده بدانایان التجا بردند و ندانستند که پری راهش زده چندانکه
خردمندان بگرد چاره بر آمدند ره بجائی نبرده در پس کوچه بیچارگی فرو ماندند و در حالش اصلا
تغییری راه نیافت بلکه آناً فاناً متغیر تر میشد لاجرم رای همگنان راجع بجنونش گشت ملک
ازین معنی بغایت متألم گردیده رجوع بطائفهٔ فلاسفه و حکما آورد این گروه حکمت کیش و فرقهٔ
دانش اندیش نیز هر چند بر آئین اشراقیان و قوانین مشائیان از کارخانهٔ عقل کارشناس استنباط
دوا نمودند اصلا دست تدابیر بدامان امید نرسید و علاج سودمند نیفتاد بلکه حرکت شریان
حالش اسباب تشخیص این جماعه در کل نیافت آری ع درد عاشق نشود به زمداوای حکیم
چون از هیچ چاره کار پدید نیامد جمهور حکما و زمرهٔ دانایان پشت دست بزمین عجز گذاشتند
ملک را از غم فرزند دل بسان دانهٔ سپند بر آتش یاس بسوخت و از جهت استعلاج بیطاقت شد

ندا در داد که هر که این نائرهٔ بلا از سر ملکزاده منطفی گرداند خراج ربعی از ممالک خویشتن بدو تسلیم نمایم در اکناف مملکت و اقصای ولایتش این آوازه درافتاد هر کس بقدر استعداد خود دست سعی دراز کرده جاده پیمای سلوک چاره پردازی شد پسر وزیر که از عهد طفولیت با ملکزاده همبازی و همدبستان بود و بهمه جهت نسبت محرمیت درست داشت برین ماجرا آگاهی یافته بلا تحاشی خود را بسر وقتش رسانید دید که گونه گلش زریر گشته و بر در جگر هان مهر سکوت زده با خویش و آشنا طرح بیگانگی انداخته بر فرش جنون پهلو میزند پسر وزیر بانگشت تفرس نبض حالش دریافته حجره از غیر پرداخت و در حین خلوت استفسار احوال نموده گفت که سرپوش حجاب از سر طبق راز برداشته مافی الضمیر خود را در میان نه که دلت ناوک غم کدام کمان ابروی کافرکیش خورده و کدام ترک ستمگر متاع هوشت بتاراج برده اگر زهرهٔ چرخ ست از آسمان معلق زنان بر زمینش آرم و اگر پری بال و پر در اوج هوا پرواز گیر ست بافسون تدبیر در شیشهٔ فرمانت نشانم مثنوی

گر باشد چون شراره در سنگ
چون آهنش آورم فراچنگ
ور مرغ شود هوا بگیرد
هم چنگ غمش قفا بگیرد

ملکزاده را چون حرف آشنا بگوش خورد فی الحال چشم بگشاد و از لوح جبین آیت سرنوشت برخواند و در باب چارهٔ کار خود استمداد کرد پسر وزیر کمر یاوری بر میان همت چست بسته گفت از هنگام طفلی نهال بندگیت در مزرعهٔ دل نشانده ام و جوهر جان را در راه وفایت افشانده تا نقد جان در کیسهٔ کالبد باشد سر از خدمت بر نتابم و هر چه رایت اقتضا نماید سر مو از خط فرمان تو تجاوز نکنم ملکزاده از یاریگری و پشت گرمی او درستی تمام در کار دل شکسته خود یافته از فراز مسند ناتوانی برخاست و گفت تدبیر آنست که بهر راهیکه دست دهد خود را بدیار جانان افگنم اگر بمساعدت بخت بیدار وصالش میسر آید فهو المراد و الا در کوی جانان جان بخاکساری سپردن خوشتر از فرماندهی هفت کشور ست چون اساس کار برین رنگ قرار یافت برخی از جواهر بجهت زاد راه برداشته و دست امید

بحبل المتین توکل زده بی آنکه غیری در جناب سرّ آزش باریابد غربت وطن گزیده بسمتی که ملال
تر رانده و آن بدر آسمان جادوی اوج گیرای تردد بود بر کنار آب مانند باد گرم پویه گشت بحکم
آن مصرع ع که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز * بید رنگ این کوه و دشت نوردید صعوبت راه
و رنج سفر بر خود آسان گرفت و دران صحرای جانگداز بجای غذا غم جانان خورده بتن عریان و دیدهٔ
گریان و نهال دل بریان میشتافت بدین نمط پارهٔ از خط جاده طی کرده بود ناگه شخصی را دید نا از عقب
بر جناح استعجال گام میزد و سعی میکرد که خود را رفیق این دو آوارهٔ دشت کربت گرداند چون بجد تمام
نزدیک آمد پسر وزیر پرسید که چه کسی و چه پیشه داری و بدین شتاب بکجا میروی گفت مرد ملاح
اکثر گاه برای مطبخ شاه ماهی شکار میکردم و وجه قوت اطفال و عیال از خانهٔ انعامش می بردم اکنون
که ملکزاده غربت اختیار کرده بکنار دریا تردد مینماید سوابق حقوق برین داشت که از خانمان وداع
گرفته بدنبال شما شتافتم و در نهاد من هنریست بس غریب که اگر ره نوردی پیش ازین بشش ماه
بر زمینی گام زده باشد یا بسبیل بحر متردد گشته بی تامل و تصدیع پی بسراغش برم و معلوم کنم که کدام
و کجاست ملکزاده ازین معنی سرخوش بادهٔ نشاط گشته رسیدن این جوان فوز عظیم دانسته پرسید
هیچ میدانی که درین نزدیکی شخصی برروی این آب رفته باشد جوان ملاح دمی نظر توجه بر دریا
گماشته گفت آری فن کاظم چنان خبر میدهد که کشتی بی دستیاری کشتیبان در غایت استعجال
گذشته ملکزاده رفاقت این جوان هنرپیشه را بر کامیابی شگون گرفته جام تمنا لبریز بادهٔ امید
یافت و در طی مراتب تردد همعنان برق و باد شد چون بندی از راه دیگر در نوشت دید مردی
کهول از دنبال چنان تند می آید که باد بگردش نمیرسد چون برابر رسید سست تر گام زدن آغاز کرد
و برفاقت اینان همداستان شد پرسیدند که از کجا میرسی و مرکوز خاطرت ارادهٔ کجاست گفت از شهر
فتن میرسم و عزم همراهی شما دارم مردی ام نجار در فن خود استاد و در پیشهٔ نجاری و فن استعداد

تیشهٔ من کار قلم مانی کند و تراشیده ام بربتان آزری طعنه زند از چوب آنچنان لعبت شیرین میتراشم
که شاهدان خلّخ و نوشاد بسان فرهاد گوهر جان نثارش کنند. بدانگونه قصر دلنواز بسازم که ساکنان
قصور جنت از بهر طوافش بسر شتابند چوب را از رنده صیقلی نسبت بدان مرتبه صفائی چون سنجنجل بخشم
که طوطیان شکرخای خردزبان تحسین کشایند و کار بالادست من که دست فکر هیچ مهندس بدو نمیرسد
آنست که از چوب کرسی میتراشم که بی سعی بال چون مرغ در هوا بپرواز آید و کسی را که برو جلوس نموده اراده
جائی کند اگرچه منزل مقصود به چرخ هفتمین باشد کیوان کردار اوج گرا گردیده در چشم زدن فایز گردد
درحینیکه ملکزاده چون مهر انور از مطلع مولد طلوع اقبال فرموده آفاق جهان را بنور جمال خویش
منور ساخت و در کنار دایهٔ سعادتمند بلندپایه مانند آفتاب جهانتاب در آغوش صبح قرار گرفت
مهد دولت عهد بهرش مهیا ساختم و در جلدویش سرمایهٔ مراتب عظیم بدست آورده آنچنان نصیبی
کامل بردم که صاحب نصاب گشتم درین وقت خواستم که حقوق سوابق الانعام خداوندی را بوسیلهٔ رفاقت
از ذمت خود ادا سازم و درین غربت برجهت و کربت انباز بوده خدمتی که شایان حق گزاری گردد
بتقدیم رسانم ملکزاده وجوه هنرآمود این نجار را از جملهٔ مغتنمات انگاشته برادراک دولت وصل مطلوب
ذیل سعادت وصال یار دلیل قوی یافت و به تیشهٔ امید ناهمواریهای یاس اندوهی خاطر تراشیده
پیشتر روان شد و صعوبت سفر و شدائد راه بدان غایت بود که هر گام که می نهاد در کام نهنگ بلائی افتاد
و در هر قدم دریای عنا از گردن میگذشت و از هر نفس باد طوفان حدثان شوران میکرد و ملاح بسان
نوح هادی گشته آن غریق لجهٔ تلاطم محن و آلام را بجانب کشتی از دست رفته میبرد و رفیقان دیگر
طابق النعل بالنعل از دنبال میشتافتند. در روز و شب بگرداباد دران بیابان آتشبار گام میزدند
در اثنای راه پیری را دیدند همین موی بنفشه قامت دریای درختی مشت استخوان را بترکیب گاو
باهم نظم داده آبی بران میپاشید بجرد سریان آب عروق و اعصاب بران عظم رمیم بهم پیوند یافت

وگوشت و پوست پدید آمد و معنی انْظُرْ اِلَی الْعِظَامِ كَيْفَ نُنْشِزُهَا ثُمَّ نَكْسُوهَا لَحْمًا در صورت
آن گاو بر اصحاب بینش و ارباب بصیرت آشکار گشت بحکم قادر ذو الجلال که یُحْیِي وَیُمِیتُ
صفتی از صفات خاص اوست جان در و حلول نمود گاو فی الحال خاسته بانگ زدن آغاز
کرد و گوئی وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ معنی وار و از معاینه چنین حال شگفت حیرت در نهادها
استیلا گرفت و از غایت استغراب به نهایت استعجال چون پیکر استخوان بر جای خود ساکت و ساکن
ماند پسر وزیر بملکزاده گفت بی غایله ریب و شائبه شک این پیر پرنور خضر علیه السلام است که آب بقا
در کفش مهیاست همانا بخت بیداری کرده و طالع سکندری بتو رو نموده که در چنین دشت خونخوار
و بیابان مرگ انگیز دوچار تو گشته هلا بشتاب و چاره خود از همتش طلب کن و سر بر پایش نه تا باشد که
دست تو گیرد و غبار قدمش توتیای دیده ساز تا چشم بخت منور گردد و دست افتقار بدامان
استمدادش زن تا از ظلمت غم نجات بخشد ملکزاده همچنان کرد و زاری و تضرع پیش نهاد خاطر معروض
داشت بجهت حصول گوهر مقصود مسالت نمود پیر گفت ای جوان از من منحنی که از غایت ضعف شیب
بی دستگیری عصا پا از جا نمیتوانم برداشت چه میگشاید ملکزاده گفت ای پیر صورت جوان سیرت
امید ما بر باطن مشکلکشای تست نه بانحنای ظاهر همانا تو مسیحائی و ما بیجان شده گوی تمنا
در تو خضری و ما گم شده راه امید خدارا از پیش خود محروم مگردان و از حال ما تشنی مستمند نگاه عنایت
دریغ مدار پیر گفت من نه خضرم و نه مسیحم بل مردی ام در بروی خلق بسته و از مؤانست مردم بسان
وحش نفور گسسته و از استیناس ابنای روزگار انقطاع گزیده درین نزدیکی پیرزنی ست
مردانه وار دست از تعلقات دنیای بی ثبات گسسته و آستین همت بر ارباب و نگار ناپایدار
افشانده و از عمارات نافرجسته و در بیابان بامید احراز مثوبات عقبی مسرور نشسته دختری صالحه
رابعه سرشت همراه دارد هر دو زن مرد سیرت اوقات شبانروزی بعبادت ایزد پاک بسر می برند

مدار معیشت آنها برین گاو بود قضارا شیری گذر کرد و گاو را بخورد و مدتی روزی بر آنها تنگ شد بجهت حفظ بدن و قوت طاعت از بیخ گیاه قوت میکردند خدای تعالی مرا آبی عطا کرد که احیای موتی از ان ممکن ست چون درین دشت خونخوار عجز آن دو بینوا بدرجه کمال رسید شکیبائی آن گرم روان بادیهٔ یقین و مربع نشینان چار بالش توکل به درگاه ارحم الراحمین وقعی آورد و مرا القا شد تا آب ابران استخوان بوسیده و از هم متلاشی شدهٔ گاو پیرزن پاشیدم گاو بدستور قدیم از کتم عدم بعرصهٔ وجود آمده در عالم اسباب ذریعهٔ روزی آنها شد جز قطرهٔ آبی امداد دیگر از نهاد من متصور نیست اگر بدان احتیاج باشد دریغ نکنم ملکزاده گفت ای پیر فرخ پی بهمه حال بر عجز ما ببخشای و خضروار از راه کرم آبی بر روی کار ما آر یعنی درین غربت بهمراهی اعانت کن و در رنج و راحت رفیق شفیق باش که دل ما را از وجود فائز الجود تو تقویت تمام دست دهد پیر را عرق مماطفت بحرکت آمد و با اینها در راه رفاقت همداستان شده دشت پیمای جادهٔ کربت گشت

رسیدن ملکزاده بوادی هولناک که مسکن دیو هیطل بود و در خاک عدم انداختن آن عفریت ابیاوردی پسر وزیر و بدست آوردن پری شخ اد

ملکزاده چون از انجا برفاقت کثیر المنت پیر خجسته نهاد متوجه پیش شده مقداری از راه در نوشت و بقدری طی مراتب تردد نمود به بیابانی رسید که هوایش چون هوای دوزخ عذاب انگیز بود و فضایش مانند فضای جهنم عقوبت خیز آبهایش بسان آب حمیم قطع امعا می نمود و دمیدم نشتر که به دماغ رسیده در کاسهٔ سر مغز را میسوخت و درختانش مانند افعی بسم قاتل آموده و گیاهایش بسان ارقم بهلاهل آلوده جهنم ازین محار که بدو نسبت کنند آتش بشور سوخته زمهریر ازین غصه که بدو تشبیهش دهند در رنگ یخ با نفعال فسرده

قطعه

چو پشته نشسته در رهها ز خاکستر | چو پاره پاره در و غارها ز ریگ روان | بغارهاش درون های دگر دم از حشرات
بگوشهاش درون شیر شرزه از حیوان | ز زنگ عشی بر فروهاش ... | ز استخوان مسافر ذخیرهای گران
ز بیم دیو بدل دهر گشته منهمک | ز باد سرد به تن همی فسرده روان | از معاینه چنین حال هول انگیز

هوش از سر ملکزاده پرید و اضطرار بر طبیعت استیلا گرفت و اصحاب نیز از بهیبناکی چون بید از باد لرزیده
و از قصی غایت ترس سبو سبو عرق از چهره ریختند ملکزاده ازان پیر پر نور پرسید که با اینهمه بیم اگر هیچ خبر
و بلا خیزی این چه مکانست و چنین هولناک چیست که از هوای بدش آتش دوزخ آب میشود و از
هوایش عذاب جهنم برخود می هراسد پیر حقیقت آگاه جهان پیما گفت که این سرزمین مسکن عفریتیست
از عفاریت بزرگ هیکل نام قوی هیکل مهیب هیات سهمگین طلعت که جهانی را خراب کرده و عالمی را
فرو برده درین نواحی هر جا که شهر و قریه بود همه از شومی ظلمش ویرانه گشته و مردم این دیار همه
لقمه این ظالم خونخوار شده اکنون اگر بجویی تا صد فرسنگ چه از اهل این مکان کسی نشان
آدمی زاد نیابی و نقش سم گور و آهو بلکه هر وحوش و دوابی که بود همه اشتها دل کرده یا فیل گرگ تا
نشکند و شیر و پلنگ اللقمه وار فرو می برد و درین وحشت بهر طرف که رو آری وحی آبادی نه
شهرها را همه جغد و بوم گرفته و در چمنها زاغ و زغن نشسته عبور آدمی ضعیف خلقت ازین صحرای
آدم خوار از جمله محالات است مگر وقتیکه وجود آن ناپاک نباشد عدم دریابد ملکزاده گفت ای پیر
خردمند حالا درمیان ما قوت تا آمدن فکری میندیش و رائی بزن که از راه با این هنگامه بلکه کوه
عذاب و عنا گذشته گردد پیر که از کار طریقت آگاهی بود گفت معبر چنانست که در هفته
اول که ماه رو به النور است بسیار وشگان بر وا انداخته هر چه از جنس جاندار در پیشش شود فرو می برد
و دو هفته اخری که ماه ناقص النور است خود پروا ندارد و عمدا دیده باز نمیکند در هنگام خواب مدهوش شود
میتوان بسلامت و بآسانی عبور کرد مگر نمیتوان فرستاد اما در بیداری اگر جهانی جمع گردد و عالمی آید

دست بر رویا فتن ممکن نباشد چون تاریخ شهر شبار آورند اتفاقاً مهر و ماه در کلبهٔ تاریک سر نهان
شده اهل جهان را در ترصد رویت داشت ملکزاده سلخ ماه را غرهٔ اقبال خود پنداشته خواب بوریا
دلیل بیداری اختر خویش دانسته فرصت وقت از جملهٔ مغتنمات شمرده و از رفقا بجهت ندامت آن سرگشته
استمداد نمود و هیچکس قدم جرأت بر بساط جسارت نتوانست گذاشت و هر یک از پیشه و فن خود
جداگانه وانموده روی توجه بسوی پسر وزیر آوردند و گفتند که هر یکی از ما بفنی ممتاز است که هنگام
احتیاج به بهترین وجه از عهدهٔ آن برآید و دفع غنیم خاصهٔ پیر صائب وزیر تعلق دارد پسر وزیر چون
از پهلو تهی کردن و بخود شیدن واری کوشیدن آنها به یقین دانست که چاره ناچار با مرگ و چاره باید گشت
از روی کمال تهور و بسالت متعهد این مهم شده از خدمت ملکزاده مرخص گشته و عنایات ایزدی را
که چارهٔ کار بیچارگانست و کفیل مهمات مفتقران بیاریگری خواسته دست امید بحبل المتین توکل که
بهترین وقایت درماندگان میدان عجز و انکسار است زده بعرصه بلا شتافت چون پارهٔ راه برفت
از دور عمارتی دید که دیوارهایش بر بروج افلاک پیوسته بود با جهایش بپارهٔ سپهر فرا رسیده بهم
عفریت بطل درختان در آمده نرم نرم گام زدن آغاز کرد و پنهان پنهان بدروازه رسید
بزقنا رکه صدا یا بگوش خود نیز نرسد اندرون در آمد اما از غایت هراس لب ان چه بر خود می لرزید و از
ترسناکی جگر چون نمک در آب می گداخت و زهره از بیم آب شده و دل مانند زبان قلم از هول تیغ میگشت
ناگاه نگاری چابک نازنینی گل اندام که پری بر جمالش دیوانه میگشت و حور بر حسن بالغ عیارش
نقد جان نثار میکرد و دل بر آتش رخسارش مانند دانهٔ سپند میسوخت متاع صبر و خرد غارت شدهٔ
هندوی خال سیاهش نقد جان و دل تاراج کرده ترک سیه مست نگاهش از گوشهٔ عمارات پیدا شد جوان از
تماشای چمن حسنش چون بلبل شیدا از هوش رفته مانند پیکر دیوار بحس و حرکت ماند و آن مهرو بیار عنائی خرامان خرامان
نزدیکتر آمد از حقهٔ یاقوت گوهر نطق ریخته گفت ای جاهل گیر ذی نادان ندانی که این مقام مسکن دیو خون آشام است اینجا مرغ بال

نتواند گشاد و نگس [؟] طنین نتواند کشید بپای خود بکام نهنگ چون شتافتی و خود را عمداً چرا بدام مرگ اندافتی مگر از زندگانی سیر آمدی و از حیات ملول گشتی جوان گفت ای پری تمثال مشکلی در پیش دارم و مشکل مهمی پیش نهاد خاطر من است تا تو نخست مشکل خود را حل کن که بدین نازکی و نازنینی که گل در پیش چهرهٔ بهارینت خوارتر از خار است و ماه در برابر رخ نگارینت بیقدرتر از ماهی است بمصاحبت این دیو چگونه افتادی و بوالعجب چنین عفریت چسان دل نهادی بیت

حیف باشد ز تو ای گل که نشینی با خار	ظاهر است علت و قتت دهان می بینی

آن حور سرشت از استماع این سخن دامن دامن لولوتر از عبهر دیده بر گلبرگ رخسار ریخته لب بپاسخ بگشاد و گفت گلی بودم از چمن خسروی و گوهری بودم از درج شهریاری نام پری نژاد بقسم خوانده و پدر گوهر مرا در سلک ازدواج شاهنشاهی کشیده منوچهر نام که از سلاطین بزرگان باج میگرفت و از فرق خواقین جهان تاج می ستانید این دیو نخست آدم وار بارها بتدریج یک یک بخورد و بعد از آن بشهر دار الملک دست تطاول دراز کرده بقهر و سکنه آنرا فرو برده پس از چندگاه که عنبر مو پاره در هیچ قریه و شهر این دیار نماند مشکوی مناهی خسروی در آمد کنیزان یاسمین بو وهمی خوش اندام که طعنه بر شمشاد صندل گون میزدند و پرستاران ماه دیدار که لعل حسن خورشید جهانتاب از ذره همی چیدند و نرگس و سوسن را به بی بصری و بی زبانی عیب میگرفتند و چون همه اهل انفاذ همه افراد افراد آبی بعدم فرستاد تا آنکه در حرم سرای سلطانی غیر از شهنشاه جهان و من ناتوان کسی نماند روز دیگر عفریت سیه بخت سر زده باید شاه را مرشال [؟] عصفور گرفته بلبل جان نشین زمستان جنت وان کرد و مرا برداشته بدین ویرانه جایگاه آورد

نشنوی بار دگر بباغ بانگ گی (ای زاغ)	در گلبن ما نماند برگی	ماه شبی از فلک در افتاد
سرو سهی از چمن بر افتاد	در خاک نشاند درگمارم	افتاد خزان عنبو بهارم

اکنون تو بگو که به هلاک خود چون کوشیدی و بپای خویش بدهان اژدها چرا آمدی جوان سرگشته
تمامی سرگذشت باز گفت و به اراده خود آگهی داد آن ماه از استماع این مقدمه تبسم کرده
گفت ای جوان خون گرفته تو هرگز مقصد را این مهم مشکل نتوانی شد و از عهده این کار قطعاً
نتوانی برآمد گوه بسعی کارد که شنیده که از جاهای چه خاست و پیل بتوان بیشتر که دیده که بر زمین افتاد
بلا اشتباه عجب ماهی داری که بر زمین زده باد اجل مستعجل جوان گفت ای ماه سیما اگرچه سخن جان نواز
و دلنشین خرد و خرده بین هستی اما بسا باشد که از خردان همین تدبیر صائب کارهای بزرگ بوجود آید و
مور ضعیف بمددگاری عقل چون پیل کوه پیکر را از پا درآرد اگر تو رهنمون شوی و در چاره سازی دلیل گردی
متکفل این مهم توانم شد آن مشتری شمائل گفت بدانکه از هیچ در هرگز مداوا را نباید الا بدین
عمل که زنبور سیاه بدست آورده به پر و بالش معجل اندازی و بدماغ او دستی عفریت ابتر داین عمل
خارشی در دماغ پدید آید و بشدت هرچه تمامتر عطسه زند اگر در اثنای عطسه زنبور بدر افتد فی الحال
ترا پاره پاره کرده با خاک زمین بساید و اگر زنبور بدماغش بالا شتافته مغز فرو خورده دماغش
فرمین کرده در ساعت بعدم گراید جوان گفت اصلا از مرگ خود نه هراسم و سر در سر این کار کنم اگر همین
تدبیر والا کار این عفریت بدانجام بانجام رسد عالمی را ازین بلا نجات بخشیده باشم والا
فدای راه ولی نعمت خود شده باشم این بگفت و خود را بحفظ الهی سپرده و سپر توکل بر رو کشیده
بخوابگاه دیو درآمد دید که سیاهی بشباهت کوهی افتاده و دو شاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم بلند
بر زمین خوابانیده گویا مصور قدرت چهره پیل و پیکر گاو در یک جو دوا نموده و دندانش چون
دندان گراز برآمده و بر اندام مستوی گردازش پستان خرس موها بلند رسته چشم آدمی زاد از دیدنش خیره
میشد و عقل از تصور صورت زشت و ترکیب شومش تیره میگشت مثنوی

آفریده ز خشمهای خدای	خرس پیشه گراز دندانی	بود عفریتی از زمین تا پای کاژدها کس ندید چندانی

پشت قوسی روی فرسنگی		بوی گنده‌اش هزار فرسنگی
دهنی چون مغاره گوران		بینیش چون تنور خشت‌پزان

پسر وزیر چون چنین پیکر کوه تمثال را دید از هیبتش بلرزید و دو دست

امید بعروة الوثقای عنایت ایزدی زده کمر همت بر میان آهو چست بست و بر حسب فرمودهٔ آن
گل اندام زنبور سیاه از میان برگهای عرده گیاه که همانجا رسته بودند بدست آورده نزدیک
دماغ عفریت آمده لمحه بنظر تعمق و امعان نگاه کرده بفرو رفتن و برآمدن نفس شوم آن ناپاک دریافت
چون برون می آمد از شدت تفش خاکها بر مثال گردباد بهوا صعود می نمود بمرتبه که دران زمین
مغاک پدید می آمد و چون فرو میرفت خس و خاشاک و سنگریزه از اندازه دو سه طناب بسوی
دماغش میدوید جوان زنبور را عسل اندوده در هنگام فرو رفتن نفس در دماغ عفریت فرستاد و خود
گریخته بگوشه فرار رفت و در میان گیاهها متواری گشت دیو فی الحال برجست و بشدتی تمام
که از صدماتش رعشه بر اندام کوه افتاد عطسه زد قضا را زنبور در مغز آن پلید فرو رفت و از
عطسه کاری نگشود غریو از نهادش برآمد و بیطاقت شده چنان بانگ برزد که لرزه اندام
گاو زمین را در گرفت و در طبقات ارض و سما تزلزل پیدا آمد چون لحظه بدست بیهوشی گر
فتاری شد و از غلیان غضب خشمناکی بهر سو دویدن آغاز کرد و قلع و قمع سنگ و شجر
بنیاد نهاد تا آنکه اساس حیاتش فرو رفت و شجرهٔ زندگانیش مستاصل گردید پسر وزیر از
سرانجام یافتن چنین مهم شگرف و بباد رفتن آب از آنچنان دریای ژرف بدرگاه الهی
جبههٔ نیایش بر خاک منت بسود و مانند صبا سبکروحی کرده رائحهٔ نوید بمشام امید ملکزاده
رسانید و مژدهٔ تماشای برجستهٔ مصراع قامت نازنین آن شاه بیت قصیدهٔ نکوئی یعنی پری نژاد
بران مستمند ادا گردانید و مقدمهٔ تدبیر ظفر و حکایت عمل زنبور و قتل را بعبارات دلگشا شرح نمود
ملکزاده از سر انبساط و شادمانی چون سبزه از اهتزاز نسیم جا بالید و پسر وزیر را در کنار گرفته و

وجبین بهو سید و دران عمارت رفته نخست تماشای گلگشت جمال پری نژاد پرداخت بعد ازان بر سر دیو آمده دید با شکل مهیب و ترکیب غریب کوه کردار افتاده بود بحسن تدبیر صائب پسر وزیر آفرینها گفته فرق عبودیت بر زمین نیاز بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مور نحیف دمار مار بر آرد و از پشهٔ ضعیف دماغ پیل متلاشی گرداند بشکرانه بسود آن نازنین گل اندام را که از فتوحات غیبی و فیوضات لاریبی بدست آمده همراه گرفته مراحل پیمای مقصود شد

رسیدن ملکزاده بشهر هنود باشش پری نژاد و سبز ساختن کشت وجود منوچهر را دوباره در مزرع حیات بمین آبیاری عنایت پیر خضر سیرت و باز آوردن آب رفته در جوی مراد پری نژاد

چون ملکزاده ازان مکان هنگاره آمود نصرت و کامیابی بر آمده و منزلی چند قطع مسافت نمود شهری عظیم مشتمل بر عمارات عالی پدیدار گشت آن رونق افزای هنگامهٔ تردد بامید آنکه از انچنان بیدای پر بیم و صحرای صعوبت آگین که هراس صدمات دد و دیو زهره آب میکرد سلامت جسته معموره قرین شد چون گل سر از گریبان غنچهٔ نشاط بر آورده و فاخته کردار در سروستان شکر صنعیر سنج سپاس گشته گلبانگ منت بلند گردانید و قدم بر مسلک استعجال سپرده چابکانه بدروازه در آمد مصری دید در نهایت فسحت و لطافت که کنعان با بینه گوش خط غمبده می نوشت قصر قیصر و سرای نعمان بر سدهٔ سهل ترین کاخش چون خاک می نشست خانهایش مانند بیت ابروی ماه خان مطبوع و دلکش و منارهایش چون مصرعهٔ قامت سهی بالا موزون و خوش ترکیب معمورش یسان فقرات با هم موافق و ترکیب کاخش چون جواهر دلپسند نیه نظم با یکدیگر مطابق اما

خیالی از پیکر نوع انسانی در مرآت نظر ارتسام نیافت و صورتی از جنس مردم در خلوتکدهٔ چشم
جلوه گر نیامد ملکزاده از معاینهٔ این حال گرد سلسلهٔ ملال گشته بنابر مزید احتیاط اصحاب خود را
بهر طرفی از اطراف شهر فرستاد تا بسایر رسته و بازار و سرا و برزن سیر کرده سراغ مردم جویند آنها
چندانکه سو بسو دویدند و سوق و وثاق را بچشم تفحص دیدند جمله جا و محل و منزل و منظر را چون دیدهٔ کور
از جمال انسان بی بهره یافتند و بوالعجب آنکه بهر منزل و کاشانه که بر آمدند منتهای فراغ دیدند ساز و برگ
معیشت و اثاث البیت و اسباب اکل و شرب و رخت جامه خواب و آلات و ادوات طبخ بعنوانی مهیا بود
که پنداشتی همین نفس مردم برخاسته ضلعی از انقلاع خانه رفته اند از معنی هراسی بر دل آنها قوی
شد و سخت واهمه بر طبیعت طاری گشت تا نشاید که مسکن عفاریت یا موطن پریان باشد و آسیبی
برسد همه یکبار از خودرفتی و باندیشه‌های وحشت انگیز برگشته مراجعت نموده ملکزاده را بخبر خرابی
شهر آگاهی دادند ملکزاده گفت غالباً آبادی این شهر خراب کرده مهمل باشد صفحهٔ ضمیر از نقوش بیم
ساده ساخته و خلوت خاطر از خیال خوف پرداخته فرمود یکی در عمارت خسروی عبور
باید کرد باشد که درین دامگاه غول با آدمی اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطان در آمدند
خراب تر یافتند اما خانها بغایت دلگشا بود و چمنها در نهایت طراوت و لطافت لاجرم او هم
زیب و زینت بیت و منظر و نقش و نگار طاق و رواق ارادهٔ سیر مستولی گردید بهر طبقه از طبقات
در آمده تماشا کردن آغاز کردند و در خیابانهای چمن سراسر گشتن گرفتند تا آنکه بحرم خانه پیوستند
پری نژاد ناگهان برسم شیون فغان برداشت و اشک آتشین از پردهٔ دیده بر وجنات ریخت
ملکزاده از تغیر یکبارگی حالش راه یافت استغراب ورزیده گمان برد که از زمرهٔ آتشین نهادان
که از مر خلوه خرابی در شعاب این مکان فراخ سکونت اختیار کرده باشد صدمتی رسیده والا
بی سابقه سبب ارتکاب نوحه و فریاد چه گنجایش دارد آن نازنین زهره جبین از بس هجوم هموم

وشدت رقت هرچند تاب نطق نداشت اما پاس مراتب ادب کرده گفت ای فرق دولت
سرمایهٔ افتخار دیهیم وای نقش پای همایونت پیرایهٔ اعتبار اورنگ هفت اقلیم باعث
رقت خاطر و شورش باطن آنست که نهال وجودم نشو و نما یافتهٔ آب و هوای این چمن است که
اکنون بجای نغمات عنادل و صوت هزاران فریاد چغد و فغان بوم بگوش می رسد و درین
منزل مینو مثال با هزاران ناز و نعم در مهد اقبال پرورش یافته ام که حالیا از در و دیوار ادبار
میبارد و چون آن نعمت و ناز و زینت و فر و کنیزان و پرستاران مع شاهنشاه عالی تبار که چون هما
سایهٔ سعادت و ظل اقبال بر فرق گیتی می انداخت از زمین عنایتش کله گوشهٔ ناز بر خورشید
خاوری و ماه آسمانی می شکستم بخاطر عبور کرده و از هیچ گوشه نشانی از آن ملحوظ نگشت جراحت دل
تازه شد و دریای غم در سینه جوشش زد ملکزاده بعد از استماع این مقدمهٔ حسرت آگین بحال پر شور
و نالهٔ جانکاه پری نژاد دل بسوخت و بر بیکسی او گوهر سرشک از طبلهٔ چشم نثار کرده مراسم مهربانی
و مراتب دلنوازی بمقتضای آئین کریمان والا گوهر بتقدیم رسانید و اشک آتشین از دیده خونبار
بدست خویش پاک نمود و از انجا بعنایت بی غایت دستش گرفته بمنزل دیگر در آمد و خاطر محزونش را
بتماشای گلهای چمن و نقوش غریبهٔ سقف و جدار و طاقهای منقش و منظرهای مکلل مشغول ساخت
چون از آن محل نیز انتقال نموده بخانهٔ دیگر آمد دید جوانی زیبا روی نیکو منظر که از صورتش معنی
خسروی پدیدار و از سرش آثار سرداری آشکار میشد بر بستر مرگ غنوده بر بساط عدم استراحت
فرموده و فرق تاجوری بر چار بالش فنا نهاده اما هنوز تاج شهریاری بر سر است و قبای کیقبادی
در بر تو گوئی همین نفس بر چار بالش دولت بخواب ناز خفته است پری نژاد چون مهجبین را
بدین حال دید بسان فاخته دلسوخته بر سر خویش نفیر جانگداز بر کشیده آهنگ ناله بلند کرده
ریاحین مشک آئین از چمن تارک بر کند و گل رخساره به پنجهٔ تغابن سوسنی ساخت و بهلال ناخن رخ

خورشید تاب بخراشید و بسان سبزه برخاک غلطیده حالتی بنیاد نهاد که بر نالهٔ جانسوزش
دل بلبل بسوخت و بر دل لخت لختش چون گل جامه قبا کرد **مثنوی**

چندان زغمش بمهر تابید	کز نالهٔ او سپهر نالید
میکرد بدان عقیق گلرنگ	آن نوحه که خون شد از وی سنگ
چون غنچه گهی شرار میرفت	معجمر شده از طپانچه پاره
چون سبزه گهی بخاک می خفت	اشک آمده تا بگوشوارهٔ
	از آتش سینه چاک چاکیش شعله

در دل ملکزاده گرفت و بر غمناکی و شتهگیش بهای های بگریست و اصحاب نیز از معاینه
اینچنین حال درد انگیز همدوش ناله و همدست نوحه گشتند در آن ماتمکده هنگامهٔ شیون گرم شد
و کار فریاد و فغان بالا گرفت ملکزاده بر آوارگی وقت پری نژاد رحم آورده بدان پیر خضر خصال
مسیحا شمائل گفت خدارا دست این غریق لجهٔ نومیدی بگیر و بقطرهٔ از آن آب بقا که داری
آب رفته در جوی تمنایش بیار پیر خجسته کردار خضر کیش امتثال امر آن سکندر شکوه دارا منش
کرده سر مینای آب حیات بکشاد و نخست دست امید بفتراک بسم الله که طلسم گنج فیض و مفتاح
ابواب امید است زده قطرهٔ چند بر سر و روی جوان خوابیده بپاشید بحکم ایزد جانبخش
جهان آفرین که کونین را از گرداب عدم بساحل وجود انداخته فی الحال از خواب مرگ چشم باز
کرده بر سو دیدن آغاز نهاد و یکبار نظرش بر جمال پری نژاد افتاد که مانند شمع بر بالینش
ایستاده بود و از نهایت حیرت بلبل بدلیل سنج زبانش بترانهٔ سبحان الله مترنم داشت از اقصی نهایت
نشاط از کوی خرد پهلو تهی کرده بر جادهٔ جنون گام سپردن میخواست و بر طرفی ملکزاده را
دید با چهار تن دیگر کف دست شکرانه بر روی مالان و چون در خود نگاه کرد ناخن دست
و موی سر بغایت دراز دید و چندانکه سر در گریبان تامل انداخت صلای بحقیقت نبرد
و ندانست که این حال ندرت آگین چیست ناچار در بحر مواج تحیر و دریای متلاطم حیرانی غوطه

خورده از روی استغراب استفسار نموده آن گل اندام پریچهر نقاب از چهرهٔ شاهد حال برداشته بر کیفیت ماجرا آگهی بخشید منوچهر از نهایت شوق آن سرو چمنستان نازکی را تنگ در آغوش گرفت و هر دو بیاد حادثات ماضی و انبساط زمان حال که بعد ازین چنین همی و مصیبتی که بمحال اینها راه یافته بود بکام دل فائز گشته بنوحهٔ نشاط بر یکدیگر گریستند و لولوی لالا از درج دیده برپای یکدیگر نثار کردند و پس از فراغ این امر حیرت افزا باتفاق سر منت برپای ملکزاده نهادند چندانکه در حوصلهٔ قصور گنجد عذر عنایاتش بخواستند و شکرانهٔ تفقداتش بتقدیم رسانیدند و منوچهر باز جداگانه طوطی زبان را در شکرستان شکر گویا گردانید و گفت ای مسیح زندگانی بخش من احسانی که از وجود گرامی و ذات سامی تو در حق من سرگردان تیه عدم بوجود آمده پیداست که از بدو آفرینش کائنات تا زمان حال روزگار کهن یاد ندارد و شکر چنین عنایت شگرف و منت این موهبت عظمی از بر دهٔ قوت بر منصهٔ فعل آوردن همانا از دائرهٔ طاقت انسانی و توان بشری خارج ست مگر جان را باز برپای تو افشانم و نقد عمر را بالای تو نثار کنم

مثنوی

اگر هر موی من گردد زبانی — ز تو رانم بهر یک داستانی
نیارم گوهر شکر تو سفتن — بهر موئی ز احسان تو گفتن

توقف ورزیدن ملکزاده در بلدهٔ نمود باش بالتماس منوچهر و پری نژاد و تعیین فرمودن پیرزنی را بجهت تفحص احوال مهربانو

چون منوچهر بمقتضای مشیت ازلی و ارادت لم یزلی کرت ثانی از مشیمهٔ تقدیر متولد گشته دوباره از کتم عدم بمنصهٔ وجود آمد دست پری نژاد گرفته نزد ملکزاده رفت و جبین نیاز بر کف پایش سوده بآئین وفاکیشان حقیقت نژده بمعرض عرض آورد که اگر از راه ذره نوازی

چندگاه بسان خورشید جهانتاب کلبهٔ مسکنت و افتقار این خاکسار را بنور اقدام خویش منور
گردانی و بدین نوازش سترگ سر افتخار این بیمقدار باوج سپهر عزت و اعتبار رسانی همانا
حیاتی دیگر درین حیات افزوده باشی و از روضهٔ فردوس روزنهٔ فیض بر جان و دل این نصیری
گشوده ملکزاده از ممر مصلحت ملتمس او را بدرجهٔ اجابت مقرون ساخته روزی چند در آنجا
طرح اقامت انداخت و بر مسند توقف استقامت نموده منوچهر مهین را از فوز عظیم و آن موهبت جسیم
انگاشته مراتب شکر و سپاس معهودی ساخته و از سر نو مواد جهانداری مهیا نموده بر اورنگ شهریاری
جلوس فرمود و در کم مایه فرصتی این خبر در بلاد و بلوکات شد و در دست که در حیطهٔ تصرف فرمانروایان
بود انتشار یافت و مزاج دانان دهر و رمز شناسان روزگار را این مقدمهٔ نادره آگین دستگاه
سخن گشت و بعضی از سکنهٔ این ولایت از آنجا که بقیهٔ حیات داشتند و از دست فرو دهان
آن عفریت مردم خوار نجات یافته ببلاد عالم منتشر شده بودند برین واقعه وقوف یافته باز
از هر طرف فراز آمدند و بشکر منعم حقیقی که یُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ وَيُخْرِجُ الْمَيِّتَ مِنَ الْحَيِّ عظمته
کمال وست پرداخته در جای و مکان خود سکونت اختیار کردند و بکسب و پیشهٔ قدیم
اشتغال ورزیدند در اندک زمانی موضع و مضافات آن شهر بدستور سابق رو بآبادی آورد
و روز بروز رونق یافته بحالت اصلی گرائیدند همانا ایقاع چنین مقدمهٔ عقل سوز در عالم
وجود و ایجاد چنین سانحهٔ حیرت اندوز در جهان شهود بجهت تنبیه منکران بی بصیرت و
بالغ نظران کامل عقیدت ست خوشا کسیکه دیدهٔ حقیقت بین بر روی شاهد یقین
باز دارد و در جلوه گاه ظهور نظر باطنش بر جمال پردگی شاهد روان راز باشد القصه منوچهر در
ادای مراتب خدمتگاری و اجرای مراسم مهمانداری ملکزاده سر موی دقیقه از دقایق
رضاجوئی فرو نمیگذاشت و در پاس آداب و حفظ قوانین فرمانبری خود را معاف نمیداشت

وچون او بجهت تسخیر نخجیر قید صید بصحرا می رفت پری نژاد مانند کنیزان خدمت پرست و پرستاران بندگی دوست در آئین عبودیت گوی سبقت می ربود اما ملکزاده که خمار بادهٔ طلب باید در سرداشت وبهیچ چیز مشغول نمیشد و پیوسته بالب خشک و دیدهٔ تر چون ریگ بر ساحل رود افتاده از مهاو ربود او نشان آن ماه که زورقهٔ دلش را بورطهٔ بلا و گرداب ابتلا انداخته بود میجست روزی پری نژاد بقانون هوشیار خرامان مقام ادب نزد ملکزاده رفته پایش بوسه داده گفت ای خاک پایت توتیای چشم جانم از انجا که مرا در خدمت عالیت نسبت پرستاری و بندگی ست بنا بر خیرخواهی التماسی آورده ام اگر شرف اجابت یابم معروض نمایم ملکزاده از روی استکراه توجه باصغا نموده فرمان داد تا بعرض رساند پری نژاد چون در حریم اجازت باریافت بروز الوهی ادب شتافت و گفت با وجودیکه چمن چمن گل وریحان در مد نظر جلوه افروز است واز هر جنس هوا وطرب اسباب نشاط مهیا بسان غنچه دلتنگ بودن و پیوسته لاله وار داغ غم با خون دل آغشتن از بهر چیست اگر مهمی و مطلبی در خاطر عاطر من باشد مرا از آن آگاهی بخشی تا در انجاح واسعاف آن بجان کوشم و منوچیر نیز بندهٔ جان داده است در راه تو جان دریغ نکند و بجادهٔ فرمانت بپای سر بوید ملکزاده چون او را دربار دلسوزی یگانهٔ آفاق و در طریق تفقد طاق یافت تکلیفش بی تکلف راز دل آشکار ساخت و قصهٔ رسیدن کشتی و گذشتن آب عشق از سر دل و دست و پا زدن بزنام و ننگ و آوارگی گزیدن از خانمان و برآمدن در راه طلب بر شواهق و شواخ محن وطی نمودن نشیب و فراز مراحل هموم و آلام باز گفت پری نژاد از استماع این ماجرای مشکل و اطلاع یافتن برچنین مقدمهٔ محال غریق بحر فکرت گشته بیانش بخود درآمده گفت ای شهنشاه سریر شیدائی از پیکر بی نام و نشان نشان چون توان یافت و مکان شخص بی نشان چگونه توان دانست بهر تقدیر این مهم مشکل مطلب صعب را بدرنگ

زلیخت نفخ ودر شرف از بدی پاک شدن از عیب از کشف وغیب وصفا یافتن ۱۲

اسعاف بالکسر و سین و عین مهملتین روا کردن حاجت ۱۲

دست پا زدن کنایه از سعی چیزی باشد ۱۲

وتأنی توان ساخت و بپای تحمل و تامل بکوی مراد میتوان شتافت زیرا که در حوصلهٔ این کار شتاب نگنجد و پای تعجیل بر رکاب این بارگی نرسد مقالید صبر بدست آر تا ابواب مقصود بکشاید که اَلصَّبرُ مِفتاحُ الفَرَج گفته اند و منتظر لطف خدا باش تا از مطمورهٔ غیب شاهد مراد بیرون آید ملکزاده بصوابدید آن نازنین کام ناکام در هودج صبر نشست و مهار ناچار بر بارگی تحمل رخت امید بر بست و پریزاد کمر یاوری بر میان دل قائم کرده بار دگر چاره گری بر آمد و تفحص بسیار پیرزنی را که در فنون عشق و شیون محبت استاد بود و در دار الادب موزونی و رمز و نبض شناسی عاشقی و معشوقی علم دانائی می افراخت و در مطلب میانجی گری طبل حکمت مینواخت و در شناسائی قوانین آشنائی و معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس لِمَنِ المُلک میزد مثنوی

براه عاشقی کار آزموده	گهی عاشق گهی معشوق بوده	بهم وصلت ده معشوق و عاشق
موافق ساز یار ناموافق	بدست آورده بجهت پیدا کردن سر رشتهٔ مطلب یافتن	

سر کلاوهٔ مقصود تعیین فرمود تا بهر سمتی که دلش دلیل گردد بشتابد و از آن ماه هلال نشین نشانی بیابد پیرزن که بطریقت این کار بود بر کیفیت واقعه آگهی حاصل کرده بساحل دریا راه سر کرده و بکنار آب فراز رفته روان شده در هر شهری که بر لب آب واقع بود در آمده صبا کردار در چمنستان حسن و روضات جمال سیر میکرد و بدان نیکوئی که ملکزاده خبر داده بود گلی بمحبت و بعشق آن گل هر گلبنی که امید می بلبل وار ترانهٔ طلب میسرائید و مرغولهٔ مطلب تر و هی می آراست تا آنکه بشهر رسید که بحسن آباد موسوم بود و بهر کوی و برزنش دریای حسن موج زن گشته و شاهدان طناز با صد کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گردیده و بهر سو غزالان عشوه ساز مست بادهٔ حسن و ناز در رهگذر نازنکوئی و صفا صف صف اند صف کشیده پیرزن هاله وار گرد تفحص آن ماه بر آمده در عرصهٔ پژوهش بکام جستجو تکاپو نموده دقیقه از دقائق تفحص نامرعی نگذاشت آخر کار بعد از رنج بسیار

پی بکوی سراغ برده چون آفتاب روشن دریافت که گوهر کان شهریاری و خورشید آسمان
جهانداریست و مهربانو نام دارد بسکه شوخ و شنگ افتاده تنها در گشتی نشیند و چون خورشید
یک تنه گرد آفاق برآید آفتاب جهان افروز از فروغ رخ ماه وشش آن پری اقتباس نور کند
و گل و بلبل هنوز از بهار حسن عارض آن ماه جادو فریب کسب رنگ و بو نماید پیرزن بهدایت
خرد کارشناس و رهنمونی عقل مصلحت آموز در چار بازار شهر دکان گلفروشی ترتیب داده در کم مایه
روزگار با چمن پیرازنی که هر شام و سحر حمائل گل بطرز نو آئین مرتب ساخته در خدمت آن
نورس نهال گلستان رعنائی اعنی مهربانو می برد طرح محبت انداخته بقانون نسوان
عقد خواهری مضبوط ساخت و بارسال تحف و هدایا بسبیل دوام او را مرهون منت گردانیده
سررشته یگانگی بدست آورد و هنگامه دوستی گرم کرد چون بنهجی که سررشته موالات استحکام
پذیرفته و سلسله اتحاد انتظام یافت روزی بزن بطیکه آستین تولش از طراز غرض ساده نماید بدو
تکلیف نمود که در خدمت مهربانو رهنمون گردد و مراتب صداقت بوجه احسن مؤدی گرداند
باغبان زن که گردن جان زیر بار احسان آن هدیه ساز خم داشت فی الفور قبول آن معنی
کرده بوسیله سبد برداری در ملازمت آن سهی سرو جویبار حسن بر آن فتنه گر یگانه کار بصحبت او
بمصاحبت ممتاز گشت و از گلهای نورس حمائل نو آئین طرازکه نهانی باخود داشت گلدسته
آن نادره دوست اشتیاق خود ساخت و هم در اولین مجلس بر کمالاتش کماهی آگاهی یافت
سپس روزی معدود که از بوستان ترقب گلدسته مقصود بدست آورد از انجام مراجعت
نمود و بسان صبا سبک سیر شده و در اندک ایام خود را بملازمت ملکزاده فائز ساخته ازین مژده
جان بخش مشام و قلش را بنافحه نشاط معطر گردانید ملکزاده از غایت نشاط و طرب و
شادمانی بمقتضای این مضمون مصرع برین مژده گر جان فشانم رواست + نزدیک بود که

که گوهر جان بر قدم مژده رسان نثار کند

یافتن ملکزاده خلخال مهر بانو چون خاتم جم از بطن ماهی و متوجه شدن بشهر حسن آباد بدلالی پیرزن و باریافتن بخلوتکده وصال برهنمونی اختر بیدار و از انجا بکامیابی بدیار خود مراجعت نمودن

اگرچه ملکزاده از انجا که پیمانهٔ خاطر لبریز بادهٔ طلب داشت میخواست که همان ساعت سر پا از باد صبا وام کرده چون اشک عاشق قطره زن بادیهٔ تردد گردد و بلبل آسا بال شوق بهوای حسن آباد پرواز نماید اما پری نژاد دران روز بعد سعی کشتی طبعش را از گرداب اضطراب بساحل تحمل آورده مقرر ساخت که صباحش زود متوجه منزل مقصود گردد و آن غواص بحر شوق باستکراه تمام باقبال امینی تن در داده جبراً توقف ورزیده جواهر گران بها در جلدوی چنین خدمت شگرف بآن پیرزن که هدهد وار از سبای مراد مژدهٔ وصال آن بلقیس دیدار آورده بود انعام فرموده خود بجهت آنکه تا فرو رفتن یونس زر ببطن ماهی مغرب دگر شغلی باشد بصید ماهی پرداخت قضارا باولین شست ماهی بزرگ بدام اقبال و طمع ملکزاده ازچنان صید سترگ طرب آگین گشته فرمود تا کبابش کنند و بطبق باده درمیان آرند که کباب ماهی در عالم آب خوشتر ست طباخ چون شکم ماهی چاک کرد انده درو خلخال مرصع که هالهٔ روی خورشید را شایان بود بسان نیر درخشان از برج حوت برآمد ملکزاده فیروز بخت از صدور چنین سانحهٔ غریب ماهی خاطر بخلخال استغراب درکرده متوجه تماشای جواهر آبدار فرق شد مجبور دست کردن نبض دلش را از حرارت شوق چون ماهی بدون آب طپیدن آغاز کرد و رایحهٔ محبت بمشام جان فائز شدن گرفت گفت خلخال

نگینم این خلخال بگر بپابوس آن ماه که خورشید مردم وارش در دیده نشاندن آرزو دارد رسیده
ورنه چرا نیران شوق را در کانون دل بالائی می بخشد ازانجا هولگی نزد پیرزن آمده پرسید که
هیچ میدانی که این خلخال را اینهمه درجهٔ شرف که اشعهٔ جوهرش بسان ماه ساحت خاطر را منور
میسازد از قرب کدام خورشید طلعت ست آن دقیقه سنج دانش نهاد بنگاه نخست بشناخت
وچهره را بنور نشاط افروخته گفت ای چابک خرام عرصهٔ عشق کلاه طرب بآسمان انداز که
این خلخال مهربانو ست این دولت غیر مترصده بر آن شگون دارد که باندک زمانی سعادت وصال
آن سرو چمن نکوئی وجمال میسر گردد اکنون درین مقام درنگ ورزیدن از پردهٔ صواب
خارج ست ملکزاده برهنمونی پیرزن درهمان حین از منوچهر وپری نژاد مرخص گشته بی آنکه
توجه بزاد وراحله نماید رخت سفر بربارگی تردد بسته برجناح استعجال متوجه دیار جانان شد
ودر کم مایه فرصت قطع منازل وطی مراحل نموده بشهر حسن آباد رسید ودر باغی بآئین خاکنشینان
کوی غربت منزل گزید پیرزن که پیرکار ودلیل سبیلش بود برقاعدهٔ قدیم دکان گلفروشی ترتیب
داده کالای مدمهٔ متاع هندسه را در رشتهٔ حیاتگری رونق ورواج بخشیده بحسن تدبیر سایه بانی نغم
بربام آسمان سلم زده درصدد آن شد که او زنهجناک روزی سبدی پر از گلهای تازه مهیا
ساخته نزد آن حسین پیرازن که عقد خواهری با وی مربوط گردانیده بود برد والتماس نمود که برفاقتش
در خدمت مهربانو شتافته گلدسته وحمائل برسبیل ره آورد پیشکش پرستاران آن گلبن گلستان
زیبائی نماید باغبان زن گفت ای خواهر مهربان درین ایام این مطلب دست نمی دهد و ادراک
صحبت مهربانو از جملهٔ محالات باشد زیرا که او بسبب فقدان خلخال خود حمائل وار بگردن غم
پیچیده است واین ماجرا برین نمط ست که پیش ازین بچند گاه برود خانه رفته بود ازانجا که
بمقتضای حداثت سن سیماب وار بیقرار ست خود را بشنا زده واز نگهبار طرهٔ خم اندر خم

که هر تارش خونبهای صد نافهٔ تاتار است سنبلهٔ شکن بچین معوج درداد قضارا در اثنای اینحال
خلخال از پایش جدا شده درمیان آب افتاد چون توجه خاطرش به نیل آن از حد حساب متجاوز است
و آمنیّت خود علی الرغم آرزو صورت نمی بندد لهذا همواره در گریه و ملال بوده بهیچکس توجه نمیکند
درود در عذر این جرم سر از خاک بر نداشته و از انفعال تردامنی لبش خشک شده پیرزن این مقدمه را
مقدمهٔ فیروزی دانسته شادان و فرحان نزد ملکزاده آمد و گفت عنقریب است که آن ماه چون ماهی
بدام تو آید و این خلخال واسطهٔ حصول گوهر مقصود گردد اما اکنون خردهٔ دقیقه سنج که مستشار تو من است
چنین رهنمون جادهٔ تدبیر میشود که تو با سائر رفقا ازین باغ بیرون رفته در منزلی که غیر از اهل
درو بار نباشد تمکین گزینی و به نهجی در محوطهٔ احتیاط نشینی که بیگانه بهیچ وجه آشنای این حال نگردد
پیر مردیکه در صحبت شما است لباس درویشان خداپرست و آئین قلندران افشانده دست که سالکان
مسالک حقیقت و ناهجان مناهج طریقت اند با انحنای قامت و انسکاب دیده که از ان التهاب دل
مفهوم خلائق شود نزد سلطان برود و خود را فرستادهٔ حضرت خضر وانموده بدین دستور
ادای پیام و تبلیغ رسالت نماید که خضر علیه السلام بفرمان الٰهی بر شما سلام گفته و بعد
از سلام پیام داده که از انجا که دربارهٔ مهربانو مهر خدا و لطف ذو الجلال باقصی نهایت پیوسته
گوهرش را در سلک ازدواج جوانی که جوهر منفرد و فرد کامل است کشیده و عقد مناکحتش را
در عالم بالا که درجهٔ والا است حسن انعقاد بخشیده و آن بزرگ نژاد بامو گشته که ملبس بلباس خاکساری
و کسوت بینوائی وارد محفل جنت تزئین شما شود و مصداق قولش خلخال مهربانو خواهد بود
که در آب افتاده و ماهی آنرا فرو برده و خضر بالقای ربانی آنرا از بطن ماهی برآورده بدان
جوان لطیف نژاد ودیعت تفویض نموده هرگاه در زمان مسعود که ساعت محمود هم است
در نجبا برسد در پاس مراتب تعظیمش دقیقهٔ از دقائق مردمی نامرعی نگذاشته شکر موهبت سبحانی

باندازهٔ طاقت انسانی بتقدیم رسانیده بیرعایت تهاون و تساهل این گرانمایه درج شهریاری را
بآن درة التاج سعادت شرف وصلت بخشند که در حیز فقدان خلخال ام فرو بردن ماهی از بر بمقتضای
ارادت فعال علی الاطلاق بحکم فعل الحکیم لا یخلوا عن الحکمة این سر مضمر بوده
بعد از اتمام مراتب پیام قدری از آن آب بقا بر سبیل هدیه که شاهد قول از زیور صدق گردد
بگذارند جز بدین تدبیر صائب صواب قرین دست مراد در آغوش مطلوب کردن ممکن نباشد
زیرا که پدر مهربانو از روی غیرت نمیخواهد که بر شخصے اسم دامادیش اطلاق کنند قطع نظر ازین
مهربانو نیز در کمال حدت فهم و متانت طبع و نزاکت مزاج و رسائی عقل واقع شده و
طبعش بغایت دشوار پسند افتاده چندانکه شاهان روزگار و سلاطین نامدار آرزومند
بزم وصالش گشتند و در دائرهٔ این تمنا پرکار وار بپای سر تردد کردند ساتگین امید هیچکدام
لبریز بادهٔ اجابت نگشت و ساغر دل همه لاله وار نشانمند داغ سودا ماند ملکزاده تدبیر پیر را بدرود
استحسان آشته بنای کار بر صوابدید آن پیر کار نهاد و پیر خجسته بدار را بدستوریکه گزارش یافت
دستوری ادراک ملازمت سلطان داده خود بکنج انزوا فرو رفت پیر مرد بخدمت سلطان
شتافته بآئین پسندیده و قانون برگزیده ادای پیام از زبان خضر علیه السلام نمود و آب بقا را
در ظرفی مختوم بر سبیل هدیه تسلیم کرد سلطان از استماع این مقدمهٔ غریب پای دل در دامن
حیرت کشیده باندیشهٔ صدق و کذب متذبذب ماند و چون پای خلخال مفقود در میان آمد یکبار
در رد و قبول سخن جسارت نتوانست کرد و ندیمان که زانو نشین بساط ادب بودند در ورطهٔ
حیرت فرو رفته از غایت تعجب لال گشتند تا آنکه سلطان پس از کثرت تاملی سر مینای آب حیات
بگشاد و از راه امتحان و طریق تجربه قطرهٔ چند بر ماهی که از آب دو روزه مفارقت داشت
پاشید ماهی فی الفور بسان نبض عاشق بیدل که بنام دوست طپیدن گیرد جنبش در آمد از جا جهید و

نموده انداز جستن نمود پس یکبار بلند جسته در برکه آب که بادشاه بر کنارش جلوس داشت افتاد و شنا آغاز کرد از معاینه چنین حال که از اعاجیب روزگار تواند بود غریو از نهاد حاضران برآمد همه باتفاق زبان بتصدیق کشادند و بذکر کلمهٔ صدق فنا در خروش آمدند و بی آنکه از سلطان دستوری رود پیر را بر صدر عزت جا داده مراسم تعظیم بتقدیم رسانیدند پیر جوان دانست که باده مطلب جوشان شده و نقش مدعا درست نشسته سبکتر از مجلس برخاست و گفت از آنجا درویشان را در صحبت ملوک زیاده بر ضرورا جازت توقف نیست تخفیف زحمت بزانو نشینان بساط عبودیت جناب سلطانی کردم باآنکه درباب اقامت مبالغه از حد حساب تجاوز کرده ملتمس ایشان اقامت نگشت و بر صراط مرحبت استقامت ورزیده بار سلطان و سائر ندیمان درگاه بامر متابعت پرداخته وداع کردند چون بیرون آمد عوام که اُولٰئِكَ كَالْاَنْعَامِ در شان آنها وارد ست توجه خاص او را واسطهٔ علو شان و پایهٔ محتشمی درویش انگاشته آنقدر هجوم آوردند که پیر از فرط تصدیع مصافحه رو باستقرار نهاد چون از آن بلیه نجات یافت از کبر ضعف شیب و سخافت تن مانند گرد براه افتان و خیزان خود را در خدمت ملکزاده رسانید و بر کیفیت ماجرا اطلاع داد پس از چند روز ملکزاده بشهر در آمد و باز در همان باغ منزل گزید و پسر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعهٔ ندرت آئین بدین نمط معروض جا کفان پایهٔ سریر خلافت نمود که ملکزاده با عز و تمکین که وارث تاج و نگین ولایت مشت در عالم دنیا مامور گشته بود بر کنار رود خیمه زده بینداز از هر چه از جوف رود دام چاره جوف آنرا پاره ساخته هر چه از درونش برآید آنرا بی واسطهٔ غیری در خدمت زمین بوسان این بارگاه رساند قضا را دام ماهی بزرگ آورد و از شکم ماهی خلخال مرصع در کمال لطف صنعت و آبداری جوا آمد میرن آمد ناچار آنرا برشته متوجه ملازمت همایون شد محن و آلام اموز ملایم و سوانح خطر انگیز که درین

سفر سعادت اثر آن خلاصهٔ دودمان خلافت را پیش آمد هیچ وجه در قالب بیان نمی‌گنجد بلکه تصور بندگان آن اکنون باعث رنج دل و مایهٔ آزار خاطر ست الحمد لله والمنة که ودیعت بسلامت رسید اگر فرمان باشد از ادراک سعادت ملازمت لازم المسرت عالی ذخیره اندوز سعادت گردد و آن ودیعت را تفویض ملازمان اشرف گردانیده مراجعت بیار خویش نماید چون پسر وزیر گزارش پیغام کرد آثار بشاشت بر ناصیهٔ بادشاه پدید آمد و از غایت شگفتگی گفت خوش آمدید و صفا آوردید با اینهمه استعجال میل مراجعت ملکزاده بدیار خویش از چه جهت بر هوشمندان بیدار مغز پوشیده نیست که اینچنین مهین فطنت و کاطینت که خلف الصدق خلافت و جهانبانی ست چنین امر ندرت طراز نامور ساختن و از راه دراز جادهٔ پیمای غربت گردانیدن بی آنکه در خیرش امر خطیر مرتهن باشد در کارخانهٔ ارادت فرمان الٰهی بشرف نفاذ نمی پیوندد و پیش از نزول شما پیری در کمال تصفیهٔ باطن و تزکیهٔ نفس که فرستادهٔ خضر علیه السلام بود آمده از رسیدن شما خبر داده و بر فرمان الٰهی که در باب قرهٔ باصرهٔ خلافت غرهٔ ناصیهٔ همت اطلاع و آگهی بخشید المنة لله که بخیر و عافیت تشریف ارزانی داشتند و از جملهٔ جلایل عطایای الٰهی بسته به حسب هزاران شکر و سپاس آورده ایست که گوهر گرامی ملکزاده از درج شهریاری ست و الا از فرمان الٰهی در هیچ حال مجال انحراف و طاقت عدول نبود چون گوهر پاک بدست آمده در سر انجام این امر دمی تجویز تعطیل نکنم پسر وزیر گفت ملکزاده را برین امر وقوفی نه اگرچه از بس عالی طبع و بلند فطرت و کامل عقل ست از مواصلت نسوان بسبب نقصان کردار طینت ایشان اجتناب می نماید اما چون فرمان الٰهی برین امر شرف نفاذ یافته بجز انقیاد چاره نخواهد داشت القصه پسر وزیر مرخص گشته در خدمت ملکزاده آمده و بدین مژدهٔ اقبال مشام جانش را بر انچه مراد معطر ساخت و این خبر در مشکوی شهریاری نیز انتشار یافت چون

مهربانو بدین مقدمه آگاه گشت از آنجا که وسوسه خاطرش مکنون بود تا هوا و اضطراب طیش مستولی شد تا بکنه ماهیتش برسد و بداند که شایان مؤانست سزاوار مصاحبت هست یا نه چه هم گوهریست که بفرمان الهی شایسته وصلت آمده و خلخال از بطن ماهی بدو رسیده در اثنای این حال که با دل خود گفتگو داشت پیرزن باتفاق خواهر اندر خود گلدستهٔ چند بطرز تازه درست کرده در خدمتش آورد و از روی پخته کاری بعنوانی که محمول بر غرض نشود سر کرد که داستانی که از برای سپیدان گل رفته بودم جوانی دیدم زیبا طلعت نیکو منظر در کمال صباحت صورت و ملاحت معنی و فصاحت کلام و بلاغت تام که نور مهروری و بزرگواری از جبین مبینش تابانست و فروغ کواکب اقبال از ناصیه نورانیش نشان میدهد میگفتند که خلف ارشد زنگ آرای دارالملک ختن است بجهت مهمی از آن شهر همیشه بهار قطع مسافت بعید کرده و کربت غربت کشیده بدینجا رسیده و من در مدة العمر که از شصت سال متجاوز است این قسم جوان خجسته شمائل مطبوع طبع وضیع و شریف مقبول خاطر خاص و عام ندیده ام و بدین وجاهت و تهذیب اخلاق و حسن اطوار مشاهده ننموده گویند که در جنب نیروی بازویش رستم چون زال است و از ایوان معدلتش عدالت کسری مثالی سحاب نوالش حرف سخا از نامهٔ حاتم فرو شسته و پایه همت فلک پیوندش با علی علیین پیوسته بمبالغه تکلف نورس نهال گلستان محبوبی ست و نو آئین سرو جویبار خوبی جمیع صفات پسندیده در ذات ملک صفاتش فراهم آمده و ایزد تعالی کمالات ظاهر و باطن بدو عطا کرده و این بیت در شان او صادق می آید

فرد

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است ‖ دست مشاطه چه با حسن خدا داد کند

مهربانو از استماع اینهمه کمالات صورت و معنی ملکزاده اگرچه لیلی بود مجنون شد و از فرط اضطراب عنان تماسک از دست داده بپادشاه پیغام نمود که مرا آیتی که از خضر علیه السلام

رسیده آمّا چراغ راه بخت من دانسته زود بجادهٔ انقیاد باید شتافت بادشاه ازین معنی
بغایت مسرّت آگین گردیده فرمان داد تا بر قاعدهٔ شهریاری و قانون جهانداری
انجمن نشاط منعقد گردانند و مجلس انبساط ترتیب داده دوال اقبال بر کوس دولت زنند
و بفرّخی فال هنگام همایون سرور با شمشاد پیوند مغنی بخشند

افزایش رونق هنگامهٔ نشاط و آرایش بزم مسرّت و انبساط یعنی انعقاد انجمن سعادت آگین و محفل دولت تزئین طوی

آئین دانان جشن جمشیدی و قانون شناسان بزم فریدونی در بارگاه دولت بساط
مسرّت و انبساط ممهّد گردانیدند و اسباب طرب شادمانی و مواد بهجت و کامرانی مهیّا ساختند
غلغل کوس اقبال در زمردین گنبد سپهر پیچید و آوازهٔ خوشدلی و انفراح باقصای عالم
رسید بادهٔ نشاط در جام تهنیت جوش زد و نغمهٔ بعضی از تار طرب و نوای طنبور جسته
آهنگ پردهٔ گوش کرد چمن چمن گل و دسته دسته ریحان بهر گوشهٔ انجمن ریختند و نافه نافه
مشک اذفر و شمامه شمامه عنبر ازبهر شام افروزی محفل میمنت اساس باهم آمیختند ترانه سنجان
جادو نوا قمری آسا نشیمن خرّمی سرگرم ذمه و رامشگران سحر آهنگ زهره کردار زمزمه سرای سرود
گشتند ساقیان سمن عذار شراب لعل رنگ بزم طرب آب و رنگ بخشیدند و چمن پیرایان
غنچهٔ دوال بزنگین ادائی دلها را بدام مسلسل گیسو کشیدند

مثنوی

یکی مجلس آراسته از رود و می	که مینو ز شرمش برآورده خوی	نشسته بهر گوشه زهره کشوری
غریب و نشاد و رامشگری	نواساز و خنیاگران شگرف	بقانون نوادان برآورده حرف
بر اقلیم نوا زان شعری سرود	بگردون برآورده آوازه رود	چو عروس انجمن افروز

گیتی بر رونق افزایی حجلهٔ مغرب شد شاه بانوان را با هزاران زیب و زینت بر سریر فلک
بمبارکی و بهروزی جلوه افزای سعادت ساختند و ملکزاده را چون ماه دو هفته با کسوت
آراسته با فر فریدونی و شکوه کیقبادی و شکوهی اقبال آورده بر تخت خسروی با مهر جاده خیالی
هم جلوه بین کرده ماه و خورشید را در برج مرآت بنظر تشدید هم چهره گردانیدند گلبانگ تهنیت
از بزم طرازان شیفته ناک بگوش انجمن آرایان افلاک رسیده و صدای مبارکباد ندای نشاط
از اهل جهان بگوش زمین و دماغ زمان پیچید از بس گوهر نثاری آثار گرانباری بر پشت
گاو زمین پدید آمد و از کثرت گلریزی و عطربیزی صحن انجمن شکارنامهٔ بهار و صحرای
ختن شد چون مراتب بزم طرازی و مراسم جلوه افروزی بفرخندگی و شایستگی انجام پذیرفت
هواخواهان محفل چون طایران چمن سو بسو پرواز نمودند گلشن اقبال را کام [illegible]
صراحی مانند مستان سر بگوش ساغر نهاده راز دل بیرون داد و شمع راز دار [illegible]
چشم از پا تا سر گشاده و شراب مباشرت در ساتگین دماغ ملکزاده پیوستن آمد و عرق از حیا بر رخ
آن پری چون قطرهٔ شبنم بر برگ سمن پدید گشت هنگامهٔ نازنینان گرم و گرمی [illegible]
[illegible] صاحب کلاه رونق و رواج گرفت تا آنکه ابر آرزو در هوای کامیابی ترشح مراد ببست
و گل از بیحجابی باد بند قباچه گشاده در آغوش بلبل نشست و غنچهٔ سمن با هزاران نسیم کامرانی
بخندید و از فیضان مقصود در صدف سیم گوهر سیماب گون فرو چکید مثنوی

یکچند دران کرشمه سازی	کردند دو غنچه بوسه بازی	گشتند بجلوه های گستاخ
پیچیده دو نخل شاخ در شاخ	افتاده بحجلهٔ نگارین	اندر شفق از سحاب پروین

ملکزاده بعد از رنج بسیار گنج راحت بدست آورد و پس از محن بیشمار بکام دل فایز گردید چون
سلطان زرین قبای آفتاب از آغوش عروس عنبرین نقاب شب برخاسته سر از منظر

صبح برآورد و بر سم گریبان اهل عالم رهلاسی نورداده برآفاق جهان زرافشانی کرد ملکزاده
بکردار خورشید از مشکوی عصمت و حریم عفت برآمده بقانون شهریاران رونق افزای عرصه
بار عام شد و لبان خسرو بهار درم و دینار برخلائق اثیار کرده اهل انجمن را به پیرایه رنگ رنگ
و خلعتهای تنگ تنگ مانند بزم آرایان چمن خرم و خندان ساخت پیرزن را که همین همه سپیر
صباهیش بطلسم مراد از سر گنج مقصود برخاست دهلدوی چنین خدمت سترگ و مهم شگرف
به زر و جواهر کشیده از آز دنیا زمستنزاد در پیرانه سالی از دریوزه گری بتوانگری رسانیده چون مار
صاحب گنج گردانید و پس از انقضای ایام معدود که اوقات در گروشا طبسر آمد آهنگ
مراجعت بدار الملک خویش رست کرده نغمهٔ استرخاص بسمع سلطانی رسانید و خنگ استبداد
بدامان التماس او و سلطان ناگزیر بارگاه اجابت بار داده بدستور نیاکان خویش فرش همت
در فراخنای کرم سرگرم تاخته هزاران طویله اسپ طبلهٔ گوهر فراوان نافهٔ مشک و قطار شتر
از باده و نزوا قمشه و اشیای نادرهٔ هفت کشور و پرستاران خورشید دیدار و غلامان
غلمان شعار که عقل مهندس بل مهندس عقل هنگام قیاس آن عرق قصور بر جبین می آورد

بر سبیل جهیز ارزانی داشت **مثنوی**

بسی پشت فیلان ز گنجینه پر	ز مشک تتاری بسی بارها	ز گنج و زر و زیور و لعل و دُر
ز تاج مرصع بیاقوت و لعل	ز تازی سمندان پولاد نعل	ز عود و ز عنبر بخروارها
از و هر یکی در جواهر غریق	ز حبشی غلامان حلقه بگوش	ز جام زمرد ز خوان عقیق
ازان بیش کار کسی در ضمیر	همه داد و خود گشت منت پذیر	ز هندی کنیزان بعفت پوش
		ملکزاده چون با همه عنایات

و نوازش از جناب سلطانی شرف رخصت حاصل کرده بوداع بلخ بخش گشت آن مهر سپهر
بانویی را در هودج بیت + مرصع سقف او چون چتر جمشید + ز رفشان قبه اش چون گوی خورشید

با هزاران فروزینت نشانده آفتاب گرد او دقیقهٔ سنج تردد گشت و راه دار الملک فتن
سه کروه چون ماه در قطع منازل سریع السیر گردید

بر جستن هوشنگ چون هژبر از کمینگاه تدبیر و بچنگ آوردن آن غزال مرتع جمال را با پامردی پیرزن مهربانو را چون غول از میان ربودن و راه سیل بلا بر روی ملکزاده کشودن

ازانجا که کارهای کائنات را که عرایس پردهٔ تقدیر و مخدرات حجلهٔ مشیت ست چندی در زیر پردهٔ خفا جلوه های نهانی کردن و در گاه معین و حین متعین درین بزمگاه کون و فساد از خیر و شر بجهان شهود کشیدن و از کمین غیب بمنصهٔ ظهور رسیدن از قوانین مرتبهٔ و قواعد راسخهٔ حکمت قدیم و ارادت حکیم ست درین محل سانحهٔ غریب بر روی کار آمد و چگونگی این حال ندرت مآل و تفصیل این کیفیت برین منوال ست که جوانی از زمرهٔ ملوک و گروه سلاطین هوشنگ نام دل را مدت دیرانه در گرو جعد مسلسل مهربانو داشت و چندانکه در بادیهٔ آرزوی وصالش تکاپو نموده در راه طلب آبله پا شده بمنزل مقصود نمیرسید و درینولا گرا ابواب مراد بر رویش مسدود بود بفرمان قهرمان عشق مجنون وار بخیال لیلی دیوانه میشد و ببوی آنکه وقتی نسیمی از گیسوی مشک آگین جانان بجانش رسد چون گرد افتان و خیزان از پس شتافته در هر منزل خود را میرسانید و زنی ضعیف تن خمیده بالا که از نصیریان او بود تعیین فرمود تا بوسیلهٔ مکائد خود را به سر گنج رسانیده در وقت فرصت طلسم بشکند زن که در بارهٔ فسانهٔ عشق افسانهٔ روزگار بود افسون کید و ناپی‌نی حال

دمیده بیک ناگاه بدستگیری عصا از در درآمد و در پیش مهربانو از دیده سیل سرشک گشاده
از جور روزگار به های های گریست و از ستم زمانهٔ جفاکیش شکوه‌ها از حد بیش برد مهربانو
از راه مهربانی او را در سایهٔ عنایت خود جا داده گوش فرمود تا دارای معین گردانند و بست
تطاول روزگار از گریبان وقتش کوتاه سازند ملکزاده گفت که ای مهربانو من آنچنان
زسیماهای این عجوزه مشاهده میکنم که طوفان بلا در تنور شرش جوشانست و آفتها در زیر سرش
پنهان چنین کس را در ظل حمایت جا دادن مار در آستین و گرگ به بغل داشتن است صواب
آنست که این فتنه گر را زود برانی و دیگر بار بشادروان اقبال بار ندهی که من از شرار او
اصلا ایمن نیستم مهربانو گفت ای سرپیرای دولت و اقبال از چنین عورت پیر در غایت
سخافت و ناتوانی که قامتش از جور فلک چون هلال دوتاست چه جای بیم و هراس
زینهار خواه را دست رد بر سینه زدن و درماندهٔ تیه افتقار را سایهٔ رفق از سر باز
گرفتن آیین ارباب مروت نباشد فی الجمله شاهد شکل تقدیر بشیوه گری درآمده
در پردهٔ تقدیر خود بدر رید ملکزاده نیز ناچار بابرام مهربانو سخن برضا درداد و تفصیل روز
منزل در سرزمینی واقع شد که جولانگاه طراوت افزا و سبزهٔ نزهت پیراست و از رطوبت
هوا و نضارت گیاه مینا رنگ سرخوشی نشاط بی اعانت باده و جام بدلها راه یافت
و صغیر و کبیر بشادمانی بعیش پرداختند ملکزاده به تکلیف آب و هوای آن گلزمین طرب آفرین
ساغر چند از رحیق مروق بدماغ رسانیده بر گلگون صبارنگ سوار شده بجهت صید افگنی
عنان توجه بجانب دشت منعطف ساخت پیرزن که پیوسته مترصد وقت و منتظر
فرصت می بود در منزل انصراف ملکزاده بسوی شکار از جملهٔ مغتنمات انگاشته
هوشنگ را برین حال آگهی داد آن بیدل مجنون کیش که نقد جان در راه جانان همواره بر کف

داشت و سر را در هوای دوست تسلیم کرده مجنون وار روز و شب صحرا نورد بود الغرض
یکی از آن سراق با جهان جان بیم از پیران کشیده نزدیک شبادروان ملکزاده آمد و نسبت خبر گام مهربانو
بدست شاطری طرازنده نزد شاه پرزن با اضطراب تمام اندرون سرادقات سلطانی در آمد مهربانو
را گفت که ملکزاده چون بهرام تنگ خار را نشکافد گور را بر زمین انداخته و باغی که دنیا
نشکفت که انموذج فردوس برین است بزم نشاط ترتیب داده اما از آنجا که پری نور جمال
جهان افروزت که پیچیده در چشمش تیره نماید و شبستان دلش بغیر چراغ شمع رخت فروغی ندارد
تاب تنهائی نیاورده خود بر جناح استعجال بطلب تو آمده و بارگی باد پا از بهر تو فرستاده
با همه خیره و تاب دیدار خود آتش انتظارش را تسکین بخش و نائره اضطرابش را منطفی کن مهربانو
پی بسر کوهی حزم نبرده و سر رشته احتیاط از دست داده بلا تحاشی برخاست و بر چهره ماه وش
برقع فرو هشته متعهدان و دو سه پرستاران که از پیش خود راند چون شیرین بر آن گلگون
نسیم نسبت سوار شده و تغافل از آنکه روزگار دو رنگ فرهاد مانند تیشه بر جانش خنجر صد سنگ را
خسرو پرداشته شبدیز سویش تاخت آن نهال چمن دید که نیکی کاش گشته و از
بلندی اقبال بها پیش افتاده نهان یادگر هم پیوسته و بارگی مهربانو [illegible] عنان
ساخته تندتر از نسیم راند تا آنکه از دریای متلاطم که عبور از آن متعذر بود گذشته
بجهت فقدان پل ها آنجا که کشتی را در آب فرو برده و بیا خویش پیش گرفته و از
فراز نشیب او اصلا غم نکرده بکمال بیغمی که در دشت نوشتن آغاز کرده بیت

نیم رخ راست شد چو مطلب شد بزرگ	گرد گله تماشای چشم گرگ

چون قطع راه از اندازه شمار منتها در شد و مسافت طریق زیاده بر قیاس طی گشت
آثار ماندگی و ضعف از چهره مهربانو پیدا آمد و از طاقت انسانی خارج شده و فریاد بر آورد که ای

ملک بدین شتاب بکجا میتازی زمانی ساکن شو که از فرط مهمیزهای من بدرو آمد هوشنگ را

چون نطق زدن صرفه نمیکرد و بسکوت پرداخته اصلا لب بپاسخ نگشاد از بیمعنی حیرت بر طبع

عبهر بانو مستولی گشته هراس در دل پدید آمد شاید که غول فریفته در بیابان مرگ خیز آورده باشد

زود برقع از رخ بینداخت و بسوی هوشنگ نگاه کرد تا داند که این دلیل گمراه کیست و معاند

چیست چون چشم بر وا افتاد صورت بیگانه در نظر جلوه کرده از آشنا نشانی نیافت ازین

اندیشه تا با خبر گرانتاک سنبلش دست زده بهم کرده و شاخ گلش جای هر آئینه شود و مانند

بید بر خود لرزید و از غایت بیم بزنگ پیکر تصویر خشک شده از هوشنگ پرسید که چه پیشه

داری و ترا چه خوانند که از بلا رمت تو سخت رعبی در دلم پدید آمده و نزدیکست که طایر روح

از آشیانه عنصری برواز نماید هوشنگ گفت منم فلان بنده درم ناخریده تو تلع صبر و خرد

بتمامی و صالت باخته و رکوی هواست از سر جان و دل برخاسته و بندگی ترا بر جهانداری

گزیده و در جستجویت از شهریاری بخاکساری رسیده غبار راهت توتیای دیده

جان میسازم و غرق تاجوری چون خاک راه زیر پایت می اندازم اگرچه پادشاهم لیکن گدای تو

از فقیری میکنم و اگرچه خسرو آزاده ام ولی از قید تو رهائی نخواهم مثنوی

نقش غم تست سرنوشتم
عشقت شگفانده باغ بختم
گر ره بدهم جدا ز شمشیر

جز مهر تو نیست در سرشتم
عمریست که انتظار بردم
از مهر تو کی شوم جدا

شد تا سر سینه داغ داغم
صبر و دل و دین بکار بردم
با چنین حال از من نفرت

جستن چه است و چون من پادشاهی را به بندگی قبول نکردن از چه روست مهربانو

چون بر کیفیت حال اطلاع یافت بشگفتگی گشاده پیشانی پیش آمده گفت ای

تاج سر و آرزوی دل من جای آنست که جبهه نیاز بر خاک منت بسایم و خود را نثار

تاک پایت کنم چه دیریست که ناوک غمت در جگر دارم و آتش مهرت در سینه چون شاهان
جهان بخواهش من کمر بستند و به دیدن نامه نوشتن من نامهٔ همه او بنوشتم و نامهٔ ترا بر لوح
دل نقش بستم لیکن چون سررشتهٔ اختیار بدست من ننهادند ناچار حالا از دل داغ این
تمنا بود و مانند سنبل خاطرم سرمایهٔ پریشانی داشت حالا بخت بیدار یاوری کرد و فلک
بکام دل من گشت که چشم از جمال رخت نور یافت و دلم از بادهٔ وصالت سرور تربیت

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا	بر منتهای دولت خود کامران شدم

اما مشکلی دارم که از آن جهت دل بیتاب است و خاطر در اضطراب یعنی با خدا کرده بودم که
منقذان مرهم جراحت ایشان از درد محبت بسته ام که اگر چاره وری بخت مددگاری کند
اختر از گلشن امید گل مراد چینم و نظر بر جمال جهان آرای تو افگنم از آن باز چهار ماه در
ریاضت تنها نشینم و در کنج خلوت اعتکاف گزینم و بر در مسکینان ... رنگم و در هر شام
هنگام افطار مساکین و فقرا را بشکرانهٔ حصول این موهبت عظمی و عطیهٔ کبری طعامهای
لذیذ و نعمتهای الوان ارزانی کنم ترسم که در وفای این عهد تو با من یاوری نکنی و در این هم
اعانت نفرمائی و در این مدت موعود بعد از صحبت من تاب شکیبائی نیاورده از بوستان
وصال آن گل یگانه چون شوی دامان عالم ... میان مباشرت ... الهی و از ریگذر
تفقد ... آن که ... اصحاب و رفاقت تحمل و را ما ... شاخ امید بر نیاید و یکبار رشتهٔ
مراد هم ... گیرد و رشتهٔ مراد که بهزاران نیاز نیم شبی و دعای صبحگاهی بدست آمده باز گسیلد
غنچهٔ مقصود از شاخ امل ناشگفته بریزد و پیداست که این مدت طویل از چشم زدن بسر آید
هرگاه اوقات دراز در کمال نومیدی و یاس سپری گردیده باشد اکنون که شاخ امید
گل کرده و گلهای آمال بامید مراد آورده اضطراب چه گنجایش خواهد داشت ...

سخنان مهرانگیز از زبان مهربانو شنیده از غایت شادی بر خود ببالید و لبان گل از صبا وزیدن شگفت و پیشانی نیاز بر خاک منت نهاده سجدات شکر بدرگاه بیچون تقدیم رسانیده گفت ای دل و جانم فدای سخنان دلاویزت ملکه بالفعل کلام مهرانگیزت شکر شهید تیر نگاه و سنان کیش و آئین تو از مال و جان دریغ کنم و از فرمان تو چگونه انحراف ورزم حکم تو بر جان و دلم روانست دریغ توانم بر خاک راه تو قربان هیبت عاشقان را بر سر خود حکم نیست آنچه فرمان تو باشد آن کنند از جهت اعلا اطلاع ابدال اراده بحکم آنکه مصحف

وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی * با آنکه ای عهد کوش که هر چه آرزویت باشد مهیا کنم و برا فرمان کهی گردن نهم القصه مهربانو را بدیار خویش برده از شهر بفاصله نیم فرسنگ بمقتضای تمنایش تنها در صومعه نشانده و اسباب ضیافت و آلات مطبخ کما ینبغی بجهت مساکین سرانجام داد و نیز پرستاری چند کاردان و هوشمند بجهت خدمتش تعین فرموده جمعی را نگرد صومعه موکل بر گماشت تا در امر حراست و محافظت آئین هوشیاری بکار برند و نگذارند که طائری در هوای آن صومعه تواند بال گشاد و خود بار این غم از پای دل کشیده شادمانیها کرده در دولتخانه بزم طرب ترتیب داده خلایق را نوازشها فرموده تا بسر آمدن مدت موعود و زمان معهود بآئین جهانداران بسیر و شکار مشغول شد اما گوی دل در خم چوگان زلف مهربانو داشت و مرغ جانش صید چنگل باز ابروی آن ماه آسمان نکوئی بود از غایت شوق هیچ چیز مقید نشد ساعت بساعت چون

ستاره شماران روز را شمار میکرد

باز آمدن ملکزاده از شکار و خبر یافتن بر بنگه برق بلا در خرمن جانش زده

و از آتش غم دل را بسان پروانه سوختن و بیمن رفقای دلسوز بر در صومعهٔ مهربانو رسیدن و بکامیابی و فیروزی مراجعت نموده بدار الملک رفتن فائز گشتن

چون ملکزاده برگشته بخت از شکار برگشته بمنزل آمد بر کیفیت حال خود آگهی یافت
که غزال مشکینش نخچیر شیری شده و طاوس طنازش اسیر شاهبازی گشته از این قصه آتش غم
در سراپایش گرفت و شعلهٔ جنون بدماغش پیچید و از بس غمناکی چون سبزه بر خاک غلطید
و بسان گل جامه بر تن درید و از راه بیهوشی خاک راه بر سر بیخت و از دیده دریا دریا آب گلگون
فرو ریخت گاه دیوانه وش بر نقش پای آن ماه سر میمالید و گهی بسان مجنون بر یاد لیلی خویش
بنوحهٔ جانگداز مینالید گهی از نسیم گلستان کوی یار بهزاران آرزو شمیم مینوست و گاهی بدست
با دل فراوان عجز و فریاد بسپهر و جوی یار خود پیام میداد لذت خورد از عیش افتاده و حلاوت
خواب از یادش رفته از بیخبری هر لحظه با دمی آه میبیخت و از احوال مهربانو خبری می جست
که آن زلف مسلسل مشکینش چگونه تاب دارد و غنچه دهان نازنینش چسان لب بتبسم میگشاید
و آن نرگس نیم مستش تماشای که دیده باز دارد و آن خال عنبرین بر رخ ماه گونش
دانه در دام می نهد خدارا ای نسیم اگر بکوی جانان بگذری از من سوخته در خاک و خون طپیده
بسمعش رسانی که این غریب در آرزوی تخت شهریاری بر خاک خواری افتاده و بجای
قبای خسروی کسوت خاکستری در بر گرفته تاج شاهی از سرش رفته و سر بر نقش پایت
نهاده بسکه در یادت نوحه کرده اکنون طاقت فریاد ندارد و چندان بجستجوت سو بسو
دویده که پا از رفتار مانده هان بر بیکسیش رحم کن و یکبار خرامان خرامان بکنج گوشه و کنار دیده ام گذر شود

سایه سرو نازنین خود بر بالینش انداخته سرش از خاک مذلت بردار و اکنون که مقیم بیش غنیمت بشتاب و دریاب الا پس ازین جز تودهٔ خاک نه بینی و آنرا هم باد سو بسو برد

ذره ذره در هر گوشه انداز و — ای غنچه ز من کجا است جویم — تیمار غم تو با که گویم
فریاد که دوره ات و فریاد — فریاد رسی ز جنبه تو فریاد — قرابه نام و شیشه ننگ
افتاد و شکست بر سر سنگ — از پا سی رفتاده ام چه تدبیر — ای دوست بیا و دست من گیر

القصه چون از همنشین خود نشانی ندید جنون طبعش مستولی گردید و از پریشانی خاطر پریشان گفتن آغاز نهاد و دل خویش و بیگانه بر خرابی حالش بسوخت پسینه دوست و دشمن از غم دلش چاک شد پیر وزیر دستش بگرفت و گفت ازین جنون چه میگشاید و ازین فریاد و فغان چه سود دهد دل قوی دار و خود را به بی صبری از دست مده درین عالم کون و فساد که منبع حوادث ست وظیفه خواران ادیم خاک را ازینگونه عقده بسیار در کار می افتد و فراوان حادثه پیش می آید و در هر گردش سپهر کبود هزاران نوائب بار بسته و در هر نورد چرخ چنبری صدها نیرنگ نهفته و از مردان معارک استقلال که پا استحکام در راه یقین کوشیده اند مانند کوه پای حال در دامن ثبات کشیده بهیچ وجه از جا نرود مناسب که هنگام هول مصائب و ول نوائب فی ذوالعموج خیز نومیدی نسپرند و معبر بهر بدست آورده از لجه خذلان

بکنار عافیت و امان برسند — تو هیچ گیر و صر صر آفت وزیدن — نباید همچو کاه از جا پریدن
به آن باشد که در دامن کشی پا — بسان کوه باشی پای بر جای — به صبر اندر صدف باران شود در
به صبر اندر لعل و گوهر کان شود — به صبر اندر رحم یک قطرهٔ آب — شود به ماه را ماه جهانتاب

بالفعل پسر خرد که هادی گم کردهٔ راهان کوی حیرت ست چنان رهنمون می شود که جهان ملاخ درمیشه رهبری و شیوهٔ گام شناسی یکتا ست کمر بار رهی محکم کرده راهی اسر گند که سراغ به منزل مقصود توان برد

چون بتوفیق الهی بدان سرزمین فائز شویم بهر رنگ که وقت تقاضا کند زبان تدبیر
بربام مقصود رسانیم ملکزاده بصوابدید پسر وزیر احمال و اثقال و اسباب دولت و سامان اقبال
هر چه در حیطهٔ تصرف داشت همه بر مساکین و ارباب افتقار ایثار نموده و بلباس خاکستری کسوت
بینوائی تن در داده بدنبال دلیل جاده پیمای مسالک امید شد چون بر کنار رودی پیوستند
معبری پدید نبود ناچار ساعتی چون نقطه در دایره توقف نمودند ملاح شناخی چند از درختی بید
بالهٔ ترتیب داده ملکزاده را با رفقا ایش از آن آب گذرانید و کمال آشنائی کند با نیه از آنجا شب
بدست آورده راهی سر کرده و بعد از طی فراوان مسالک عنا و طریق تعب سراغ بر در صومعه که معبد
عمرها نمود در هر محیر دیگر بیابان هکان سعادت نشان فائز شدند کالای حیرت ضیافت بقانون
غریب نوازی و مهمان پروری جوانان غربت زده را بضیافت خانهٔ خاص رهنمون گشتند
و آنچنان که در خور بود صواب اکل و شرب مهیا ساختند و بقاعدهٔ میزبان کریم منا و مراسم مداری
مهر اقبا عزاز مرعی داشتند جوانان از رنج راه بر آسوده بمنزلی اتکی نسبت است از قیاب
و حرکت مفاصل در دماغ صعود کرده بود از شربتهای سرد و گوارا فرو نشست و تواسی که
از ممر صحبت منتشر شده بود فی العجله فراهم آمد پسر وزیر از متصدیان آنجا و متکفلان ضیافت
پرسید که بانی این نعمتکده کدام یکی از خداوندان خیر و سعادت است و بدین غریب نوازی
و مسکین پروری کار ارباب توفیق که سر آمده که ما درویشان که از راه سیاحت
گرد آفاق بر آمده ایم در هیچ مرز و بوم با اینهمه نیکبختی و کرم هیچ یکی از زمرهٔ ملوک و ارباب دول
مشتهر نیافته ایم جوابی از درون میان متعهد جواب نموده گفت خداوند این خیر جا قدرش جهانتاب
مهربانو نام که صیت نوالش چون آوازهٔ جمالش از قاف تا قاف عالم رسیده و فرمانروای آن آفاق
و آرزوی سخن با چوچیش در هر گوشهٔ بساط گیتی شایع گشته است ملکزاده چون نام جانان

گوش کرده یکبار از هوش تهی شد و بسان سایه بر خاک زمین نقش گشت قیصر و زیر بجهت آنکه
حرف راز بر صفحهٔ اعلان نقش نه بندد فراستی بکار برده فی الفور نعل باز گونه بست یعنی تجاهلی
طلب کرده بر روی ملکزاده زده گفت آیا دانائی درین مدینه باشد که علاج صرع ازین جوان
زائل گرداند درین گفتگو این مقدمه ایس سر کرده از روی تجاهل باز پرسید که مهربانو کیست
که درین صومعه تن بگرد ریاضت شاقه در داده چون ماه محاق کاستن چه بر خویش داشته
آن جوان خالی الذهن قصهٔ حالش را از آغاز تا انجام باز گفت ملکزاده از استماع این کیفیت
که هنوز مخزن ناموسش با اینهمه هرج مرج از دست تطاول روزگار مصون و کالای عزتش
از مذلت دستبرد رهزن دهر امین و محروس است جانی تازه یافت و از سر امیدی که ته نومیدی
نجات یافته دست بفتراک امید زده سر عجز بکمال نیاز بدرگاه ایزد کارساز بر خاک منت
نهاده منتظر آن شد بیت لطف الهی بگنهگار خویش * مژدهٔ رحمت برساند سروش
متعهدان مهمات مهمانخانه پس از انقضای مراتب ضیافت و ادای آداب میزبانی حقیقت
حال جوان تازه رسیده را بر قاعدهٔ مستمره بوساطت محرمان حریم قدس بعرض مهربانو رسانیدند
آن سرو بوستان عصمت زنی ساده لوح گشاده جبین را متعین فرمود تا در خدمت جوانان
شتافته بر آداب حرکات و سکنات و قاعدهٔ قعود و قیام هر کدام و طرز تناول طعام و سلوک
مصاحبت و معیشت با یکدیگر وقوف یابد و بی زیاده و کم بعرض ملکهٔ عصمت قباب رساند
آن عورت بر کیفیت معاش اینها مطلع گردیده بعرض رسانید که پنج کس اند بشخص اتفاق را
بمنزلهٔ حواس خمسه فراهم آمده و همه بکسوت خاکساری تن در داده خود را در راه ریاضت
تسلیم نموده در انجمن هر چند با همدگر در سلوک معاش طریقهٔ مساوات مسلوک میدارند اما
در خلوت یکی از اینها که تمکین و وقار بیشتر دارد و بسان مرشد کامل نسبت بهمه ایشان راسخ العقیدت

با آن چار دیگر سلوک مینماید مهربانو را چون بر اوضاع و اطوار جوانان غریب اطلاع حاصل شد
پی بسر کوی آشنائی برده و دانست که آن مهجور کوی عافیت خود را رسانیده و نزد یگر بجهت
مزید احتیاط پاره از فواکه در خوانی ترتیب داده گوشهٔ از مقنعهٔ خود که ملکزاده آنرا دیده بود پاره کرده
بر روی خوان انداخته و بدست همان عورت ساده نقش نزد جوانان فرستاده ملکزاده چون
گوشهٔ مقنعه را دید چنانچه از بوی پیراهن دیدهٔ پیر کنعان نور یافته بود از سر نو جان یافت و
بی اختیار سیل سرشک از چشم خونبار روان کرد پسر وزیر فی الفور حاصل از گلهای یاسمین بلطافت
هر چه تمامتر راست کرده انگشتری ملکزاده را دران تعبیه نموده بی آنکه عورت التعب انتظار
رود به تفویض کرده عذر بخواست که با درویشان اغیر ازین دستی نبود بحکم آنکه از فلندر سبزه و
از خر سر موئی قبول خواهند فرمود این حاملست که در حین مسعود و ساعت سعید که نظرات
فلکی در کمال سعادت بود ساخته ایم و دعاهائی که از آغوش اجابت بر آمده بران میدمیم
تبرکا نگاه دارند و از درگاه الهی مستدعی آن باشند مهربانو آن انگشتری ملکزاده را از غایت
شوق خواست که چون نگین در بر گیرد نتوانست بجدیکه چشم بنشاند و از بسکه رقت آگین بود و از عهدهٔ ضبط
خویشتن بر نیامده بگوشهٔ فرا رفت و بهای های گریست و قلم برداشته کلمهٔ چند مشتمل بر کیفیت
حال از بدو مفارقت الی الآن و تتمهٔ ایام مهجوری و سلامت ماندن گوهر ناموس از دستبرد بی‌رحمی
بنگارش در آورده خفیه بخدمت ملکزاده فرستاد ملکزاده چون نامهٔ جانان بدست یافت
از مستی شوق یکبار از دست شده و چون بافاقت آمد بهم دمیده مشاهدهٔ نور تازه
حاصل کرده و مهر از سرش برداشته بمطالعه در آورد مضمون نامهٔ مهر انگیز بدین نمط حسن

حقهٔ مهر بدان مهر و نشانست که بود	گوهر مخزن اسرار همانست که بود	گزارش یافته بود نظم
کشته فرقت خود را بزیارت دریاب	بوی زلف تو همان مونس جانست که بود	از صبا پرس که با ما همه شب تا دم صبح

زانکه بیچاره همان زال نگرانست که بود * روزگاریست که در کمین ست و فلک همیشه در فکر
شعبدهٔ تازه و فرصت چون بخت در کمال کوتاهی شیوهٔ مردمی و شایان خردمندی آنست
ای طرزهای تازه ای فرصت بسیار کم ست
که پیش ازانکه عدو از گران خواب غفلت بیدار شده شیشهٔ نام و ننگ شما بر سنگ رسوائی
بالفتح دشمن اینجا مراد هوشنگ
زند شبستان ناموس خود را بشمع غیرت منور سازید و ازینکه تا حال گل ناموس از صرصر
حوادث پژمان نگشته مراتب شکر بتقدیم رسانید و فلک را بشکایت در شورش نیاورید ملکزاده
ای افسرده نشده
بر مضمون نامه وقوف یافته در جواب بدین دو کلمه اکتفا نمود اگرچه ازین ترسای نیلی لباس
یعنی سپهر کبود که رخت سور ما را در خم خویشتن فرو برده بیکبار ماتمی بر آورده و در لوزینهٔ ما سیر کرده
خوشی
عیش را منغص گردانید شکایتی داریم که پایانش پیدا نیست و از تو خود رای برهم زن خانمان
عافیت چه شکوه رود که هم عشق تو گردن دل بکمند جنون بسته و هم عقل تو پای جان
بسنگ بلا شکسته چه اگر آن عورت ابلیس خبیثه که افعی وار تخم از نیش سگالدش جان بر نمیتوان شد
در پیش خود جا نمیدادی بدین خواری سرگردان بادیهٔ ادبار نمیشدم و با اینهمه سیه بختی در
سیه چال رسوائی بروز سیاه نمی نشستم لیکن ازانجا که پای قضا و قدر در میانست ره عفو ورزید
ای این معامله از قضا و قدر روی داده شده
البرز شکایت بودن عقل معامله شناس تجویز نفرماید بیت خون میخوریم لیک نه جای شکایت است
روزی ما زخوان ازل این نواله بود * اکنون دل قوی دار و دست بدم منتظر لطف خدا باش
که تا از پردهٔ غیب چه نتیجه بظهور میرساند چون آن سوال نامه سوی مهربانو برد ملکزاده از رفقای خود
جوان تجار را طلب داشته گفت که اگرچه درین سفر سراسر صعوبت و خطر و شدائد و عوائق
که شما دوستان را روداده زیاده از حوصلهٔ احصاست و بار چنان عزیزان پشت جانم را خم
ساخته لیکن امید یک یاوری دیگر که مخصوص ذات شریف شماست که تختی بدان صلابت
که چون سریر سلیمان در هوا ایستاده شود بسرعت هرچه تمامتر بسازید و بدان ولایت بسان

کشتی نوح ازین طوفان حدثان بجودی مقصود فائز گردانی نجار گفت ای ملکزاده همه
که در روز نخست از خانمان دل برداشته کمر رفاقت بر میان جان بسته ایم تا پیکر هیولانی
متلاشی نگردد و قالب استخوانی از هم جدا نشود از خدمت پهلو تهی نکنیم این بگفت و زمین عزت را
بلب ادب بوسیده بسوی صحرا شتابان شد و در چهار سوی طلب بجستجوی مطلب بسان باد
شتافتن آغاز کرد تا آنکه بپای درختی رسید که از چوبش تختی که بپرواز آید توان ساخت
اما ماری سیاه از سر تا دم بسم هلاهل اندوده به تنه آن درخت پیچیده بمحافظت و
حراست می پرداخت نجار چون آن مار را موکل درخت دید پیشش دست بر کمر
با ادب ایستاده زبان بمدح و ثنایش بگشاد و مار بزبان آمد و گفت کیستی و چه حاجت آورده
نجار کیفیت واقعه بی کم و زیاده باز گفت و درخواست و انجاح حاجت خود ازو استمداد
نمود مار بفرمان ایزد توانا که بارگاه جلالش عالی و منور است با قیام ورزیده تنه درخت را
گذاشته بگوشه فرا رفت و اجازت داد تا بقدر احتیاج شاخی ازان درخت ببرید و تیشه
سحر پرداز بکار فرموده تختی در کمال زینت ترکیب همپایه عرش جمشید تواند شد
بتراشید و در اندک فرصت مرتب ساخته در خدمت ملکزاده آورد اتفاقاً در سر عهد مهر بانو
یک روز باقی بود و ملکزاده که از اضطراب جان بلب رسیده چشم انتظار براه نجار باز داشت
و از غایت غم هر نفس را نفس واپسین می شمرد از رسیدن نجار و دیدن تخت پای نشاط
فراتر گذاشته کرسی نهاده جبهه نیاز بر خاک منت سوده و آنگاه گرامی پایه در جلدوی چنین خدمت
سترگ به نجار انعام فرموده و فردای آن روز چون سلطان انجم بر اورنگ فیروزه رنگ
سپهر جلوس فرموده جشن جهان افروز ترتیب داده جوشنگ نشاط و شادمانی و وصال مهر بانو
بزم رنگین که انجمن فردوس را از تماشایش حیرتی افزود منعقد گردانیده و مغنیان

نامدار و خوانین کامگار دولت خود را استدعا نمود و سائر اسباب نشاط و مواد مسرت که شایان
جشن پادشاهان باشد مهیا گردانیده و صلای عام در داد و بشکوه خسروی و شان
جمشیدی فراز تخت دولت شده مهر از سر گنجینه برداشت و ببخشش زر و جواهر
جهان را توانگر ساخت گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان غارت هوش
میکرد و نغمهٔ نشاط آفرین چون نوای قمری جان نوازی می نمود نشاط از هر گوشهٔ بساط
بسان می در خم جوش میزد و زمزمه بر فرس طنبور سوار شده ترانهای مسرت انگیز راه
خرد میزد اگر فی المثل غم از آن مجلس مینو طراز گذار میکرد از سرخوشی بادهٔ طرب شادی مرگ
میشد چون آن ملکزاده اطلاع یافت که هوشنگ از بیهوشی مغرور کار خود بوده مانند غافل منشان
مست جام دولت است و نقد آگهی را در نای و نوش باخته گوش هوش بسان سر مینا
بپنبهٔ غفلت آگنده دارد فرصت را غنیمت دانسته بظل عنایت سبحانی در آمده و لوای
توکل که وسیلهٔ افتتاح ابواب مقصود است بر افراشته بران تخت نشست و چار یار را که
چار رکن دولتش بودند و شخص اقبالش را بمنزلهٔ چار عنصر پیش خود بنشاند بحکم ایزد متعال
آن عرش اقبال که همای اوج سعادت بود بسان سریر سلیمان بپرواز آمده در حینیکه مشاطگان
خوآئین کار صبا کرده از گل آرائی و سنبل پیرائی زلف و رخسار مهر بانو پرداخته و آن مهر آسمان
غنج و دلال را مانند نازنینان بهار هر هفت کرده بر مسند دولت تمکن گردانیده بودند و
حمائل گل و تسبیح مروارید بگردنش آویخته و پنجهٔ دست از حنا چون پنجهٔ مرجان گلگون ساخته
و آن پیرزن که مهر بانو را بدام فریب گرفته بود در پیش استاده مانند میمون پر رقص میکرد و از نهایت
انبساط هاهای میکوفت و نقش عروسی میخواند در صحن صومعه فرود آمد پرستاران و خادمان از
معاینهٔ این حال غریب حیران گشته بسان بنات النعش از هم پاشیدند و مشاطها مستغرق

لجهٔ حیرت شدند و چون پیکر دیوار خاموش ماندند مهربانو بمجرد نگاه بر جمال جهان آرای ملکزاده
چون باد سبکروح از مسند برخاسته دست آن وندمه ساز که آتش فتنه از زیر سرش باشتعال
آمده بود بجا یکی گرفت و بران تخت اقبال بر آمد پیرزن چند انکه همدم ناله و همنفس فغان شد
سود نکرد و تخت چوبین چون طائر فرخ بال اوج گرا گردیده کرشمی کردار هوای عرش برین
در سر گرفت و ناگاه در هوا محاذی سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط بکمال بیغمی نشسته
از شوق وصال مهربانو پسته آسا دهن بخندهٔ طرب باز داشت و مانند گل بچمن مسرت و ابتهاج (خوشی)
شگفتگیهای نمود گذشت و اهل مجلس آنرا دیده از بس غرابت هم آغوش حیرت گشتند
تا آنکه پسر وزیر سر آن عجوزهٔ ناپاک از تن جدا ساخته خون چکان از آسمان بر زمین رها کرد و
راست بر صورت هوشنگ خورد و تنش در وسط مجلس افتاد برخی از اهل انجمن فی الفور
رو بفرار نهادند و دانستند که بلای بزرگ از آسمان فرود آمده و بندی از روی بساط برخاسته
بگوشه فرار رفتند و متأمل گردیدند که این قسم نادر را چه تصور توان کرد هوشنگ نیز پای ثبات
از دامن استقلال بیرون کرده از تخت بزیر آمد و سخت بیمناک شد در اثنای این حال رقیبان
صومعه مضطرب و مضطر آمدند و بانگ تظلم بلند کرده بر خرابی معامله آگهی دادند که پنج تن از
درویشان خاکستر پوش بر تخت چوبین نشسته ناگهان از هوا بصومعه فرود آمدند و مهربانو را
با آن پیرزن دفاکیش بر آن تخت نشانده باز بهوا تصاعد نمودند نزول و صعود تخت
چون لمعان برق در طرفة العین واقع شد که کشکداران اصلا بر آن آگاهی نیافتند مگر بعد از انکه
کار از دست شده بود هوشنگ از استماع این خبر مصیبت انگیز دیوانه شد و فرمان داد که
برق اندازان برق شتاب و هان داران با دگرداران از چهار طرف بدوند و بصدمات بان
و تفنگ تخت را از هوا بر زمین فرود آرند چون تخت مانند تیر از شست قضا جسته از دست

رفته بود چند انکه سعی کردند مشکور نیفتاد و فائده بران مترتب نگشت ناچار سر بجیب خسران فرو برده انگشت حیرت خائیدند و بزم سور بماتم مبدل گشت و بجای نوای نغمه فریاد و نوحه برخاست و بجای باده در ساغر دیدهٔ هوشنگ خون دل جوش زد مثنوی

در چرخ ببین گرم و سرد ش
از هر بن موی دیده بکشا

صد بوالعجبی بهر نوردش
بیناهی خط زمانه میباش

زراز جهان چو سر دیده بکشا
حیران نگارخانه میباش

ملکزادهٔ بکامیابی و کامرانی و فرخی و فیروزمندی بدیار خویش فائز گردیده خورشید وار بنور مقدم خویش شهر فتن را چون بزم فلک نور آگین ساخت و اصحاب را در خور ارادت و اخلاص نوازشها فرمود و هر کدام را باندازهٔ نسبت و مرتبه حال الکائی در وجه تیول مرحمت کرده مرخص گردانید

داستان فرو رفتن بهرام و هاروت وار در چاه بابل بلا از رهگذر عشق زهرهٔ ماه سیما

طوطیان نطق پیرای بساتین سخن روایتی تازه ازین دیر کهن چنین آورده اند که در ولایت بنگاله که الکائی ست از ممالک وسعت آباد هندوستان جنت نشان اورنگ آرائی بود که کاخ خسروی را بر کرسی معدلت اساس نهاده و چمن پیرای نصفتش شاخ ستم را به تیغ فنا آب داده و با رعیت و سپاه آئین مراعات مرعی داشتی و با وضیع و شریف طریق مدارات مسلوک ساختی پسری داشت بهرام نام در کمال نیکومنظری و زیبا روئی در خدمت معلم دانا فنون شریفه کسب میکرد و علوم عربیه تحصیل مینمود دختر وزیر زهره نام با بهرام هم دبستان بود بمقتضای حداثت سن و مزاج طفلی هرگاه از تکرار درس فراغ

بساتین جمع بستان بمعنی باغ ۱۲

حصول میشد بابازی میل میکردند و بوسیلهٔ ملاعبت در میدان استیناس ترکتازی مینمودند تا آنکه کثرت موانست و مصاحبت دوام منجر به محبت شد و روابط وداد فیما بین استحکام یافت چون مدتی برین وتیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع حال سر بر زد و شعشعه ازان بر روزنهٔ دل تافت و تتق حجاب از پیش نظر مرتفع گردید و فی الجمله نقش این سودای نهفته بحکم آن مصرع که مشک و عشق را نتوان نهفتن؛ بر دیباچهٔ اعلان مرتسم گشت تا قدم بر بساط بلوغ نهاده بودند صفحهٔ احوال از رقم ملامت و طراز دسیمت ساده بود چون مراتب فی هولت و نادانی طی کرده بسر حد افاقت و تکلیف رسیدند از هر طرف سخنگویان برخاستند و پنهان ابواب نصائح و مواعظ مفتوح ساختند ازانجا که از عهد طفلی رشتهٔ محبت بگردن جان بهم پیچیده بود و بادهٔ عشق در ساغر دل جوشیده در زعر موعظت پذیرای گوش اجابت نگشت ناچار گردن به بار ملامت نهادند و باندک زمانی از گفتگوی مردم فتنهٔ خفته چشم باز کردن آغاز نهاده رشتهٔ عشق چون طرهٔ دلدار روز بروز تابدار شدن گرفت وزیر بمقدمهٔ که مقدمهٔ رسوائی و سنگ شیشه شکن ناموس ست آگاه گشته زهره را چون گوهر در صدف حجاب نشاند و از رفتن دلبتان که فی الحقیقت دار الشفاء بیماران عشق بود یکبار ممتنع گردانید بهرام که پیوسته در کتب محبت درس عشق با و تکرار می نمود چون او را ندید مضمون عقل فراموش کرد و از علم خروبی نصیب شده اظهار بیطاقتی نمود و همچنین زهره پردهٔ صبر دریده بقانون جنون چنگ در دامن اضطراب زد و از آسمان صبطبار بر زمین اضطرار افتاد روزی فرصت یافته کلاه آبا بالی و از سوی مکتب بشتافت و از اقتناع پدر حسابی نگرفته نزد بهرام آمد و سبق شوق از سر بخواند بهرام نیز جفایکه از مر مفارقتش دیده بود باز گفت هر دو بیدل از رنج باطن یکدیگر را در آغوش گرفته خرابی دل گریستند و از چشمهٔ چشم رود اشک روان گردانیدند

رفیقان کیفیت حال و تنقیحِ مقال انها بسمع وزیر رسانیدند وزیر از نیمعنی تیره تر شده از
خشمناکی بلسان طومار بر خود پیچیده و زهره را از مکتب طلب داشته در حجرهٔ تنگتر از روزی درویش
با هزاران وبال و ناکامی محبوس ساخت و چند از پرستاران بی آزرم گزنده خوی ناگوار موکل
گماشت و فرمان داد که از رهگذر اکل و شرب تنگ عیش کنند و بستر و بالین منحصر بر حصیر گردانند
و در هیچ امر وقع و مقدار ش ننهند و خود در غایت ملال و اندوه بملازمت سلطان رفته به تکلیف
ادب و از غایت آداب بندگی ناچار بمهمات دیوانی پرداخت و در امور وزارت خوض
کرد بادشاه چون آثار ملالت و آیات کدورت بر ناصیهٔ وزیر آشکار یافت وجه پژمانی گل
خاطرش و غمگی دل باز پرسید وزیر بقاعدهٔ راز شناسان ادب پایهٔ سریر بوسیده معروض
داشت که در عهد دولت مهد حضرت جهانبان سایهٔ یزدان که معمار عدلت جهان خراب را اکسیر
تعمیر فرموده و از نسیم خلقت ازهار امید گیتی شگفته صعوه در بال عقاب آشیان میگیرد و بره
از بچهٔ گرگ موی خود را شانه میکشد شاهزاده رخنهٔ رسوائی در شور ننگ و ناموس من اندیشه
کرده در هتک عزت بجان و دل کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق اطاعت منتج این ذات
و سزاوار این ناسز است و انصاف شاه نیز این تقصیری را در ایام شیب شایستهٔ چنین شناعت
و قابل این قباحت شناسد داوری پیش که برم و در کار خود کرا داور کنم **بیت**

باشیر اختر و فلکم داوری بسی ست	انصاف شاه باد درین قصه داورم

بادشاه را از استماع این حکایت پر شکایت دریای غضب بجوش آمد و بی آنکه در تحقیق این امر خوض
رود قول وزیر را تصدیق نموده در باب اخراج بهرام حکم ناطق و فرمان نافذ بشرف نفاذ
رسانید بهرام از حکم قضا توام مجال عدول نیافته دل بر کربت غربت نهاده و تهیهٔ اسباب
آوارگی پرداخته قدم بهادیهٔ بیکسی سپرد و بآیین آن کشور راز دست پدر بان گرفته سر بصحرا نهاد

اقاصی و ادانی شهر از حدوث این سانحهٔ عبرت افزا اندوهگین شده بودند و غش رسیده
اشک حسرت از دیده ریختند و دایه که بهرام در ایام رضاعت بشیر او پرورش یافته بود نیز
بیطاقت شده آمد تا او را در کنار کنف الهی وا داده مرخص گرداند بهرام هنگام تودیع گفت
ای مالک مهربان من اگرچه بدانچه کلک قضا در دیوان ازل بر صفحهٔ ناصیهٔ ما رقم کشیده

بحکم آنکه بیت	خدا را ندانست و طاعت نکرد	که بر بخت و روزی قناعت نکرد

بسی خرسندم و هرچه قسام ارادت از رنج و تعب نصیبی بدامنم ریخته همه را بموقع و خود را مستحق آن
دانسته بمقتضای این مضمون بیت + گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند + از هیچکس بهیچ راه لب بحرف شکایت نبستم اما از
لطف تو چنان امیدوارم که بجایکی نزد زهره روی و اگر توانی پیغام مرا بدو رسانی که
محبت تو بدین روزم نشانده اکنون هر جا که بخت بد عنان کشد در رفتن بی اختیارم
امروز بپای درخت ببوی آنکه باد رایحهٔ تو بمشام جان رساند و نسیم غباری از کوی تو
بچشم دل فائز گرداند توقف اختیار کنم و فردا سر به بیابان نهم و در کوه و دشت بیاد هجرم تا
ناله جانکاه ار شوم اگرچه بفرمان پدر که تو ام بحکم قدرتش دل بر مفارقت نهاده آوارهٔ کوی
دشت غربت شده ام اما میدانی که از هر تخم سبزهٔ عشق تو بصورت مهرگیا روید و هر برگش
چون سوسن بزبان آور گشته ترانه سنج نام تو گردد و در مرگ و زندگی از مهر تو گزیری ندارم در
صحرا اگر غمناکی مرا مجنون دیدی آداب عشق از من یاد گرفتی و در فنون جنون مرا استاد
از خود بدانستی اگر بار هجران نتوانی کشید ناموس پدر نگاهدار و در دیوانگی و رسوائی تنها
مرا بگذار اگر ترا هم عشق نشتر عنا بر رگ میزند و محبت سوزش الماس بلا در جگر میریزد پس شتاب

که وقت اینست الا بیت	ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما	بخت بد تا بکجا می برد آبشخور ما

دایه بهرام را بحفظ الهی سپرده مراجعت نمود و مطلبی را وسیله ساخته بخانهٔ وزیر آمد وزیر براخراج بهرام شادمانیها کرده زهره را از حبس برآورده بود دایه را بکمال آسانی صحبت او میسر شد و پیغام بکام دل همت گزارش یافت زهره گفت پنداری که مرا جان در قالب باشد و از حیات حلاوتی لیکن چون عنان اقتدار در قبضهٔ اختیارم نیست غیر از آنکه بسوزم و بسازم چاره ندارم فرد قالبم اینجا و جان در کوی دوست * خلق را وهمی که جان در قالب است * عاقبت جان در راه جانان کنم و بهر نمط خود را بدو رسانم اما ای دایه از تو چشم یک یاوری دارم که اسپی بادپای برق شتاب بچابکی هرچه تمامتر بیرون دروازه حاضر کنی تا در سر انجام این سفر سعادت اثر حالت منتظره نماند و بی آفت انتظار راه مقصود سر کنم دایه اقبال ایمعنی نموده زود برخاست و اسپی که چون زردهٔ آفتاب از مشرق تا بمغرب بیک جولان بر کرهٔ خاک میگذشت و مانند پیک اندیشه بیک دم مسافت گیتی طی مینمود فرد سرو جهان نوردی که امروز در شل بر انگیزی * بعالمیت رساند که اندرو فرو ماند * بر در گاه وزیر حاضر ساخته زهره را از آن سهیل یمن خبر داده زهرهٔ مشتری منش تیر دانش درچنین فرصت رخت مردانه چست بر قامت خود راست کرده از راه تدبیر مبلغی جواهر گران سنگ از خزینهٔ پدر بجبهت او برداشته در پردهٔ شب از خانه برآمد و بران ختلی فلک خرام گیتی نورد چون ماه دو هفته برآمده بسوی آن هدیل که دران شب دیجور که تیره تر از کوکب بختش بود بسان سرو بیکپا استاده منتظر شمشاد خود می بود و بیاوری نسیم صدای سم سمندش از راه دور و مسافت بعید اصغا نموده دوبا چه باستقبال شتافت زهرهٔ هلال ابرو چون در وسط شب بهرام را مانند آفتاب بر آب آسمان پیدا یافت ناگهان از هول ظلمت تنهائی دل اینجا آورده همانجا از بس شوق آغوش گشاده